

غم دناله دار ممن

niceroman.ir

نویسنده: زهرا مرادی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

غم دنباله دار من زهرا مرادی:

مقدمه:

گاهی ناامید و خسته، جایی از زندگی ایستاده‌ایم، که گمان می‌کنیم این پایانِ راه است و پایانِ ما...
در حالی که این برهه‌ی تلخ از زندگی، نه تنها یک پایان نیست، بلکه آغازیست برای یک زندگی بهتر، و سرنوشتی زیباتر...

تا جایی که بعدها با خودمان می‌گوییم... کاش خیلی پیش‌تر از این‌ها، این پایان و آغاز دوباره را تجربه می‌کردم...
خیلی، خیلی، پیش‌تر... .

۱

زرشک پلو با مرغ غذای مورد علاقه‌ی امیر رو روی میز گذاشتم و از همون جا توی آشپزخونه صداش زدم.
- امیر جان... بیا شام حاضره.

بدون این‌که جوابی از او بشنوم به طرف یخچال رفتم، سالاد و نوشابه رو هم برداشتم و روی میز گذاشتم و نگاهی کلی به میز انداختم، همه چی عالی بود.
به طرف اپن رفتم و توی حال سرک کشیدم، امیر دستاشو پشت سرش قلاب کرده بود، روی مبل لم داده و پاهاش رو

زهرا مرادی غم دنباله دار من

هم روی میز گذاشته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود.
دوباره صدایش زدم:
- امیر مگه با تو نیستم! بیا شام بخور
و با حرص ادامه دادم.
- تو باز پاهاتو روی میز گذاشتی؟ زبونم مو در آورد امیر،
خسته شدم دیگه، چند هزار بار بگم از این کار بدم میاد؟
پاهاشو آروم از روی میز برداشت و با خنده‌ی قشنگش به
طرفم برگشت.
- عزیزم منم چند هزار بار بگم که از این کار خوشم میاد؟
اذیت نکن دیگه، تو ازم جون بخواه من نه نمیگم، ولی جان
من این یه قلم رو فاکتور بگیر غزل.
در حالی که سعی می‌کردم به لحن بامزه و دوست داشتنیش
نخندم، با چشم غره دوباره به صرف شام دعوتش کردم،
نگاهمو ازش گرفتم و به طرف میز رفتم. صندلی رو عقب
کشیدم و نشستم، لحظه‌ای بعد امیر به‌به و چه‌چه گویان به
آشپزخونه اومد و رو به روم نشست. در حالی که برای
هردومون برنج می‌کشیدم اوم کشداری گفت و قاشق
چنگالش رو به دست گرفت.
- به‌به غزل خانم چه کرده، دست گلت دردکنه.
با لبخند نگاهی بهش انداختم و تکه‌ای مرغ توی بشقابم
گذاشتم.
- نوش جان عزیزم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

هر دو مشغول خوردن شدیم، لحظه‌ای بعد تصمیم گرفتم چیزی که چند روزه فکرم رو مشغول کرده رو بهش بگم، لقمه‌ای به دهان گذاشتم و بهش نگاه کردم.

- امیر؟

- جانم؟

- میگم...، من یه تصمیمی گرفتم.

در حالی که آرام و با اشتها غذاش رو می‌خورد، نیم نگاهی بهم انداخت و سرشو تکیه کرد.

- خب، میشنوم.

- ببین امیر، ما الان نزدیک چهار ساله که ازدواج کردیم، به نظرم دیگه وقتشه که یه تغییر و تحولی به زندگیمون بدیم. ابروهاشو بالا برد و لبخند زد.

- منظورت از تغییر و تحول بچه که نیست؟

- اتفاقا دقیقا منظورم بچه است!

قاشقی که به سمت دهانش می‌برد رو توی بشقابش برگردوند.

- غزل ما با هم حرف زدیم، فعلا آمادگیش رو نداریم عزیزم.

- امیر اون وقتی که این تصمیم رو گرفتیم واقعا زود بود و آمادگیش رو نداشتیم، ولی الان من بیست و چهار سالمه و

تو سی و یک سال، باور کن وقتشه دیگه!

بدون حرف بهم خیره شده بود؛ ملتسانه نگاهش کردم و با ناز گفتم:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- به خاطر من.
نفسشو بیرون داد و با لبخند دست به سینه به صندلی تکیه داد.
- خیلی خب، بهش فکر می‌کنم، مگه میشه غزلم از من چیزی بخواد و من نه بگم.
با ذوق بلند شدم به طرفش رفتم، دستمو دور گردنش انداختم و محکم گونه‌اش رو بوسیدم؛ سرخوش خندیدم.
- عاشقتم، حتما فکر کن بابای خوشتیپ!
عاشقانه و با احساس نگاهم کرد و گونه‌ام رو بوسید.
- منم عاشقتم عزیزم.
دوباره بوسیدمش و سر جام برگشتم و با شادی مشغول خوردن غذا شدیم.

شالم رو روی سرم انداختم و آماده لبه‌ی تخت نشستم، به ساعت نگاه کردم، نه و نیم صبح، نیم ساعت دیگه امیر می‌اومد.
بالاخره دیشب راضیش کردم و قرار شد امروز ساعت ده از سرکار بیاد تا با هم به دکتر بریم و آزمایشای لازم رو واسه بچه دار شدن انجام بدیم.
روی تخت دراز کشیدم و به عکس بزرگ عروسیمون که رو به روی تخت، به دیوار نصب بود نگاه کردم و با ذوق

زهرا مرادی غم دنباله دار من

توی دلم، قربون صدقه‌ی امیر و بچه‌ای که هنوز نیومده بود
می‌رفتم... .

۲

دل توی دلم نبود برای مادر شدن، دیشب تا صبح از
خوشحالی خوابم نبرد و نداشتم که امیر هم درست و حسابی
بخوابه، همش راجع به بچه‌مون و فکرایه‌ی که توی سرم بود
حرف می‌زدم، اونم با اینکه حسابی خسته بود و خوابش
می‌اومد، من رو همراهی می‌کرد و تا نزدیکی‌های صبح با
هم از برنامه‌ها و رویاهامون می‌گفتیم.
به عکسش لبخند زدم و توی دلم خدا رو واسه داشتنش شکر
کردم، واسه داشتن پسر عمویی که همه‌ی دار و ندارم بود و
عزیزترینم!

چشم از عکس امیر گرفتم و دوباره به ساعت نگاه کردم،
ده و ربع بود، پس چرا نیومد؟

بلند شدم نشستم، گوشیمو از روی میز آرایش برداشتم و
شماره‌شو گرفتم، اما جواب نداد، دوباره گرفتم و باز هم
جواب نداد.

" نکنه یادش رفته باشه؟ اگه یادش بره من می‌دونم و اون!
"

بعد از پنج دقیقه دوباره بهش زنگ زدم و همچنان بی
جواب موندم، کم کم داشتم نگران می‌شدم، این بار شماره‌ی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- عمو رو گرفتم که با بوق سوم جواب داد، بعد از احوالپرسی گفتم:
- عمو جون می‌خواستم ببینم امیر اومده خونه یا اون جاست؟ آخه قرار داشتیم نیومده هنوز.
 - بله دخترم، ساعت نه از کارخونه زد بیرون.
 - هر چی بهش زنگ می‌زنم جواب نمیده نگران شدم.
 - نگران نباش هر جا هست الان پیداش میشه، اونقدرام دیر نکرده شاید کاری و اسش پیش اومده.
 - باشه عمو جون ممنون، کاری ندارین؟
 - نه دخترم خداحافظ.
 - خدانگهدار.

کلافه گوشی رو قطع کردم و بلند شدم به پذیرائی رفتم، در حالی که طول و عرض سالن رو با بی‌قراری طی می‌کردم دوباره شماره‌شو گرفتم و باز هم شنیدن بوق‌های آزادی که هرکدوم مثل پتک به سرم فرود می‌اومدن... .
دل‌م آشوب بود و داشتم از نگرانی می‌مردم.
" خدایا کجاست، چرا جواب نمیده؟ نکنه بلایی به سرش اومده، نکنه تصادف کرده؟ وای نه، خدا نکنه اگه اتفاقی براش افتاده باشه من می‌میرم. "

بعد از ده‌ها بار زنگ زدن و بی‌جواب موندن، برای هزارمین بار دوباره به ساعت نگاه کردم، نزدیکای دوازده بود، با دستای لرزون و قلبی که احساس می‌کردم از جا کنده شده و توی دهنم اومده، خواستم دوباره شماره‌شو

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بگیرم که با صدای باز شدن در سرم رو بالا آوردم و امیر
رو توی چهارچوب در دیدم.
به محض دیدنش نگرانیم جاشو به عصبانیت داد، در حالی
که توی دلم خدا رو واسه سلامتیش شکر می‌کردم، با پاهای
لرزون و خشمی که سعی در کنترلش داشتم زود به طرفش
رفتم.

- امیر هیچ معلوم هست کجایی؟ این همه زنگ می‌زنم چرا
جواب نمیدی، می‌دونی چقدر نگران شدم؟
بدون این که حرفی بزنه یا نگاهم کنه، بی توجه در و بست
و به طرف اتاقمون رفت.

با حرص پشت سرش به راه افتادم، کیفش رو روی تخت
انداخت و به طرف کمد رفت درش رو باز کرد و یه
چمدون کوچیک برداشت.

دم در اتاق مونده بودم و با تعجب به کاراش نگاه می‌کردم.
- امیر چیکار داری می‌کنی؟

بی توجه به من چند دست لباس و وسایل شخصیش رو توی
چمدون گذاشت، درش و بست و بلند شد.
با سکوت و بی توجهیش به شدت عصبیم کرده بود، کمی
جلوتر رفتم و سرش داد زدم:

- امیر... مگه با تو نیستم، میگم چیکار داری می‌کنی؟
اونم چند قدم نزدیکتر اومد، با فاصله رو به روم ایستاد و
به پشت سرم نگاه کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

رنگ سفیدش به کبودی میزد و چشماش کاسه‌ی خون بود.
چرا اینجوری شده بود، چش بود؟
با سکوتش عصبی و کلافه‌ام کرده بود و حال خرابش ترس
به جونم انداخته بود.
با ترس و التماس بهش نگاه کردم.
- امیر من دارم دق می‌کنم، تو رو خدا بگو چی شده؟ اتفاقی
افتاده، کسی طوریش شده؟
بلندتر داد زدم.
- بگو دیگه لعنتی چی شده؟

۳

بالاخره به حرف او آمد، سرش رو پایین انداخت و با
انگشتای دستش بازی می‌کرد.
- غزل، ما باید از هم جدا بشیم.
انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریختن، با بهت نگاهش
می‌کردم، باورم نمیشد این حرف رو از امیر شنیده باشم.
لحظه‌ای بعد با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد به
حرف او مدم.
- چی داری میگی امیر؟ داری سر به سرم می‌ذاری؟
تمومش کن این شوخیه مسخره رو.
سرش رو بلند کرد و نگاهش رو دوباره به پشت سرم
دوخت، نفسش رو بیرون داد و غمگین گفت:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- نه غزل اصلا شوخی نیست! ما باید از هم جدا بشیم و خواهش می‌کنم دلیلش رو نپرس چون نمی‌خوام و نمی‌تونم که بگم.
- می‌فهمی چی داری میگی؟ ما که با هم مشکلی نداریم، چی شده آخه؟ به من بگو امیر شاید بتونیم حلش کنیم.
- تلخ خندید و غمگینتر از قبل ادامه داد.
- حل شدنی نیست، تو هم اگه بفهمی مطمئن باش همین کار رو میکنی.
- عصبی شدم و داد زدم.
- چرا نمی‌فهمی؟ من حق دارم بدونم چرا زندگیم داره از هم می‌پاشه!
- راست میگی غزل تو حق داری، اما من ترجیح میدم ندونی و آرامش داشته باشی، تا این‌که بدونی و مثل من دیوونه بشی!
- امیر من همین الانم دارم دیوونه میشم، تو رو خدا بگو چی شده؟!
- نگاهش رو از پشت سرم گرفت به طرف کیفش رفت و از روی تخت برش داشت، چمدون رو هم برداشت، در حالی که از اتاق خارج میشد، پشت به من ایستاد و با تحکم گفت:
- غزل ما باید از هم جدا بشیم، فقط نپرس چرا و پیگیر نباش که به جایی نمی‌رسی، من همین امروز واسه طلاق اقدام می‌کنم، توافقی طلاق می‌گیریم که زودتر همه چیز

زهرا مرادی غم دنباله دار من

تموم بشه، منتظر روز دادگاه باش و بهتره که مقاومت
نکنی چون هیچ فایده ای نداره!
و رفت!

رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد.
باورم نمی‌شد، داشتم دیوونه می‌شدم، احساس می‌کردم که
همش یه خوابه، یه کابوس وحشتناک، چی شده بود؟ توی
این چند ساعت چه اتفاقی افتاده بود که زندگی‌مون رو به بن
بست رسوند؟

مغزم داشت از هجوم این همه فکر می‌ترکید، سرم و بین
دستم گرفتم و با درموندگی، همون جا وسط اتاق سقوط
کردم.

**

در با صدای تیکی باز شد، داخل شدم از حیاط گذشتم و به
محض رسیدنم عمو در رو به روم باز کرد.

- سلام دخترم، خوش اومدی.

- سلام عمو، ممنون.

نگاهی به پشت سرم انداخت و پرسید:

- تنهایی؟! پس امیر کو؟

با تعجب نگاهش کردم.

- امیر؟! مگه اینجا نیست؟

- نه! مگه قرار بوده اینجا باشه؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

قبل از اینکه من چیزی بگم زن عمو به طرفمون اومد و کنار عمو ایستاد.

- بذار بیاد داخل بعد سوال پیچش کن.

نگاهمو از عمو گرفتم و بهش دوختم.

- سلام زن عمو.

- سلام، بیا تو.

عمو کنار ایستاد.

- بیا تو دخترم، ببخشید.

داخل رفتیم و به محض نشستیم دوباره پرسیدم:

- امیر این جا نیومده اصلاً؟

زن عمو در حالی که کنار عمو می نشست جواب داد.

- نه، چند روزی میشه ندیدمش، چطور مگه؟ کجاست؟

بغض کردم، سرم رو پایین انداختم و عمو با نگرانی

پرسید:

- چی شده غزل؟

با مکت سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

- امیر از دیروز تا حالا خونه نیومده.

- چی؟! از دیروز که به من زنگ زدی سراغش رو گرفتی

هنوز خونه نیومده؟

- چرا اومد، ولی نیومده گذاشت رفت.

- امروزم کارخونه نیومد! بهش که زنگ زدم گفت مریضه

نمیتونه بیاد.

لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۴

- ببینم غزل دعواتون شده؟
- با گریه سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
- نه عمو، دیروز اومد خونه و بدون مقدمه گفت که باید از هم جدا بشیم، اولش فکر کردم داره سربه سرم می‌ذاره، اما حالش خیلی خراب بود، زود وسایلش رو جمع کرد و گذاشت رفت، هر چقدر هم التماسش کردم که چرا، هیچ جواب قانع کننده‌ای بهم نداد.
- یعنی چی؟ مگه الکیه بیاد بگه طلاق و بذاره بره.
- زن عمو با نگرانی به عمو نگاه کرد.
- نکنه اتفاقی واسه بچه افتاده باشه؟
- زود بلند شد به طرف تلفن رفت و شماره‌ی امیر رو گرفت و منتظر موند... .
- جواب نمیده.
- گوشی رو گذاشت و دوباره به طرف عمو اومد.
- تو یه زنگ بزن ببینم جواب میده یا نه، می‌ترسم اتفاقی واسش افتاده باشه.
- عمو گوشیش رو از روی میز برداشت و تماس گرفت، کمی بعد ناامید خواست قطعش کنه، که با شنیدن صدای امیر دوباره گوشی رو به گوشش چسبوند.
- سلام امیر کجایی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- ...

- زود بیا اینجا کارت دارم.

- ...

- اومدی بهت میگم.

- ...

- ببین اون سر شهر که سهله، اون سر دنیا هم که باشی تا نیم ساعت دیگه باید اینجا باشی، فهمیدی، نیم ساعت دیگه! با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و روی میز گذاشتش، زن عمو نفس راحتی کشید و پرسید:

- کجا بود، حالش خوب بود؟

عمو سری تکون داد و به من نگاه کرد.

- حرف حسابش چیه، چی میگه؟ شما که مشکلی با هم ندارین.

- نمی‌دونم عمو، من که گفتم هر چقدر التماسش کردم چیزی نگفت، فقط می‌گفت نمی‌خوام تو بدونی.

- یعنی چه... زده به سرش این پسر

دستی به صورتش کشید و با عصبانیت بلند شد.

من گریه می‌کردم، عمو قدم زنان و توی فکر منتظر امیر بود، هر از گاهی زیر لب چیزی می‌گفت و هرچند لحظه یکبار به ساعت نگاه می‌کرد.

زن عمو هم که خیالش از سلامتی پسرش راحت شده بود، بی تفاوت نشسته بود و براش اهمیتی نداشت که امیر چرا می‌خواد من رو طلاق بده، هرچند برای من جای تعجب هم

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نداشت، چون اون از اول هم با من خوب نبود و از من خوشش نمی‌اومد...!
 بالاخره نزدیک به یک ساعت بعد زنگ به صدا در اومد،
 عمو در رو بر اش باز کرد و همونجا منتظرش موند.
 تکیه‌م رو از مبل گرفتم کمی خودم رو جلو کشیدم و خیره
 به در، بی صبرانه منتظر ورودش بودم، که کمتر از یک
 دقیقه‌ی بعد صدای گرفته‌ش رو شنیدم.

- سلام بابا.

- سلام، بیا تو.

زن عمو بلند شد و زود به طرفش رفت.

- سلام پسر، کجا بودی، حالت خوبه؟

امیر سر به زیر و گرفته، بدون حرف داخل اومد، چند قدم
 که جلوتر اومد، چشمش که به من افتاد، سر جاش خشک
 شد.

عمو نگاهی بین من و اون رد و بدل کرد و دستش رو پشت
 امیر گذاشت.

- بیا بشین چرا خشکت زده.

امیر عقب گرد کرد.

- من باید برم، کار دارم.

عمو دستش رو گرفت و نگاهش داشت.

- کجا بری؟ صبر کن ببینم، از چی داری فرار می‌کنی؟

زن عمو روبه‌روش ایستاد و نگران پرسید:

- چته امیر، اتفاقی افتاده؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لحظه‌ای غمگین به مادرش خیره شد و بدون اینکه جواب بده رو به عمو گفت:

- بابا، حالا که من رو تا اینجا کشوندین، بهتره بدونین که من می‌خوام غزل رو طلاق بدم، دلایلش رو هم فقط و فقط خودم می‌دونم و به کسی هم نمی‌گم... .

ناامیدتر از قبل تکیه دادم، چشمامو بستم، اشکهام دوباره راهی صورتم شدن و امیر ادامه داد.

- مطمئن باشید دلایلش هم چیزی نیست که بخواد شما یا غزل رو نگران کنه

- هیچ می‌فهمی چی داری میگی پسر؟ مگه الکیه، مگه شهر هرته امروز بگیری فردا سرخود طلاق بدی.

- نه بابا خوب می‌دونم که الکی نیست، ولی نمی‌تونم بگم چرا، نمی‌تونم!

عمو با با صدای بلندتری داد زد.

- امیر دیگه داری اون روی سگم رو بالا میاری ها...، ببینم نکنه پای کس دیگه‌ای وسطه؟

با این حرف عمو چشمای خیسم رو باز کردم و بهشون نگاه کردم.

نه... محال بود پای کس دیگه‌ای وسط باشه، من خوب امیر رو می‌شناختم، از دیروز تا حالا هزار فکر جورواجور کرده بودم، به این هم حتی فکر کرده بودم، اما باور نمی‌کردم، محال امیر همچین آدمی باشه... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۵

- چی داری میگی بابا؟ شما که خوب من و میشناسین، من
 اهل این کارام؟
 عمو با همون لحن ادامه داد.
 - خیلی خب، پس تا بیشتر از این عصبانیم نکردی، دست
 زنت رو بگیر و برو سر خونه زندگیت یالا!
 و رو به من گفت:
 - پاشو غزل، پاشین برین.
 مردد به امیر نگاه کردم، کلافه و عصبی دستش رو به
 پیشونیش گرفت و موهایش رو چنگ زد، پلک طولانی زد
 و رو به عمو گفت:
 - بابا، بهتره غزل همین جا بمونه، چون من دیگه هیچ وقت
 پا به اون خونه نمی‌ذارم، درخواست طلاق هم دادم و به
 زودی همه چی تموم میشه، بهتره شما هم دیگه اسرار
 نکنین که اگه آسمون هم به زمین بیاد، من از حرفم
 بر نمی‌گردم.
 اینارو گفت و به سرعت از خونه بیرون رفت، عمو امیر،
 امیر گویان دنبالش رفت و کمی بعد عصبی به داخل
 برگشت، روبه‌روی من نشست و سرش رو بین دستاش
 گرفت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- رفت، پسر هی احمق! بلایی به سرش بیارم که دیگه جرات نکنه تو روی من بایسته و این مزخرفات رو تحویل بده

اشکهام رو پاک کردم، بلند شدم و به سمت در رفتم.
زن عمو به طرفم اومد.

- کجا داری میری؟

بدون اینکه چیزی بگم در رو باز کردم، لحظه‌ای سرم گیج رفت و چشمام سیاهی، دستم رو به در گرفتم و پیشونیم رو به دیوار تکیه دادم.

عمو که به طرفم اومده بود، شونه هام رو گرفت و از دیوار جدام کرد.

- کجا داری میری غزل؟ حالت خوب نیست بیا بشین.

خواست در رو ببندد که مانع شدم و در حالی از در بیرون می رفتم نالیدم.

- باید برم.

صداش رو بالا برد.

- غزل تو دیگه اعصابم و بیشتر از این بهم نریز، بیا برو بشین.

- نه عمو، نمی تونم، باید برم.

نفسش رو با حرص بیرون داد، روش رو برگردوند و لحظه‌ای بعد دوباره بهم نگاه کرد.

- غزل، حالت خوب نیست، میری یه بلایی به سرت میاد، بیا حالت که بهتر شد می ری.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- عمو باور کن نمی‌تونم بمونم، خواهش می‌کنم بذار برم.
دوباره نفسش رو بیرون داد و با عصبانیتی که سعی داشت
کنترلش کنه گفت:

- خیلی خب، خودم می‌رسونمت.
سوئیچ رو ازم گرفت و با هم از خونه خارج شدیم... .

اون شب تا خود صبح گریه کردم.
تا خود صبح چشمم به در بود و، بی قرار منتظر بودم امیر
برگرده.
برگرده و بهم بگه که همه‌ی اینها یه بازی بوده، بگه دروغ
بوده؟ سربه‌سرم گذاشته.
یا اینکه چشمامو باز کنم و با دیدن امیر کنارم، بفهمم همش
یه کابوس وحشتناک بوده.
اما خبری نشد که نشد، نه از امیر، نه بیداری از این
کابوس لعنتی... .

**

"دلم یک زمستان می‌خواهد
یک برف، یک کولاک به وسعت تاریخ!
که بیارد
که بیارد
که بیارد

زهرا مرادی غم دنباله دار من

و تمام راه‌ها بسته شود
که تو، چاره‌ای جز ماندن نداشته باشی..."

امضاء رو به هر جون کندی بود زدم، دستم به شدت
می لرزید، انگر سند مرگم رو امضاء می کردم.
خودکار از دستم روی زمین افتاد، دگه نتونستم اونجا
بمونم، بدو هیچ ن حرفی به سمت در رفتم و از اتقا
خارشد جدم .
کفیم از روی شونه ام افتاد، بندش رو توی دستم گرفتم و
به دن بلا خودم می کیشدمش، نمی تونستم راه برم، هیچ
جونی توی بدنم نمونده بود، اما می خواستم برم، فقط می
خواستم که برم، هوا کم آورده بودم و نفس کیشدن برام
سخت شده بود. zahra99hm@

۶

هنوز از راهرو خارج نشده بودم که امیر صدام زد.
- غزل! صبر کن غزل!
بی توجه به راهم ادامه دادم، از در اصلی بیرون رفتم و
وارد خیابون شدم، صدایش رو می شنیدم اما توجهی
نمی کردم، دیگه نمی خواستم حتی یک لحظه ببینمش، از ش
بدم اومده بود، اون حق نداشت با من این کار رو بکنه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- غزل خواهش می‌کنم، به روح عمو قسمت میدم صبر کن.
قسمم داده بود، این قسم، نقطه ضعف من بود.
موندم ولی برنگشتم! نمی‌خواستم ببینمش، مثل خودش که
تموم این مدت به من نگاه نکرده بود.
- غزل باور کن من مجبور شدم، به خدا چاره‌ای جز این
نداشتم، من و ببخش غزل، حلالم کن.
دوباره بغض توی گلوم نشست، چطور می‌تونستم ببخشمش
وقتی با من و زندگیم اینجوری کرده بود؟
به طرفش برگشتم، اونم برای اولین بار توی این مدت بهم
نگاه می‌کرد، چونم از بغض و عصبانیت می‌لرزید، همه‌ی
نفرتم رو توی چشم‌ها و صدای مرتعشم ریختم.
- هیچ‌وقت نمی‌بخشمت، هیچ‌وقت!
اشک‌هایی که بی‌محابا روی گونه‌هام می‌ریخت رو کنار
زدم و به راه افتادم. رفتم، نمی‌دونم کجا؟ بی‌هدف می‌رفتم و
بی‌توجه به نگاه‌های متعجب عابرین گریه می‌کردم.
شکسته بودم و داغون، نابود شده بودم و کاری از دستم بر
نمی‌اومد.
تا شب بی‌وقفه قدم می‌زدم و گریه می‌کردم، برای تنهایی و
حال خرابم.
چه تغییر و تحول خوبی به زندگیمون داده بود امیر!
در رو باز کردم و وارد خونه شدم، خونه‌ای که به دید من
قشنگ‌ترین خونه‌ی دنیا بود، خونه‌ی من و امیر.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چشمم به عکس دونفره‌ی عروسیمون خورد که روی دیوار بود، آرام به طرفش رفتم و به امیر نگاه کردم، به صورت مردونه و قشنگش، و به خودم، به خنده‌ی روی لب‌هام و نگاه‌هایی که به هم گره خورده بودن.

چقدر کوتاه بود عمر خوشبختیمون!

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و نگاهی دوباره به خونه انداختم، این خونه دیگه منبع آرامشم نبود، جهنم شده بود برای من. احساس می‌کردم که خونه با تمام وسایلیش دارن بهم دهن کجی می‌کنن.

عصبی شدم، جیغ کشیدم، گریه کردم، برگشتم و عکس و از روی دیوار کندم و تیکه تیکه‌اش کردم، مثل دلم، مثل زندگیم، مثل خوشبختیم.

حلقمه‌ام رو درآوردم محکم پرتش کردم و به طرف اتاق رفتم، چمدون رو از توی کمد درآوردم، وسایلم رو توش گذاشتم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

دیگه حتی یک لحظه هم نمی‌تونستم هوای اون خونه رو استنشاق کنم، در خروجی رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم، چند قدمی بیشتر نرفته بودم که متوجه کلید توی دستم شدم، راه رفته رو برگشتم و در رو باز کردم، کلید و با خشم روی زمین پرت کردم، در رو محکم بستم و رفتم. رفتم برای همیشه!

" من می‌روم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

و کلید این خانه‌ی دلگیر را ،
زیر هیچ گلدانی نخواهم گذاشت!
دل‌تنگ که شدی، آمدی نبودم، نگرد! "

*

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم، خونه‌ای که
چهارده سال پام و توش نداشتم.
خونه‌ی پدر و مادرم، خونه‌ای که همه‌ی روزهای خوب
بچگیمو توش جا گذاشته بودم. خونه‌ای که همیشه با خودم
می‌گفتم تا زنده‌ام پام رو توش نمی‌ذارم.
اما الان دست روزگار دوباره من رو به این‌جا برگردونده
بود، شکسته‌تر از قبل، داغون‌تر از گذشته!
نگاهی به دورتادور خونه انداختم، همه‌چیز سر جاش بود،
درست مثل چهارده سال پیش، همه جا رو اما خاک گرفته
بود.

جلو رفتم و پارچه‌ی روی مبل رو کشیدم و همون‌جا دراز
کشیدم، خسته شده بودم از فکر کردن و گریه کردن، دلم
خواب می‌خواست، یه خواب عمیق، خوابی که فردایی
نداشته باشه!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۷

با احساس کوفتگی و معده درد شدید چشمام رو از هم باز کردم، نور چشمم دو زد، بسته نگهشون داشتم تا کمی به روشنایی عادت کنن.

بعد از چند دقیقه بلند شدم و نشستم، گوشیمو برداشتم و به ساعت نگاه کردم، چهار و نیم بعد از ظهر، باورم نمیشد این همه خوابیده بودم.

گوشی و روی میز گذاشتم و نگاهی به اطراف انداختم. دوباره به یاد امیر افتادم، یاد مهر بونی هاش، خنده هاش، زندگی عاشقانه مون، و بلایی که یک باره به سرمون اومده بود.

دل گرفت، بغض کردم و اشک هام جاری شدن، خدایا چی شد که توی این مدت کم، زندگیم زیر و رو شد، واقعا چرا؟ هرچی بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم. از روزی که امیر گفت می خواد طلاقم بده، به جز یکی دوبار دیگه ندیدمش، حتی جواب تلفن هام رو هم نمی داد.

به هر دری زدم تا منصرفش کنم، همه شوکه شده بودیم از این تصمیم ناگهانی امیر!

عمو چندین بار با هاش حرف زد، التماس کرد، دعواش کرد، اما باز هم بی فایده بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

زن عمو اما انگار خوشحال بود و هیچ تلاشی هم نکرد تا
امیر رو از تصمیمش منصرف کنه!

"گاهی خوابت را می بینم!
بی صدا، بی تصویر!
مثل ماهی در آب های تاریک که لب می زند
و معلوم نیست حباب ها کلمه اند یا بوسه هایی از دل تنگی!"

امروز از وقتی که چشم باز کرده بودم، دل تنگ تر از همه ی
این روزها بودم، بی قرار بودم و نمی توانستم توی خونه
بمونم.

از خونه بیرون زدم و بی هدف به راه افتادم.
توی خیابون غرق در فکر قدم می زدم، که با صدای رعد و
برق به خودم اومدم و زود کنار رفتم و به دیوار چسبیدم.
به شدت از رعد و برق می ترسیدم و مثل بید در حال
لرزیدن بودم.

سرم رو بلند کردم و به آسمون بهار و رعد و برق های
وحشتناکش نگاه کردم.

امروز همه چیز دست به دست هم داده بود تا حال من از
اینی که هست داغون تر بشه!
امروز سالگرد عقدمون بود و دقیقا چهار سال پیش توی یه
همچین روزی من و امیر عقد کرده بودیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ناخودآگاه اشک هام جاری شدن و باز به اون روزها برگشتم
*

از محضر که بیرون اومدیم به پیشنهاد عمو، برای یک
مسافرت یک روزه راهی شمال شدیم.
به محض رسیدن به ویلا عمو بساط کباب رو برای نهار به
راه انداخته بود و من و امیر هم کنارش ایستاده بودیم و
نگاهش می کردیم.
امیر مدام بهم اشاره می کرد که با هم به داخل بریم، ولی من
اعتنایی نمی کردم و خجالت می کشیدم از کنار عمو جُم
بخورم.

وقتی که بی تفاوتیه من رو دید خودش رو به پررویی زد و
گفت:

- بابا من و غزل می ریم یه دوری این اطراف بزنیم.
عمو نیم نگاهی بهمون انداخت و درحالی که جوجه ها رو به
سیخ می زد، سری تکون داد.
- برین بابا.

دور از چشم عمو چشم غره ای بهش رفتم و با خجالت
نگاهی به عمو و بعد به زن عمو که همون نزدیکی زیر
سایه بون، روی صندلی لم داده بود و انواع کرم ها رو به
صورتش می مالید که یک وقت پوستش خراب نشه، انداختم
و همراهش راه افتادم.

zahra99hm@

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۸

کمی دورتر که شدیم با حرص و آروم گفتیم:
 - چرا این کار رو کردی؟ از عمو خجالت می‌کشم.
 - کدوم کار؟! مگه بار اولمونه که با هم جایی میریم یا
 حرف می‌زنیم؟
 - نه... ولی الان فرق می‌کنه.
 شیطون پرسید:
 - چه فرقی؟
 با حرص نگاهش کردم. بلند خندید و روبه‌روم ایستاد.
 - بابا الان چندساعته که عقد کردیم یه لحظه هم باهم تنها
 نشدیم.
 پشت گوشش رو خاروند و با نگاه و لحن شیطونش ادامه
 داد.
 - توی ماشین هم که نشد...
 با خجالت سرم رو پایین انداختم. خندید و کمی سرش رو به
 طرفم خم کرد.
 - بی خیال... نمی‌خواد این همه خجالت بکشی
 دوباره به راه افتادیم و وسط باغ که رسیدیم روبه‌روم ایستاد
 و با لبخند به چشمام خیره شد.
 - بالاخره تموم شد، دیگه رسماً مال خود خودم شدی!
 لبخندی زدم و با گونه‌هایی که از شرم داغ شده بودن سرم
 رو پایین انداختم و همون لحظه با صدای رعد و برقی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

وحشتناک ناخواسته بهش چسبیدم، با هر دو دستم به سینه‌ش
چنگ زدم و سرم رو توی سینه‌ش پنهان کردم.
لحظه‌ای بعد دستاش رو پشتم گذاشت، بغلم کرد و محکم به
خودش می‌فشردم.

با هیجان و صدای ضربان نامنظم قلبش که به در و دیوار
سینه‌ش می‌کوبید، تازه فهمیدم توی چه موقعیتی هستم.
آروم و سر به زیر از بغلش بیرون اومدم، به شدت خجالت
می‌کشیدم و کلی به خودم بد و بیراه گفتم.

که نکنه فکر کنه به بهانه‌ی ترس عمدا بغلش کردم؟

- ببخشید... خیلی ترسیدم!

بلند خندید.

- حالا چرا معذرت خواهی میکنی؟

به طرفم خم شد و با نگاهی خاص آروم گفت:

- این آغوش متعلق به توئه... از الان تا ابد، همیشه به

روت بازه، چه با بهانه، چه بی بهانه!

اون روز عاشقانه‌هاش رو نمی‌فهمیدم و حسش رو درک
نمی‌کردم!

با لبخند بهش نگاه کردم و چند ثانیه‌ی بعد با بارش شدید
بارون چشم از هم گرفتیم و به آسمون نگاه کردیم.

- بخشکی شانس! چه وقت بارون اومدن بود آخه؟

کلافه دستش رو پشتم گذاشت.

- بیا بریم تو.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- ذوق زده دستام رو به هم کوبیدم.
- وای نه امیر، دلت میاد؟ می‌خوام زیر بارون باشم
در حالی که ساعد هر دو دستش رو روی سرش گذاشته بود
و سایه‌بون صورتش کرده بود گفت:
- زیر این بارون آخه؟! خیلی شدید نمیشه بمونیم.
- ملتسمانه و شیطون نگاهش کردم.
- خواهش میکنم!
- لب‌هاش رو آویزون کرد نگاهی به اطراف انداخت و
ناچار گفت:
- خیلی خب.
- با ذوق به اطراف و بارون خیلی شدیدی که می‌بارید نگاه
می‌کردم، با صدای خش خشی به طرف امیر چرخیدم.
- پلاستیک بزرگی که روی ماشین قدیمی عمو بود و
کنارمون پارک شده بود رو کشید و روی خودمون
انداختش. بلند جیغ زدم خندیدم و به هوا پریدم.
- وای امیر چه حالی میده.
- چه حالی میده آخه؟ انگار با پاره آجر دارن میکوبن تو
سرمون!
- خندیدم و گفتم:
- نه خیلی خوبه...
- با انگشت به بالا اشاره کردم.
- گوش کن چه صدای قشنگی داره.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چشمام رو بستم و با لذت به صدای بارون که روی
پلاستیک می خورد، گوش می کردم.
بارون به حدی شدید بود که به قول امیر انگار با پاره آجر
توی سرمون می کوبیدن، ولی با این حال برای من لذت
بخش بود.
با سکوت و سنگینی نگاه امیر، آروم چشمام رو باز کردم و
با دیدنش لبخندم کم کم محو شد. با نگاه خاصی بهم خیره
شده بود.
با باز شدن چشمام دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت،
فاصله‌ی بینمون رو پر کرد و شروع کرد به بوسیدنم... .

۹

بی حرکت ایستاده بودم و توان هیچ کاری رو نداشتم.
قلبم به شدت می تپید از تجربه‌ی اولین بوسه و دنیای جدیدی
که از امروز پا به درونش گذاشته بودم، دنیایی که هر
لحظه بیشتر و بیشتر از دنیای دخترانهم دورم می کرد.

نمی دونم چقدر توی اون حالت بودیم، که با کشیده شدن
یهویی پلاستیک از رومون هردو مثل برق گرفته‌ها از هم

زهرا مرادی غم دنباله دار من

جدا شدیم. شوکه سرمون رو چرخوندیم و به زن عمو نگاه کردیم.

با نگاهی خاص و سرزنش‌گر به هر دو مون زل بود و کمی بعد به حرف اومد.

- این همه صداتون می‌زنم نمی‌شنوین؟
و بعد به پلاستیک اشاره کرد.

- این چیه انداختین روتون؟
امیر آروم و خجالت زده گفت:

- بارون بود... کشیدیم رومون خیس نشیم.

زن عمو با همون نگاه و لحن نه چندان خوبش ادامه داد.

- ولی بارون که خیلی وقته قطع شده!
هر دو نگاهی بهم انداختیم و زود به آسمون آفتابی نگاه کردیم. امیر نگاهش به آسمون نیفتاده چشماش از تعجب باز شد و با دهن باز دوباره به من نگاه کرد.

زیر لب وای بی صدایی گفت و همزمان چشماش رو روی هم فشرد و دستش رو به پیشونیش گرفت.

دستش دیگهش رو به شونه‌ی من گرفت همزمان با خوش چرخوندم و به زن عمو پشت کردیم.

- مامان برو ما هم الان میایم!

- چشم! فقط لطف کنین زودتر تشریف بیارین، غذا سرد میشه.

با دور شدن صدای قدم‌هایش به طرف هم چرخیدیم و نفسمون رو بیرون دادیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

امیر کلافه و با لبخند نگاهم کرد و دستش رو به لب‌هایش کشید، به کف دستش نگاه کرد و مقابل صورتم گرفتش.
- آبرومون رفت!

متعجب به دست قرمزش نگاه کردم. اینقدر شوکه شده بودم که متوجه سرخی لب‌های امیر نشده بودم. زود خم شدم و از آینه‌ی ماشین به خودم نگاه کردم. رژم روی چونه و اطراف لب‌هام پخش شده بود و به شدت مضحک شده بودم.

دستم رو به پیشونیم زدم یه وای بلند گفتم و روی سکویی که همون نزدیکی بود نشستم. دستام رو روی صورتم گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. امیر مقابلم روی پنجه‌ی پاهاش نشست و دستام رو از روی صورتم برداشت.

- گریه نکن عزیزم، حالا مگه چی شده؟
- مگه چی شده؟! آبرومون رفت، فهمید داشتیم چکار می‌کردیم.

لبخند زد و شونه‌هایش رو بی تفاوت بالا انداخت.
- خب بفهمه! مگه جرم کردیم؟
میون گریه با حرص گفتم:
- یعنی تو واست مهم نیست؟! خجالت نمی‌کشی ازش؟
- خجالت که می‌کشم! ولی خب... چکار کنم دیگه؟
خندید و ادامه داد.

- مثل تو بشینم آبغوره بگیرم خوبه!؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به لب‌هام نگاه کرد و بلندتر خندید.
 - ولی غزل خیلی بامزه شدی.
 - اصلا هم خنده نداره!
 دستش رو بالا آورد و لب‌ها و چونه‌م رو پاک کرد.
 - اتفاقا خیلی هم خنده داره.
 بلند شد و کنارم نشست. دستش رو دور شونه‌هام انداخت و بغلم کرد.
 خودم رو از زیر دستش بیرون کشیدم، اشک‌هام رو پاک کردم و با کنایه گفتم:
 - نکن... الان باز مامانت میاد مچمون رو می‌گیره!
 - نترس دیگه نمیاد!
 به دیوار تکیه داد. دوباره بغلم کرد و بدون مقاومت سرم روی سینه‌ش گذاشتم و آروم گریه می‌کردم.
 از خجالت هیچکدوم روی رفتن نداشتیم و گریه‌م اونجا شدیدتر شد که عمو با سینی غذا به طرفمون اومد و نرسیده بهمون امیر رو صدا کرد و سینی رو بهش تحویل داد و رفت.
 و من مطمئن بودم که زن عمو بهش گفته بود و اون می‌دونست برای همین هم برامون غذا آورده بود.
 تا شب همونجا نشستیم و اون روز اصلا باهاشون روبه‌رو نشدیم و اون‌ها هم که فهمیده بودن خجالت می‌کشیم کاری به کارمون نداشتن.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

و نه تنها اون روز بلکه تا مدت‌ها خجالت می‌کشیدم به عمو
و زن عمو نگاه کنم... .

یعنی امیر امروز رو یادشه؟ مگه میشه یادش بره روزی
رو که بارها و بارها به عنوان بهترین روز زندگیش
یادآوریش می‌کرد و کلی می‌خندیدیم و آخر هم با حسرت
می‌گفت:

- ولی غزل بعدش کلی بهم ضد حال زدی اون روز... .

راست می‌گفت! من اون روزها با عشق بیگانه بودم و
درکی از احساس چندساله‌ی امیر نداشتم، که اگه داشتم و
مثل امروزم بودم نمی‌داشتم اون روز به اون شکل و اون
سردی به پایان برسه!

با حسرت نگاه از آسمون گرفتم، چشمام رو بستم و بی صدا
فریاد زدم.

- کجایی؟ کجایی امیر...؟

چشمه‌ی اشک آسمون خشکیده بود و چشمه‌ی اشک من اما
انگار از همه‌ی اقیانوس‌های دنیا سرچشمه می‌گرفت و
قصد خشکیدن داشت!

تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و با هق‌هق به راه افتادم. بی
توجه به نگاه‌های اطرافیان، که بعضی با دلسوزی نگاهم

زهرا مرادی غم دنباله دار من

می‌کردن، بعضی با کنجکاوی و تعجب و بعضی‌ها هم بی تفاوت، درست مثل امیر این روزهای من....

*

۱۰

سه ماه از روزی که طلاق گرفته بودم می‌گذشت.
سه ماه تمام کارم شده بود گریه و بی‌قراری و آرزوی
مرگ کردن!
ساعتها توی اون همه گرد و خاک چند ساله می‌نشستم به در
و دیوار زل می‌زدم، خاطرات شیرینم با امیر رو به یاد
می‌آوردم و گریه می‌کردم.
دلگیر بودم و ازش بدم اومده بود، اما بیشتر از کاری که
باهام کرد، از این می‌سوختم که دلیل کارش رو بهم نگفته
بود و با خودخواهی تمام، من رو توی این برزخ رها کرده
بود.
و بیشتر از اون از خودم دلگیر بودم، که با همه‌ی این‌ها هم
نمی‌تونستم بهش فکر نکنم و فراموشش کنم....

زهرا مرادی غم دنباله دار من

عمو هر روز بهم سر میزد و تا جایی که می‌تونست بهم می‌رسید و نمی‌داشت تنها بمونم.
هرچه‌قدر اصرار می‌کرد تا به خونشون برم قبول نمی‌کردم، می‌خواستم تنها باشم و اونجا رفتن حالم و بدتر می‌کرد.

بعد از مدت‌ها به این نتیجه رسیده بودم که تا کی باید اینجوری سر کنم؟ چرا باید اینقدر ضعیف باشم، نتونم با واقعیت کنار بیام و از صبح تا شب گریه کنم و غصه بخورم، به خاطر کی، امیر؟

امیری که توی همه‌ی این مدت حتی یکبار هم حالم رو نپرسید و سراغی ازم نگرفت؟
تصمیم گرفته بودم دیگه بهش فکر نکنم، اولین کاری که کردم این بود که همه‌ی عکساش رو از توی گوشیم پاک کردم، عکسایی که جای خودش همدم شب و روزم شده بود.

یه تجربه‌ی تلخ بود که باید فراموشش می‌کردم. باید زندگیم رو از نو می‌ساختم و سرگرم می‌شدم تا امیر رو از یاد ببرم.

با روحیه‌ی خرابی که داشتم، فعلا حوصله‌ی ادامه تحصیل و درس و دانشگاه رو نداشتم، بنابراین تصمیم گرفتم کار کنم.

کار برای تغییر روحیه‌ام بهتر بود، هم سرگرم می‌شدم، هم یه پولی در می‌آوردم، هرچند که به پول نیازی نداشتم و

زهرا مرادی غم دنباله دار من

عمو طی همه‌ی این سالها حقوقی ماهیانه به حسابم می‌ریخت و سهم الارثم از کارخونه محفوظ بود.
آره باید زندگیم رو تغییر می‌دادم، نمی‌شد که تا ابد توی خونه بشینم زانوی غم بغل بگیرم و زار بزنم... .

**

خودم رو روی مبل انداختم، دستام رو به هم قلاب کردم بالای سرم بردم و کشیدم تا خستگیم در بره، خستگی ناشی از تمیز کاری خونه.
با لبخند نگاهی به دور تا دور خونه‌ی خاطراتم انداختم، خونه‌ای با یه سالن نسبتا بزرگ، سه تا اتاق، آشپزخونه‌ای بزرگ و زیبا و حیاطی بزرگتر و زیباتر.
خونه‌ای قشنگ در یکی از نقاط شمال شهر... .

*

بعد از کلی گشت و گذار و پیاده روی، یه خرید اساسی واسه خونه کردم، سر راهم چند تا نیازمندی خریدم و به خونه اومدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بعد از درست کردن و خوردن یه نهار مختصر، نیازمندی ها رو آوردم و شروع کردم دنباله کار گشتن. بیشتر از ده جا زنگ زدم، اما یا شرایطش رو نداشتم یا استخدام کرده بودن.

خسته از جست و جوی بی نتیجه، روزنامه ها رو روی میز انداختم که چشمم به آگهی یه شرکت تجاری خورد که منشی می خواستن، به رشته ام که مربوط نمی شد، اما اگه قبول می کردن کار کنم از بیکاری خیلی بهتر بود. به محض زنگ زدن خانمی جواب داد و گفت که برای مصاحبه باید به شرکت برم و قرار شد که فردا ساعت ده صبح اونجا باشم.

گوشی رو که قطع کردم به پشتی مبل تکیه دادم، نفسم رو بیرون دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم... .

**

بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن میز، به اتاقم رفتم و آماده شدم. یه مانتوی مشکی ساده و راحت که تا روی زانوم بود با یه شلوار جین جذب سورمه ای و مقنعه ای مشکی پوشیدم، جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به چشمان قهوه ای روشنم، به بینی بی عیب و لبان گوشتی و زیبا، که پوسته پوسته شده و بی رنگ، به ابروهای پرپشتم که توی این چند ماه اصلاح نشده بودن، اما زیبا بودن و مرتب، به گودی زیر چشمانم دست کشیدم و خیره شدم به چهره‌ی بی‌روح و خسته‌ای، که روزی زیبا بود و شاداب.

پن کک رو برداشتم و یه لایه‌ی کم به صورتم زدم، یه رژ قهوه‌ای ملایم که ل*ب‌هام از بی‌رنگی در بیاد و یه کم ریمل به مژه‌های بلندم زدم، کافی بود، چهره‌ام حالا کمی روح گرفته بود.

ساعت فلزی اسپرتم رو به دستم بستم، با ادکلن محبوبم دوش گرفتم، کیف و گوشیم رو برداشتم و به راه افتادم.

فاصله‌ی خونه تا شرکت زیاد نبود، یه تاکسی دربست گرفتم و حدود یک ربع بعد رسیدم.

به ساختمان شرکت نگاه کردم، یک آسمان خراش زیبا که شرکت تجاری " آداک " طبقه‌ی دوازدهم بود.

از نگهبانی رد شدم و به طرف آسانسور رفتم، دکمه‌ی دوازده رو فشردم و کمتر از یک دقیقه‌ی بعد وارد شرکت شدم.

به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه به ده، به طرف میز منشی که یه خانم جا افتاده و موقر بود حرکت کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۱۱

- سلام.
- سلام بفرمایید.
- من ستوده هستم، دیروز تماس گرفته بودم واسه آگهی استخدامتون.
- بله، اجازه بدید با رئیس هماهنگ کنم.
- گوشی رو برداشت، شماره رو گرفت و کمی مکث کرد.
- جناب راد یه خانم واسه استخدام اومدن، بفرستمشون داخل؟
- ...
- بله چشم.
- گوشی رو گذاشت، به من نگاه کرد و با دست به اتاق سمت راستش اشاره کرد.
- بفرمائید داخل.
- تشکر کردم، به طرف اتاق رفتم و در زدم، با بفرمائید رئیس، بسم اللهی گفتم و داخل شدم.
- نگاهی به رئیس انداختم، یه پسر جوون حدودا سی ساله، پشت میز روی صندلی چرخدارش نشسته، تکیه داده بود و آروم به چپ و راست تاب میخورد، در حالی که خودکارش

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- رو بین دو انگشت وسط و اشاره بازی می‌داد به برگه‌ی
توی دستش خیره شده بود.
- در رو بستم و از همون جا سلام کردم، بدون اینکه تغییری
توی حالتش بده، نگاهم کرد.
- سلام، بفرمایید بشینید.
- به طرفش رفتم و مقابلش نشستم، نگاهی گذرا به اتاق
انداختم، یه اتاق بزرگ که یه طرفش کامل پنجره بود و کل
شهر پیدا بود، با دکوراسیونی زیبا و یکدست قهوه‌ای تیره.
- منتظر نگاهش کردم، با برگه‌ای که توی دستش بود،
دستاش رو لبه‌ی میز گذاشت و خودشو همراه با صندلی
جلو کشید، برگه‌ای رو از روی میز برداشت و همراه با
خودکار به طرفم گرفت.
- این فرم رو تکمیل کنید لطفا.
- برگه رو ازش گرفتم، همه‌ی مشخصات و هر چیزی رو که
لازم بود نوشتم و تحویلش دادم.
- بفرمایید.
- نگاهی به برگه انداخت.
- مطمئنید میتونید از پشش بر بیاید؟
- با تعجب نگاهش کردم.
- مگه کار یه منشی چیه؟ چندتا تلفن جواب دا...
توی حرفم اومد.
- ببینید خانم، تنها تلفن جواب دادن نیست، تنظیم قرارها و
جلسات کاری، تایپ و یه سری چیزهای دیگه که البته

زهرا مرادی غم دنباله دار من

زیادم سخت نیست، چون منشی به دلایل شخصی دیگه نمی‌تونه بیاد، تا شنبه حتما باید یه جایگزین داشته باشه، اگه نمی‌تونید از الان بگید که به فکر یکی دیگه باشیم. لحظه‌ای فکر کردم و با اینکه کمی شک داشتم، قاطعانه گفتم:

- مطمئن باشید از پیش بر میام.
- خیلی خب، پس شنبه هشت صبح اینجا باشید، فقط قبل از رفتن یه ساعتی رو پیش منشی باشید تا با شرایط کار آشنا بشید.

از جا بلند شدم.

- بله حتما، خداحافظ.

در جواب سری تکون داد و از اتاق بیرون رفتم. همونطور که رئیس خواسته بود، منشی همه‌ی وظایف و اصول کار رو بهم یاد داد و حدود دو ساعت بعد به خونه برگشتم.

**

شنبه هشت صبح توی شرکت بودم. مردی میانسال که آبدارچی شرکت بود و خودش رو اکبری معرفی کرد، در رو به روم باز کرد، به طرف میزم رفتم و نشستم، کلی پوشه و برگه روی میز بود که حتی از نگاه کردن بهشون سرگیجه می‌گرفتم، من واقعا نه سررشته‌ای داشتم و نه علاقه به منشی‌گری یک شرکت تجاری، یک لحظه

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پشیمون شدم و به خودم بد و بیراه گفتم که ای کاش
نمی‌اومدم.

نمی‌دونستم چکار باید بکنم، خیره به در ورودی بیکار
نشسته بودم که دو نفر همزمان وارد شدن و به طرف من
اومدن

- سلام، شما باید منشی جدید شرکت باشید، درسته؟
- سلام بله، ستوده هستم.

کسی که این سوال رو ازم پرسید مردی قد بلند و آراسته با
چهره‌ای معمولی بود که خودشو آرش منصوری معرفی
کرد، که بعدها فهمیدم شریک رئیس و یکی از سهام دارای
شرکته، دیگری که قدی کوتاه تر از او داشت و چهره‌ای
جذاب، با نگاهی نافذ و لبخندی که اصلا خوشم نیومد
دستش رو جلو آورد.

- من هم کامیار محبی هستم، خوشبختم خانم ستوده.
بی توجه به دستی که دراز کرده بود نگاهش کردم.
- منم همینطور آقای محبی.

لبخندی زد و دستش رو انداخت، منصوری چپ چپ
نگاهش کرد و هر کدوم به اتاق هاشون رفتن.
همه‌ی کارمندا تا ساعت هشت و نیم اومدن و با همه آشنا
شدم، یه خانم هم جزوشون بود، پری یآوری که تقریبا
سی‌ساله به نظر می‌رسید و دختری خوش برخورد و
مهربون بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بعد از اومدن همه کارمندا بالاخره آقای عماد راد رئیس شرکت اومد، با داخل شدنش از جا بلند شدم سلام کردم و صبح بخیر گفتم، از همونجا سری تکون داد، در حالی که به طرفم می اومد سلام و صبح بخیر گفت و رو به روم ایستاد.

- خوش اومدین خانم...

- ستوده.

سری تکون داد.

- خانم ستوده، امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم. فعلا هم تا با روند کار آشنا بشین، هر سوالی داشتین می تونین بپرسین.

- بله حتما، ممنون.

سری تکون داد و به اتاقش رفت و من هم سر جام نشستم. اون روز بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت و بعد از اتمام کار به خونه برگشتم.

به خونه که رسیدم عمو رو جلوی در دیدم و با هم به داخل رفتیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

عمو مرتب بهم سر میزد و همچنان اصرار می کرد که به خونشون برم و با اون ها زندگی کنم اما من قبول نمی کردم و کم کم داشتم با این زندگی و این تنهایی انس می گرفتم. اون روز از عمو شنیدم که امیر از ایران رفته و گفته که شاید دیگه هیچوقت برنگرده، با شنیدن این حرف دلم تنگ شد و چشمام بارونی، گمان می کردم که فراموشش کردم و نمی دونستم که با شنیدن اسمش هم دلتنگش میشم.

عمو پشت به من در حال نصب تلویزیون جدیدی بود که برام آورده بود و یکسره از حال و روز خراب امیر حرف می زد و من روز به روز و لحظه به لحظه این علامت سوال برام بزرگ و بزرگ تر می شد، که چرا؟ چرا امیر این کار رو با هردومون کرد حالا که خودش هم حال و روز خوبی نداشت...؟

نمی خواستم عمو متوجه حال خرابم بشه، اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم و دیگه به امیر فکر نکنم....

عمو بعد از ساعتی رفت و باز هم من موندم و روزهایی که تنهایی سر می شدن....

*

فایل های مرتب شده رو توی قفسه می داشتم که با صدای زنگ تلفن به طرف میز برگشتم و جواب دادم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- بله.
- خانم ستوده لطفا به آقای منصوری بگین پاورپوینت جلسه‌ی هفته‌ی آینده رو آماده کنه.
- بله چشم.
- گوشی رو گذاشتم و به طرف اتاق منصوری رفتم، اتاقش سمت چپ من و رو به روی اتاق رئیس بود، بقیه‌ی اتاق‌ها و آشپزخانه هم توی راه رو سمت چپ بودن و اتاق جلسه هم کنار اتاق رئیس قرار داشت.
- در زدم و با یه بفرمائید داخل شدم.
- ببخشید آقای منصوری، جناب رئیس گفتن که پاورپوینت جلسه‌ی هفته آینده رو آماده کنید لطفا.
- بله حتما.
- با اجازه‌ای گفتم و از اتاق خارج شدم، به طرف میزم رفتم که همزمان با نشستم آقای میانسال و مقرر داخل شد و به طرفم اومد.
- سلام خانم، آقای راد هستن؟
- سلام، بله بفرمایید.
- من نامدار هستم، امروز باهاشون قرار داشتم با خودشون هماهنگ کردم
- گوشی رو برداشتم و بعد از کسب اجازه، آقا رو داخل فرستادم و به دستور رئیس به آشپزخونه رفتم و به آقای اکبری گفتم که براشون قهوه بیره، از آشپزخونه که بیرون اومدم محبی هم از اتاقش بیرون اومد و به محض دیدنم

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لبخندی زد، بی توجه بهش سر جام برگشتم و اون از شرکت خارج شد، حدود ده دقیقه بعد برگشت به طرف من اومد و رو به روم ایستاد.

این از الان می خواست رو اعصاب من یورتمه بره، مردای هیز رو از صد فرسخی تشخیص می دادم، اصلا از نگاه هاش خوشم نمی اومد و امیدوار بودم پاشو از گلیمش درازتر نکنه.

- خسته نباشید خانم ستوده.

- ممنون خسته نیستم.

- چه خوب، گفتم اگه خسته این یه چای با هم دیگه بخوریم. دست به سینه شدم و کلافه روم رو برگردوندم.

- من چایی نمی خو...

- آقای محبی؟

هر دو با هم به طرف صدا برگشتیم، رئیس دم در اتاقش ایستاده بود و با خشمی که سعی در کنترلش داشت رو به محبی غریب.

- بفرمایید سر کارتون.

و رو به من خیلی جدی گفت:

- خانم به آقای منصوری بگین بیاد اتاق من.

محبی لب هاش رو از حرص جمع کرد و بدون حرف به اتاقش رفت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

من هم چشمی گفتم و رییس به اتاقش برگشت و در حالی که به طرف اتاق منصوری می‌رفتم توی دلم ازش تشکر کردم که از دست محبی نجاتم داد.... .

*

امروز کلی کار و خرید داشتم و بعد از پایان ساعت کاری، زود از شرکت خارج شدم که به کارهام برسم. هنوز چند متری بیشتر از شرکت دور نشده بودم که یه موتوری به سرعت بهم نزدیک شد، دستش رو که به طرف کیفم دراز کرد خودم رو عقب کشیدم و کیفم رو محکم گرفتم، یه طرف کیف رو گرفته بود با همه‌ی توان می‌کشیدش و ول کن نبود. خیابون خلوت بود، ناامید به اطراف نگاه کردم که آقای راد رو دیدم از برج خارج شد، صدام رو توی سرم انداختم و بلند کمک خواستم، رییس که با دو به طرفمون اومد موتوری یه لگد محکم به پهلو زد و فرار کرد، با کیفم پرت شدم و محکم از سمت راست به جدول اصابت کردم.... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

در ماشین رو برام باز کرد و آرام نشستم، کیسه‌ی داروها رو روی پام گذاشت و در رو بست، پشت فرمون نشست و بعد از پرسیدن آدرس ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. بعد از دو ساعت عکس برداری و معاینه، خوشبختانه دکتر گفت که جاییم نشکسته، فقط پهلوی چپ و دست راستم کمی کوفته و کبود شده بودن که با چند روز استراحت خوب می‌شدم.

کارت بانکیم رو از توی کیفم درآوردم و روی داشبورد گذاشتم.

- خیلی ممنون آقای راد، ببخشید به زحمت افتادین، این کارت منه همراهمون باشه هزینه‌ی بیمارستان رو برای خودتون کارت به کارت کنین یا اینکه یه شماره حساب بدین خودم بفرستم.

نگاهی جدی بهم انداخت و کارت رو برداشت روی کیفم گذاشت.

- لازم نیست کارت و بردارین، فقط از این به بعد دیگه با ارادل و او باش درگیر نشین.

- نمی‌شد بذارم کیفم و بیره که، کلی پول و گوشی و مدارک و خیلی چیزای دیگه توش بود.

در حالی که نگاهش به روبه‌رو بود و آرام رانندگی می‌کرد ادامه داد.

- خب باشه! اونا رو میشه دوباره به دست آورد اما سلامتی رو نه، اگه یه بلای دیگه سرت می‌اومد چی؟ همیشه که

زهرا مرادی غم دنباله دار من

مثل الان ختم بخیر نمیشه، هر چند الانشم همچین ختم بخیر نشده.

حرف حساب جواب نداشت.

- بله، حق با شماست!

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدیم، وارد خیابونمون که شدیم خونه رو با انگشت نشون دادم و دقیقا جلوی در ترمز کرد.

تشکر کردم و خواستم پیاده بشم، اما از جام که تگون خوردم ناخودآگاه یه آخ گفتم.

در حالی که می‌خواست پیاده بشه بهم نگاه کرد:

- صبر کن به خانواده‌ات بگم بیان کمکت

کلید رو از توی کیفم در آوردم.

- کسی خونه نیست.

با شنیدن صدام لحظه‌ای بلا تکلیف موند، نفسش رو بیرون داد از ماشین پیاده شد و به طرف من اومد.

کیف و داروها رو از روی پام برداشت و منتظر موند تا پیاده بشم، پایین که اومدم کلید و ازم گرفت و جلوتر از من حرکت کرد، پشت سرش آروم به راه افتادم، در رو باز کرد و به طرفم برگشت، نمی‌دونم چرا، اما یه لحظه با نگاه کردن بهش دلم هوری ریخت، کنار ایستاد و بعد از اینکه رفتم تو پشت سرم اومد، تا توی خونه همراهیم کرد و

زهرا مرادی غم دنباله دار من

وسایلم رو روی میز کوچیکی که نزدیک در ورودی بود گذاشت.

- خیلی خب من دیگه میرم، فردا هم نمی‌خواد بیاین شرکت بهتره استراحت کنین.

مونده بودم تعارفش کنم بیاد داخل یا نه، می‌ترسیدم تعارفش کنم چون کسی نیست بد باشه و راجع بهم فکر بد بکنه، تعارفم نکنم که زشته؛ این همه برام زحمت کشیده بود، پس چکار کنم؟

بدون این که متوجه باشم بی‌حرف بهش خیره شده بودم، توی فکر بودم و سر دو راهی، که با تکون دستش جلوی صورتم به خودم اومدم.

- ب... بله.

نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و تا اومدم ازش تشکر کنم خداحافظی کرد و رفت.

عصبی و کلافه به اتاق رفتم لباسم رو به سختی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

لعنتی، خیلی بد شد، پذیرایی که هیچ، حتی یه تشکر خشک و خالی هم ازش نکردم، حالا با خودش میگه چه دختر بی‌ادب و قدر نشناسی.

بعد از کلی حرص خوردن تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم، چند باری از تلفن شرکت بهش زنگ زده بودم و شماره‌اش یادم مونده بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

شماره رو وارد کردم و تماس گرفتم اما قبل از اینکه وصل بشه پیشمون شدم و زود قطعش کردم... .

" آقای راد، راستش نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم، امروز به خاطر من کلی به زحمت افتادین، خیلی خیلی ازتون ممنونم
غزل ستوده "

متن رو نوشتم و سندش کردم، چند دقیقه‌ی بعد جواب داد.

" خواهش می‌کنم، هرکس دیگه‌ای هم بود همین‌کار و می‌کردم، شما هم که هر چی نباشه منشیم هستین. "

پشت چشمی نازک کردم و گوشی رو روی تخت انداختم، لحظه‌ای بعد دوباره گوشی رو برداشتم و با چک کردن پروفایلش لبخندی روی لبم اومد، چند تا عکس از خودش...؛ چقدر جذاب بود!

بدون اینکه بخوام چند بار خیره نگاهشون کردم. ناخودآگاه دوباره به یاد امیر افتادم، عصبی گوشی رو خاموش کردم و کنار گذاشتم.

کمی پماد به کوفتگی‌هام زدم و بدون این‌که میل به شام داشته باشم، دراز کشیدم و به خواب رفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

**

۱۴

پشت میزم مشغول کار بودم و گذر زمان رو حس نمی‌کردم، تا اینکه همه‌ی کارمندا یکی یکی بیرون اومدن و برای صرف نهار از شرکت بیرون رفتن. شرکت با رستورانی که سر خیابون بود قرارداد داشت و همه هر روز اونجا نهار می‌خوردیم. البته به جز رییس و آقای اکبری که نهارشون رو توی شرکت می‌خوردن. در حال مرتب کردن فایل های روی میز بودم که پری به طرفم اومد و بالای سرم ایستاد.

- غزل پاشو بریم نهار که مردم از گشنگی با اینکه خیلی گرسنه بودم اما اصلا حوصله‌ی بیرون رفتن رو نداشتم.

- تو برو پری، من نمیام گرسنه نیستم.

- وا! مگه میشه؟ من که دارم میشم پاشو بریم. به صندلی تکیه دادم و دستام رو روی میز گذاشتم.

- پری جون، من گرسنه نیستم، سرمم یه کم درد می‌کنه، واقعا نمی‌تونم بیام.

لب‌هاش رو آویزون کرد و به طرف در به راه افتاد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خیلی خب، فعلا.

توی همون حالت به رفتن پری خیره مونده بودم که با احساس تشنگی بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. نیم نگاهی به آقای اکبری که گوشه‌ی آشپزخونه‌ی جمع و جورش در حال خوردن نماز بود انداختم و به طرف سینک رفتم.

بعد از خوردن آب بیرون اومدم و پشت میزم نشستم. لحظه‌ای بعد در اتاق رئیس باز شد و در حالی که سرش توی گوشیش بود و گردنش رو ماساژ می‌داد بیرون اومد. نگاهش که به من افتاد به چهارچوب در تکیه داد و پرسید:
- شما چرا نرفتن نهار؟

- سرم یه کم درد می‌کنه نمی‌تونم برم.
- پس به رستوران زنگ بزنین بگین سه تا غذا بفرستن. خواستم مخالفت کنم که معده‌ام با صدای قار و قورش بهم فهموند که خفه‌شو و زنگت رو بزن.
سرم رو تکون دادم، گوشی رو برداشتم و تماس گرفتم و مشغول دادن سفارش شدم...
گوشی رو که گذاشتم، رئیس همچنان همون‌جا ایستاده بود و مشغول ور رفتن با گوشیش بود.

لحظه‌ای بعد گوشی رو توی جیبش گذاشت و به طرف آشپزخونه رفت، خواستم ازش چشم بگیرم اما نتونستم، دست خودم نبود و تا زمانی که به آشپزخونه رسید با نگاه

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دنبالش کردم و با خودم اعتراف کردم که چه قدر خوشتیپ و خوش هیكله.
 قdblند و چهارشونه، چشم و ابروی مشکی با دماغ و دهن خوش فرم، پوست گندمی روشن و بدون ریش، و موهای مشکی و خوش حالتی که از یه طرف کمی بلندتر بود و به حالت موج دار روی صورتش ریخته بود. با کت و شلوارهای جذب و خوش دوختی هم که می پوشید فقط در سه کلمه خلاصه می شد "زیبا، جذاب، مردونه."

توی آشپزخونه سرک کشید و بعد از مکثی دوباره برگشت و به طرف من اومد.
 زود نگاهم رو دزدیدم و مشغول ور رفتن با برگه های روی میز شدم که بالای سرم ایستاد.
 - خانم ستوده قرار ملاقات داریم واسه امروز؟
 نیم نگاهی بهش انداختم.
 - اجازه بدین چک کنم.
 کمی خم شد دستاشو لبه میز گذاشت و منتظر موند، و من مشغول چک کردن قرارها شدم.
 کمی بعد در حالی که چشمم به مانیتور بود گفتم:
 - امروز با آقای غفاری نماینده ی شرکت ساتین...
 سرم رو بالا آوردم و با نگاه خیره اش مواجه شدم، با گره خوردن نگاهمون به هم یهو دلم ریخت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

زود نگاهم رو گرفتم به صندلی تکیه دادم و آروم تر ادامه دادم.

- ... قرار دارین.

همزمان با نگاهش، تکیه‌اش رو از میز گرفت، سری تگون داد و زود به اتاقش رفت.

با رفتنش چشمم رو بستم و نفسم رو بیرون دادم. لحظه ای بعد چشم باز کردم و به در بسته‌ی اتاقش خیره شدم و ناخودآگاه با خودم گفتم:

- کاش به اتاقش نمی‌رفت و همین جا می‌موند... .

و اون روز و روزهای بعد بدون اینکه بخوام و متوجه باشم، همش دنبال بهانه‌ای بودم که بیشتر به اتاقش برم، ببینمش و باهاش حرف بزنم... .

۱۵

دو سه ماهی از شروع کارم می‌گذشت و تا حدودی توی کارم راه افتاده بودم و راضی بودم، البته اگه مزاحمت‌های گاه و بیگاه محبی رو فاکتور می‌گرفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

شرکت گاهی به قدری شلوغ می‌شد و کار روی سرم می‌ریخت که واقعا از کار کردن پشیمون می‌شدم، و بر عکس گاهی هم خلوت بود و کسل کننده.

امروز هم از اون روزای خلوت بود، پشت میزم نشسته بودم و مگس می‌پروردم که در اتاق رییس باز شد و بیرون اومد، نگاهی بهش انداختم و اون بی‌توجه به اطراف راه اتاق منصوری رو در پیش گرفت و تا زمانی که وارد اتاق شد با نگاه دنبالش کردم و برای هزارمین بار طی روزهای اخیر با نگاه کردن بهش دلم فرو ریخت.

اما این بار یه حال دیگه داشتم، چرا من اینجوری شده بودم؟

قلبم به تپش افتاده بود، چند تا حس خوب و بد همزمان وجودم رو در بر گرفته بودن، نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی دستام، روی میز گذاشتم.

تا حالا به هیچ مردی اینجوری نگاه نکرده بودم، غرق افکارم بودم و بین حس خوب و بدم دست و پا می‌زدم که با صدای چند ضربه‌ی آرام روی میز به خودم اومدم، به دست مردونه‌ای که کنار سرم به میز ضربه می‌زد نگاه کردم که صدای بم و جذابش به گوشم رسید.

- خوابین؟! -

چرا تا الان به صدای قشنگش توجه نکرده بودم؟
سرم رو بالا آوردم و ناخواسته بوی عطر تلخ و خنکش رو به ریه‌هام کشیدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نمی دونم قیافه ام چجوری بود که با تعجب پرسید:
- حالتون خوبه؟!

نگاهمو به میز دوختم و به زحمت به حرف او مدم.
- خوبم.

- اما انگار حالتون هیچ خوب نیست، رنگتون عین گچ سفید شده، اگه بخواید می تونید برید، دیگه چیزی هم تا پایان ساعت کاری نمونده.

حوصله تعارف تیکه پاره کردن نداشتم، حالم خوب نبود و لرزش دستامو به وضوح حس می کردم، کیفم رو برداشتم و با صدای مرتعش تشکر و خداحافظی کردم و به سرعت از شرکت خارج شدم.

به محض رسیدن به خیابون و برخورد هوای آزاد به صورتم چند تا نفس عمیق کشیدم و به دیوار تکیه دادم، حالم که یه کم جا اومد پیاده به سمت خونه به راه افتادم.
با خودم درگیر بودم، با حسی که یکباره وجودم رو متلاطم کرده بود. احساس خیانت می کردم، با اینکه مدت ها بود به امیر فکر نمی کردم اما باز ته دلم بهش حس داشتم و نمی خواستم بهش خیانت کنم.
پوزخند زدم.

" تو چقدر خری غزل، اون اگه دوست داشت هیچ وقت رهاش نمی کرد اونم الکی و بدون دلیل، اون وقت تو به فکر خیانت نکردن به اونی... "

زهرا مرادی غم دنباله دار من

غرق افکار و کلنجار رفتن با خودم بودم که به خونه رسیدم.

لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. نمی‌تونستم بهش فکر نکنم، دست خودم نبود با یادش قلبم چنان به تپش می‌افتاد که احساس می‌کردم هر آن سینه‌امو می‌شکافه و بیرون میاد.

یعنی عاشق شدم؟ اما من که عاشق امیرم!
فکر کردم...

نه، من عاشق امیر نبودم، حس من به امیر کاملاً خنثی بود و بعد از ازدواج بهش علاقه‌مند شدم.

۱۶

شاید حسم به امیر بیشتر عادت بود تا عشق، من دوستش داشتم اما هیچوقت قلبم اینطور کنارش بی‌تابی نمی‌کرد، دست و پام نمی‌لرزید و از خود بی‌خود نمی‌شدم.

اعتراف کردم "من عاشقش شدم"

چه اعتراف ترسناکی، می‌ترسیدم!

می‌ترسیدم از وابسته شدن، از نرسیدن، از رسیدن و جدا شدن.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

می ترسیدم، اما باز هم نمی تونستم اون چهره ی جذاب لعنتی
رو پس بزنم.

بین خواستن و نخواستن دست و پا می زدم، دلم میخواست
بهش فکر کنم اما عقم می گفت نه، فکر نکن، وابسته نشو!

*

عاشق شدم، سر زده و بی خبر!
روزها می گذشتند و من روز به روز بیشتر از قبل شیفته ی
عماد می شدم.

از روزی که بهش حس پیدا کرده بودم، شده بود عماد من!
عمادی که با دیدنش قلبم بی تاب به در و دیوار سینه ام
می کوبید و با ندیدنش شدید بی قراری می کرد.
شب ها رو با این امید به صبح می رسوندم، که چشمانم به
دیدار عماد عزیزم روشن بشه.

بی تاب بودم، بی تاب کسی که به جز گفت و گو راجع به
مسائل شرکت مکالمه ای با هم نداشتیم، اما من به همین هم
راضی بودم، راضی به دیدار هر روزش، حتی اگه حرفی
برای گفتن نداشته باشیم... .

*

زهرا مرادی غم دنباله دار من

امروز روز پر کار و خسته کننده‌ای داشتم، بعد از تایپ کلی نامه‌ی اداری سیستم رو خاموش کردم و به ساعت نگاه کردم چند دقیقه بیشتر تا تعطیلی شرکت نمونده بود، با خستگی چشم‌هام رو بستم و چند دقیقه‌ای سرم رو روی میز گذاشتم... .

- خسته نباشی خانم.

سرم رو بلند کردم و با لبخند به پری نگاه کردم.

- ممنون شمام خسته نباشین.

همون لحظه آرش هم بیرون اومد و کنارمون ایستاد، پری و آرش مشغول حرف زدن با هم‌دیگه شدن، وسایلم رو جمع کردم و از جام بلند شدم که هم‌زمان در اتاق عماد باز شد، با لبخند به طرفمون اومد و بعد از خسته نباشید گفت:

- راستی فردا شب تولد منه، همه‌ی همکارا هم دعوتن،

خوشحال می‌شم تشریف بیارین، مکثی کرد و به من نگاه کرد.

- خانم ستوده شما هم تشریف بیارین حتما.

با خوشحالی نامحسوسم مشغول ور رفتن با بند کیفم شدم و بهش نگاه کردم.

- مبارک باشه آقای راد، اگه شد خدمت می‌رسم.

- در هر صورت خوشحال می‌شم اگه همگی تشریف بیارین.

همه دوباره تبریک گفتیم و بعد از خداحافظی زودتر از بقیه از شرکت بیرون رفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. مگه می‌شد تولد
عمادم باشه و نرم؟

از همون جا با خوشحالی وصف نشدنییم به نزدیک ترین
مرکز خرید رفتم، باید برای فردا لباس می‌خریدم و برای
عماد کادو.

اول از همه با کلی وسواس برای عماد یه ساعت با دستبند
ستِ چرم و ظریفش که خیلی خیلی شیک بود گرفتم و
مطمئن بودم که روی دست عماد زیبایییش چند برابر می‌شد.
به طرف مغازه‌های لباس فروشی رفتم و کلی گشتم تا
بالاخره چیزی رو که می‌خواستم رو پیدا کردم.
یه لباس سورمه‌ای با یقه‌ی کپی و آستین سه ربع، بالا تنه‌ش
جذب بود و از کمر به پایین فون می‌شد و بلندیش تا مچ پام
بود، خیلی قشنگ بود، ساده و شیک.
یه کفش مجلسی بندی با ترکیب رنگی سورمه‌ای و کرم هم
گرفتم و به خونه برگشتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

روز جمعه از صبح که بیدار شده بودم دل توی دلم نبود و
به شوق دیدار عماد تا وقت رفتن لحظه‌هام به کندی
می‌گذشت.

شب قبل هم تا نزدیکی‌های صبح بیدار بودم و درست
نخوابیده بودم.

عماد آدرس خونشون رو برام فرستاده بود و من تا
ساعت‌ها از دیدن اسمش روی صفحه‌ی گوشیم قلبم می‌تپید
و تا صبح مثل دیوونه‌ها عاشقانه به پیامش زل زده
بودم... .

تصمیم گرفته بودم که با پری به مهمونی برم، وقتی بهش
زنگ زدم آرایشگاه بود و قرار شد ساعت هفت با هم بریم.
دوش گرفتم، موهام رو خشک کردم و اتو کشیدم.
از اونجایی که عادت داشتم همیشه وقت کار کردن و
آرایش، موسیقی گوش بدم، گوشیمو برداشتم و آهنگ
"عالیجناب عشق" رو پلی و ریپیت کردم.
آهنگی که ساعت‌ها به یاد عمادم گوش می‌کردم و سیر
نمی‌شدم... .

گوشی رو روی میز آرایش گذاختم و شروع کردم به لاک
زدن ناخونای دست و پام، یه لاک صورتی خوشرنگ.
بعد از اینکه لاکم خشک شد جلوی آینه ایستادم و مشغول
آرایش کردن شدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پن کک، سایه و رژ گونه‌ی ملایم صورتی، خط چشم و
 ریمل، و در آخریه رژ صورتی مات و پر رنگ.
 مو هام رو که به کمرم می‌رسید بالای سرم جمع کردم و دم
 اسبی بستم، لباسمو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.
 عالی شده بودم و توی دلم دعا کردم که ای کاش امشب به
 چشم عماد هم می‌اومدم....!
 گوشواره‌های آویز پارچه‌ای قشنگم رو همراه با دست بند و
 انگشتر ستش هم پوشیدم و دوباره مقابل آینه مشغول برانداز
 کردن خودم شدم که پری زنگ زد و گفت جلوی در
 منتظر مه.
 یه مانتوی جلو باز کرم بلند و گشاد با شال سورمه‌ای
 پوشیدم، کیف دستی و هدیه‌ی عماد رو هم برداشتم و بعد از
 پوشیدن کفشام به راه افتادم.

در دلم
 زنی رخت می‌شوید
 و چنگ می‌زند
 یقه چرک دلتنگی را!
 زنی که دوست داشتنت را وسواس دارد.
 در سرم
 دارکوبی نوک می‌زند
 تنه درخت تنهایی را

زهرا مرادی غم دنباله دار من

و مرا به جنون می کشد...
 در چشمم
 پلنگی شکار می کند
 ماه آسمان خوشبختی را
 و سقف زندگی ام
 شکاف می خورد.
 در گوشم
 صدای جیغ کلاغی
 کابوس هر شبم شده است.
 و تو
 در ازدحام قصه من
 بی خیال
 ایستاده ای و نگاه می کنی!

۱۸

خیره به رو به رو، به هیاهو و شلوغی خیابون‌ها چشم
 دوخته بودم و غرق در حال خوشم بودم.
 از لحظه‌ای که ماشین به حرکت در اومد، قلب من هم
 تپیدن‌های غیر طبیعی‌ش شروع شده بود، از فکر دیدن عماد

زهرا مرادی غم دنباله دار من

توی آسمون‌ها سیر می‌کردم، مخصوصا اینکه امروز اولین باری بود که عماد رو بیرون از محیط کار می‌دیدم و به همین خاطر کمی هم استرس داشتم.

غرق افکارم بودم که صدای پری به گوشم رسید.

- خوب کاری کردی اومدی غزل، بعد مدت‌ها کار یه مهمونی با حال افتادیم.

بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- خانواده‌اش هم هستن یا فقط دوستاش؟

- هم خانواده هم دوستاش، حالا خودت میای می‌بینی، خیلی باحالت، هر سال تولد عماد کلی بهمون خوش می‌گذره.

خندید و ادامه داد.

- البته اگه دخترایی رو که دور و بر عماد می‌پلکن و ندید بگیریم به من یکی که خیلی بیشتر خوش می‌گذره.

بهم برخورد، ناخودآگاه اخم کردم. نکنه اونم عماد رو دوست داشته باشه؟

دنده رو عوض کرد و خیره به رو به رو نفسش رو بیرون داد.

- هی غزل، دعا کن امشب دل عماد رو ببرم دیگه هیچی نمی‌خوام.

نیم‌نگاهی بهم انداخت و چشمک زد.

- آرشم خوبه، به اونم راضی‌ام.

قلبم توی دهنم اومد، دوست نداشتم به عماد چشم داشته باشه، اون فقط مال من بود، دوست داشتم پری رو خفه کنم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دستی به شونه‌ام زد.
 - با توام غزل، کجایی؟
 بیرون رو نگاه کردم و گفتم:
 - باشه دعا می‌کنم.
 "به همین خیال باش..."

پری مدام حرف می‌زد و من که تا لحظه‌ی رسیدن فقط به فکر رویارویی با عماد بودم، هیچ‌کدوم از حرفاش رو متوجه نمی‌شدم.
 با استادان ماشین، به خودم اوادم و پری رو نگاه کردم.
 - رسیدیم؟
 - آره دیگه! پیاده شو.

با هم پیاده شدیم، در رو که برامون باز کردن از حیاط بزرگی که بیشتر به باغ شباهت داشت گذشتیم و جلوی در که رسیدیم دو تا خانم خوش لباس و خوش چهره که بعد فهمیدم مادر و خواهر عماد هستن، به اسقبالمون اومدن.
 بعد از سلام و خوش آمد گویی، به اتاقی که نزدیک در ورودی بود راهنمایمون کردن و رفتیم تا آماده بشیم.
 بعد از تعویض لباس‌هامون، با پری که یه لباس یقه قایقی جذب و کوتاه خردلی رنگ پوشیده بود از اتاق بیرون رفتیم، نگاهی به دور تا دور خونه انداختم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

یه خونهی بزرگ و دوبلکس، از کنار پله هایی که نزدیک همین اتاق و آشپزخونه بودن و به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد گذشتیم و وارد سالن شدیم.

با آرش و چند تا دیگه از بچه‌های شرکت احوالپرسی کردیم، یه گوشه نشستیم و خدا رو شکر کردم که محبی نیومده بود وگرنه اصلا حوصله‌ی نگاه‌های هیزش رو نداشتم.

کمی بعد از نشستمون خدمتکار با سینی شربت به طرفمون اومد، یه لیوان برداشتم، دستام رو دورش پیچیدم تا با خنکای شربت کمی از التهاب درونم کم بشه. با چشم سالن رو از نظر گذروندم، عده‌ای وسط مشغول رقص بودن. پس عماد کجاست؟

لحظه‌ای بعد لیوان رو به لبم نزدیک کردم و کمی از شربتو خوردم که پری با آرنج به پهلوم زد، لیوان رو پایین آوردم، بهش نگاه کردم و سرم رو به نشونه‌ی چیه تکون دادم. لبخند به لب با چشم و ابرو به پله‌ها اشاره کرد. - آقا عماد تشریف آوردن.

رد نگاهش رو گرفتم، با دیدنش باز قلبم تپید و گونه‌هام آتش گرفتن، از پله‌ها پایین می‌اومد و من محوش شده بودم. یه پیراهن طوسی تیره که آستین‌هاش رو تا آرنج تا زده بود و یه شلوار جین طوسی تیره‌تر از پیراهن و یه کالج مشکی پوشیده بود و همون مدل موی موج دار همیشگی.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پایین که رسید روی اولین پله مکثی کرد و نگاهی به دور
تا دور سالن انداخت و چشمش که به ما افتاد مستقیم به
طرفمون اومد.

۱۹

"لهجہی خندیدنت
چه به لب‌هایت می‌آید؟
مانند نوبرانه‌های انار
روی شاخه‌های پاییز!
دیدنش لذت‌بخش است اما،
وسوسه چیدنش آدم را دیوانه می‌کند!"

با رسیدنش از جا بلند شدیم، لبخندی دلبرانه و محجوب زد
و بدون هیچ غروری به هر دو مون دست داد.
- سلام خیلی خوش اومدین.
هر دو سلام کردیم و تبریک گفتیم.
- ممنونم، لطف کردین تشریف آوردین.
به صندلی‌ها اشاره کرد و ادامه داد.
- بفرمایید خواهش می‌کنم، می‌رسم خدمتتون، فعلاً.
ما نشستیم و اون پیش بقیه‌ی مهمونا رفت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دستی که دست عماد رو لمس کرده بود رو به لبم چسبوندم
و نامحسوس بوسیدم و دیوانه‌وار می‌بوئیدمش، غرق عطر
عماد بودم که صدای حرصی پری رو شنیدم.

- اون نسترن رو می‌بینی؟ خیلی رو مخه.
با تعجب نگاهش کردم.

- نسترن کیه؟

- دخترخاله‌اشه، دست از سر عماد بر نمی‌داره دختره‌ی
پررو!

- کجاست؟

با چشم به قسمتی از سالن اشاره کرد.

- اون لباس مشکیه، اونجا با خواهر عماد داره حرف
می‌زنه.

برگشتم و خیره نگاهش کردم. یه دختر خیلی خوشگل که یه
لباس مشکی آستین حلقه‌ای بلند پوشیده بود و موهای
قهوه‌ای خوش حالتش رو باز گذاشته بود.

ناخواسته بهش حسودیم شد و احساس می‌کردم رقیمه!

محو تماشای نسترن بودم و توی دلم کلی بد و بیراه نثارش
می‌کردم که دوباره پری به شونه‌ام زد.

- غزل پاشو بریم برقصیم.

برگشتم و بهش نگاه کردم.

- نه من نمیام.

- ناز نکن دیگه پاشو بریم.

- نه واقعا من زیاد اهل رقص نیستم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- اینجا باید برقصی این فرق می‌کنه...
 - چشمکی زد و ادامه داد.
 - تولد ریسمونه.
 - برای اینکه دست از سرم برداره گفتم:
 - حالا تو برو منم میام.
 - خیلی خب بیای ها.
 - باشه.
- دستی به شونه‌ام زد، بلند شد و به طرف جایگاه رقص رفت.
- تقریباً همه‌ی مهمونا وسط بودن، اما عماد بینشون نبود.
- با سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم و نگاه خیره‌ی عماد غافلگیرم کرد، قلبم بی‌تاب بود، بی‌تاب‌تر شد.
- به سختی و برخلاف میلم نگاهم رو ازش گرفتم و به وسط دوختم.
- لحظه‌ای بعد به طرفم اومد و کنارم نشست، سعی کردم آروم باشم، دوست نداشتم متوجه دستپاچه‌گیم بشه.
- مجدداً خوش اومدین خانم ستوده، بفرمایید از خودتون پذیرائی کنین.
 - خیلی ممنون.
- خواست چیزی بگه که نسترن زود به طرفش اومد، نگاهی نه چندان دوستانه به من کرد و دستشو روی شونه‌ی عماد گذاشت.
- عماد پس چرا نشستی؟ پاشو بریم برقصیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- عماد بهش نگاه کرد.
- تو برو منم میام.
- عماد ضد حال نزن دیگه، تولد خودت باید برقصی،
آهنگ رو می‌خوایم عوض کنیم پاشو بریم.
- گفتم که تو برو منم میام.
- باشه، فقط زود بیا.
- با اخم نگاه دیگه‌ای به من کرد و رفت.
- عماد به طرفم برگشت و بعد از لحظه‌ای مکث پرسید:
- شما نمی‌رقصین؟
- نه من زیاد اهل رقص نیستم.
- اتفاقاً منم زیاد اهل رقص نیستم، لبخند محوی زد و با
نگاهی خیره که هوش از سرم پرونده بود ادامه داد.
- اما امشب...
- نگاهی به وسط انداخت و لحظه‌ای بعد دوباره با شک بهم
نگاه کرد.
- اگه ازتون درخواست کنم میاین با هم برقصیم؟
با شنیدن حرفش احساس می‌کردم گونه‌هام آتیش گرفتن،
انتظار هر چیزی رو داشتم جز رقصیدن با عماد!
سکوتم رو که دید بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد،
آدم خشک مذهبی نبودم اما آزاد و بی قید و بند هم نبودم،
قطعا اگه هرکس دیگه‌ای جای عماد بود دستشو رد می‌کردم
اما الان آرزوم بود، بودن با عماد، مگه می‌شد بهش نه
بگم؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۲۰

نگاهم رو از چشماش به دستش سوق دادم، دستمو توی دستش گذاشتم بلند شدم و دوشادوشش ایستادم، قدم کوتاه نبود اما با کفش پاشنه ده سانتی تا روی شونه‌ش بودم. همه‌ی نگاه‌ها روی ما زوم شده بود، کمی معذب بودم و با این حال سعی می‌کردم بی‌اهمیت باشم. زیر رگبار نگاه مملو از خشم نسترن کنار عماد قدم برمی‌داشتم.

مادر و خواهرش هم انگار خوششون نیومده بود، اما برای من مهم فقط با عماد بودن بود، می‌خواستم آغوشش رو لمس کنم و بعد به مردن راضی بودم!

با وسط رفتن ما همه دو به دو شدن و چراغ‌ها خاموش. دستم رو توی دست عماد گذاشتم و اون دست آزادش رو دور کمرم حلقه کرد، دست دیگه‌ام رو روی شونه‌اش گذاشتم، به هم خیره شدیم و آروم با ریتم آهنگ تکون می‌خوردیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

" چشای من پر خواهشه، نگاه تو یه نوازشه
برای این دل دیوونه، دلم برات پر میکشه
صدات واسم آرامشه، نگات مته نم بارونه... "

نگاهش رو تاب نیاوردم، سرم رو پایین انداختم پیشونیم به
سینه‌اش چسبید و با نفسی عمیق عطرش رو به ریه‌هام
فرستادم.

باورم نمی‌شد این همه نزدیکی به عماد، عاشق بودم، عاشق
تر شدم.
هرکی این آهنگ رو گوش بده عاشق هم نباشه، بدون شک
عاشق می‌شه، چه برسه به من دیوونه اونم توی این
موقعیت...

" دوست دارم دلم میگیره بی تو بی هوا
هر لحظه قلب من می‌شکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه، قلب تو قلب منه
هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه ... "

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دعا کردم زودتر آهنگ تموم بشه، وگرنه رسوا می‌شدم .
دوست داشتم محکم بغلش کنم، عطر تنش رو نفس بکشم و
بهش بگم دوسش دارم، بگم مال من باش.
و اگه کمی بیشتر طول می‌کشید، قطعاً توی آغوشش از
حال می‌رفتم... .

با تموم شدن آهنگ همه دست زدن و عماد ازم تشکر کرد
که درخواستش رو قبول کردم، در پاسخ لبخندی زدم و
دستش رو برخلاف میلم رها کردم.
سر جام برگشتم و تا پایان مهمونی دیگه از جام تکون
نخوردم.

اون شب حال عجیب تری نسبت به شب‌های گذشته داشتم.
تا صبح نخوابیدم و همش صحنه‌ی رقصم با عماد رو مرور
می‌کردم، گرمای دستش، آغوشش و نگاه‌های گاه و
بی‌گاهش.

می‌خواستمش، دیوانه‌وار خواهانش بودم، خواهان کسی که
نمی‌دونستم اونم حسی به من داره یا نه...؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

فردای مهمونی که به شرکت رفتم کمی از عماد خجالت می‌کشیدم و در عین حال امیدوار بودم که حسش نسبت به من عوض شده باشه، اما هیچ تغییری نکرده بود و رفتارش مثل قبل معمولی بود.

هر روز که سر کار می‌رفتم، به محض دیدنش دستشو چک می‌کردم که ببینم ساعتی رو که من براش هدیه گرفتم رو توی دستش می‌بینم یا نه، اما خبری نبود که نبود... .

**

"دوست داشتنت
بذر کوچکی است در دلم
که صبح ها، چند شاخه اش
با هوای عشق تو شکوفه می دهند!"

امروز طبق معمول این مدت پرانرژی و به شوق دیدار عماد عزیزم راهی شرکت شدم.
نیم ساعت بعد از اومدنش در حال چک کردن ایمیل‌های شرکت بودم که از اتاقش بیرون اومد و در حالی که به سمت اتاق آرش می‌رفت رو به من گفت:
- خانم ستوده کارتابل امروز رو روی میزم بذارین تا پیام.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چشمی گفتم و همزمان که اون به اتاق رفت، من هم بلند شدم و به اتاقش رفتم.
کارتابل رو روی میزش گذاشتم، خواستم برگردم که توجهم به گوشیش که روی میز بود و آهنگی با ولوم کم پخش می‌کرد جلب شد، نگاهی به در نیمه باز اتاق انداختم و سرم رو به گوشی نزدیک کردم تا صدای آهنگ رو بشنوم... .

" تو که معرفی که میای هوایی می‌کنی آدمو میری، تو که معرفی... "

قلبم فرو ریخت، نکنه عاشق شده باشه؟
ناخودآگاه نسترن رو به خاطر آوردم و یک لحظه از فکر اینکه عماد عاشق اون یا کس دیگه‌ای باشه، اعصابم به هم ریخت و اشکم جاری شد. زود از اتاق خارج شدم، اشکامو پس زدم و خودم رو کنترل کردم. اصلا مگه هر کی آهنگ گوش می‌ده عاشقه؟ نه، اون عاشق هیچکس نیست،
هیچکس!

چند دقیقه‌ی بعد عماد بیرون اومد و به اتاقش رفت.
زود گوشیمو درآوردم، جمله‌ی " تو که معرفی " رو توی گوگل سرچ کردم و دانلودش کردم.
هندزفریم رو از توی کیفم درآوردم و شروع کردم به گوش کردن آهنگ... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دوباره و چندباره به یاد عماد گوشش دادم و لذت می بردم،
که با صدای زنگ تلفن از خلسه‌ی شیرینم بیرون کشیده
شدم.

۲۲

هندزفری رو از توی گوشم درآوردم و جواب دادم.
- بله؟

صدای قشنگش به گوشم رسید.

- خانم ستوده لطفا به آقای اکبری بگین یه چایی برای من
بیاره.

چشمی گفتم گوش‌ی رو گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

آقای اکبری دستشو گرفته بود و روی زمین به خودش
می پیچید و آروم ناله می کرد، با نگرانی کنارش نشستم.
- چی شده آقای اکبری؟

دستشو بالا آورد و به زور به حرف اومد.

- دخترم می خواستم چایی بریزم آب جوش ریخت روی
دستم.

با دیدن دستش چندشم شد، کامل سوخته بود و گوشتش بلند
شده بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- آقای اکبری پاشین برین دکتر
با درد از جاش بلند شد.
- صبر کن چایی بریزم، بعد میرم.
- شما که نمی‌تونید؛ کسی چایی نمی‌خواد فقط برین زودتر.
- مردد ایستاده بود و لحظه‌ای بعد ادامه داد.
- دخترم اگه لطف کنی چایی ببری واسه کارمندا، ممنونت
می‌شم.
- باشه من می‌برم برین شما.
- از آشپزخونه خارج شد به طرف اتاق عماد رفت و از
همون جا جلوی در بهش گفت که چی شده، عماد اومد و با
نگرانی و مهربونی به دستش نگاه کرد و لحظه‌ای بعد
گفت:
- صبر کن کتم رو بردارم با هم بریم.
- خواست به اتاق بره که آقای اکبری دستش رو گرفت.
- نه پسرم نیازی نیست، درمونگاه که نزدیکه خودم میرم،
تو به کارت برس
- سری تکون داد و به رفتن اکبری نگاه کرد، وقتی خواست
به اتاقش برگرده چشمش به من افتاد که توی راهرو رو به
روش به دیوار تکیه داده بودم.
- با نگاه خیره‌ای که بهم انداخت، قلبم رو به لرزه درآورد و
لحظه‌ای بعد به اتاق رفت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به آشپزخونه برگشتم آقای اکبری فنجون ها رو توی سینی
چیده بود. قوری رو برداشتم که چای بریزم اما زود
پشیمون شدم و سر جاش گذاشتمش.

"مگه من آبدارچی هستم؟ با لیسانس روانشناسی اومدم
منشی شدم، حالا آبدارچی هم بشم؟
اما عماد چایی میخواد...
خیلی خب فقط برای عماد می برم، اونم به خاطر این که
بهانه ای واسه دیدن و هم صحبتی باهاش داشته باشم هر چند
کوتاه... "

چایی عماد رو ریختم و خواستم بیرون برم که با خودم گفتم
بذار واسه بقیه هم بریزم چی میشه مگه؟ گناه دارن!

بالاخره غرورم رو نادیده گرفتم و برای همه چای ریختم و
از آشپزخونه بیرون رفتم.
هرچند ازش خوشم نمی اومد اما اول به اتاق محبی که رو
به روی آشپزخونه بود رفتم. در زدم و بعد از اجازه ای
ورود داخل شدم. مشغول کار بود و با وارد شدن من سرش
رو بالا آورد و با تعجب بهم نگاه کرد.
- بفرمایید آقای محبی، آقای اکبری دستشون سوخته رفتن
درمونگه، از من خواستن براتون چایی بیارم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بدون حرف بلند شد میز رو دور زد و با لبخند و نگاهی خیره و چندش آور نزدیکم شد.

- آقای محبی چایی تون رو بردارین باید برم.

دستش رو بالا آورد، انگشت اشاره‌ش رو آروم روی گونه‌ام کشید و هم‌زمان خیلی وقیحانه گفت:

- کجا خانم ستوده، حالا چه عجله‌ایه؟

خودم رو عقب کشیدم و با نفرت نگاهش کردم.

- احترام خودت رو نگه دار لطفا، پاتو از گلیمت درازتر نکن!

خواستم برگردم که بازوم رو گرفت، صدام رو بالا بردم.

- ولم کن عوضی.

خودم رو می‌کشیدم اما دستم رو رها نمی‌کرد، انگار دیوونه شده بود، ترسیدم و بلندتر داد زدم.

- ولم کن کثافت.

با همه‌ی توان خودم رو کشیدم سینی از دستم پرت شد و به زمین افتاد، هم‌زمان در اتاق به ضرب باز شد و عماد در آستانه‌ی در ظاهر شد.

با خشم نگاهمون می‌کرد، دندون‌هایش رو روی هم فشرد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت غرید:

- چه غلطی دارین می‌کنین؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۲۳

به شدت ترسیده بودم و به لکنت افتاده بودم.
 - م... من، من چایی آورده بودم، من فقط...
 - تو فقط غلط اضافه کردی! مگه آبدارچی هستی؟

دل شکست، گریه‌ام گرفت... لعنت به این شانس!

نگاهی خشمناک‌تر به محبی که ریلکس همون‌جا ایستاده بود
 کرد و انگشت اشاره‌اش رو تهدیدوار تکون داد.
 - این چندمین بار و آخرین باره که دارم بهت اخطار می‌دم،
 نذار چشم‌ام رو روی رفاقت چند سالمون ببندم و اخراجت
 کنم، بار آخرت باشه!
 دوباره به من نگاه کرد.
 - بیرون!

با ترس و لرز بیرون رفتم، اونم پشت سرم بیرون اومد در
 رو محکم بهم کوبید و به کارمندایی که اونجا جمع شده
 بودن توپید که به اتاق‌هاشون برگردن.
 کارمندا که تار و مار شدن، بی‌توجه به من قدم‌هاش رو تند
 کرد و عصبی به اتاقش رفت.
 مستأصل همون‌جا ایستاده بودم، حالا چکار کنم؟ نکنه راجع
 به من فکر بد بکنه؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

وای نه خدا، اصلا دوست نداشتم کسی راجع بهم همچین فکری بکنه، مخصوصا اگه اون آدم عماد باشه، باید بر اش توضیح بدم.

با اطمینان به طرف اتاقش رفتم و در زدم اما جوابی نشنیدم، لحظه‌ای بعد دوباره در زدم و کلافه جواب داد.
- بله...؟

در رو باز کردم و داخل رفتم، پشت به در، ایستاده به میز تکیه داده بود و از پنجره‌ی قدی اتاق بیرون رو نگاه می‌کرد.

نزدیک میز ایستادم و بهش نگاه کردم.
- آقای راد؟

عکس العملی نشون نداد و توی همون حالت، همچنان به بیرون چشم دوخته بود.

- آقای راد، من...، بخدا من تقصیری نداشتم، بخدا آقای اکبری ازم خواست چایی ببرم، تقصیر اون بود بخدا، من می‌خواستم پیام بیرون که دستم رو گرفت و...
کلافه دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و با رگه‌هایی از عصبانیت گفت:

- خیلی خب لازم نکرده این همه قسم بخوری خودم می‌دونم تقصیر کی بود، حالا هم می‌تونی بری.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و خواستم برگردم که چشمم به دستش افتاد، باورم نمی‌شد!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ساعت...، ساعتی که من برایش خریده بودم و مدت‌ها منتظر بودم توی دستش ببینم، هدیه‌ی من به عماد حالا توی دستش بود و من ذوق زده لب‌هام داشت به خنده باز می‌شد که با اخم قشنگش به طرفم برگشت.

- پس چرا نمی‌ری؟

به خودم اومدم سرم رو تکون دادم و به سرعت از اتاق خارج شدم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم.

صدای ضربان قلبم رو به وضوح می‌شنیدم، اینقدر خوشحال بودم که جریان چند دقیقه قبل رو کامل فراموش کرده بودم.

تمام اون روز رو غرق شادی بودم، امیدوار بودم و از خدا می‌خواستم که عماد ساعت رو بی‌منظور دستش ننداخته باشه...!

**

مدتی از اون روز می‌گذشت، عماد چیزی به روم نیاورد و مثل همیشه عادی رفتار می‌کرد، تا اینکه بالاخره روزی که فقط توی رویاهام بهش فکر می‌کردم فرا رسید... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چند دقیقه‌ای بیشتر تا تعطیلی شرکت نمونه بود، پشت میزم نشسته بودم و در حال جمع کردن وسایلم بودم که عماد زنگ زد و گفت کارمندا که رفتن من بمونم کارم داره. با تعجب گوشی رو گذاشتم و به این فکر می‌کردم که چیکار می‌تونه داشته باشه...؟

بعد از رفتن همه‌ی کارمندا از اتاق بیرون اومد و بعد از خسته نباشید گفت:

- خانم ستوده یه کاری باهاتون دارم، میشه یه ساعتی وقتتون رو بهم بدین؟

- بله حتما، بفرمایید.

این‌جا که نمی‌شه، اگه میشه بریم بیرون.

۲۴

با هم بیرون رفتیم، توی ماشین که نشستیم، به طرفم برگشت و پرسید:

- پارک یا کافی شاپ؟

قبل از اینکه من چیزی بگم ادامه داد.

-البته اگه سردتون نیست، من خودم هوای آزاد رو ترجیح می‌دم، ولی اگه شما بخواین...

- پارک.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لبخند نامحسوسی زد و سرش رو تکون داد، ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.
معلومه، با عماد، توی این هوا، قطعا پارک و ترجیح می‌دادم، مخصوصا اینکه اونم همین رو می‌خواست... .

تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، دل توی دلم نبود، لحظه شماری می‌کردم که زودتر برسیم و بفهمم چی می‌خواد بهم بگه و من انتظار هر حرفی رو داشتم جز چیزی که می‌خواست بگه.

با ایستادن ماشین از فکر در اومدم و بیرون رو نگاه کردم، پارک پرواز.

پیاده شدیم زیر نم نم بارون با هم وارد پارک شدیم و به اولین نیمکتی که رسیدیم نشستیم.

چند دقیقه‌ای به شهر بارونی زیر پامون نگاه کردم و با لذت هوای آبان ماه رو به ریه‌هام می‌کشیدم.
"پس چرا حرف نمی‌زنه؟"

بهش نگاه کردم، بعد از لحظه‌ای چشم از رو به رو گرفت، آروم کمی به طرفم چرخید و شروع کرد.

- خانم ستوده، من اهل مقدمه چینی و حاشیه رفتن و این چیزا نیستم، راستش نمی‌دونم چجوری بهتون بگم... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لحظه‌ای مکث کرد و من که تحمل نگاه‌هاشو نداشتم دوباره
به رو به رو خیره شدم.
- من بهتون علاقه‌مند شدم خانم ستوده
نفسشو بیرون داد و ادامه داد.
- من دوست دارم!

"دوستت دارم را آهسته‌تر بگو
می‌خواهم عشق آرام آرام به خورد جانم برود...!"
آروم تر، آروم تر لعنتی، قلبم تحمل این همه هیجان رو
نداره.

"نکنه دارم خواب می‌بینم؟"
تکونی به خودم دادم و کمی ازش فاصله گرفتم تا صدای
ضربان قلبم رو نشنوه، بند بند وجودم از خوشحالی و
هیجان می‌لرزید.
سکوتم رو که دید کمی بعد دوباره به حرف اومد.
- خانم ستوده شنیدین چی گفتم؟
به زور بهش نگاه کردم سرم رو آروم تکون دادم و اون
همچنان ادامه داد.
- من دوستون دارم و قصدم ازدواجه، می‌خوام نظر شما
رو هم بدونم.

- ...

- نمی‌خواین چیزی بگین؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دوست نداشتم بفهمه هول شدم، سرم رو پایین انداختم و بر خلاف قلبم که فریاد می‌زد منم دوست دارم و قصدم از دواجه، به سختی به حرف اومدم.

- من باید فکر کنم.

- خیلی خب فکر کنین، من رو که تا حدودی می‌شناسین، می‌تونین تحقیقم بکنین، بیست و نه سالمه، وضع مالییم خوبه، به لطف خدا و کمک‌های بابا هم خونه دارم هم ماشین، دستم که چند سالیه توی جیب خودمه.

اینارو گفتم تا بهتر بتونین فکر کنین، اگه نظرتون مثبت بود با خانواده‌هامونم در میون می‌ذاریم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

و درضمن من زیاد صبر و حوصله ندارم، دوست دارم زودتر بهم جواب بدین.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. دوباره نگاهم رو به رو به رو دوختم.

من امروز خوشبخت‌ترین و خوش شانس‌ترین آدم این شهرم.

باورم نمی‌شد، چقدر زود و بی‌دردر به عشقم رسیدم... .

به ثانیه نکشید که درونم آشوب شد و حس خوبم دووم نیاورد.

امیر...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اگه عماد بفهمه من قبلا ازدواج کردم، باز من رو
می‌خواد؟
بغض کردم.
اگه با این موضوع کنار نیاد؟
اگه با فهمیدن ازدواجم بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه
چی؟
اعصابم به هم ریخته بود اگه کمی دیگه اونجا می‌موندم
گریه‌ام می‌گرفت.
با صدای لرزونی که سعی در کنترلش داشتم به حرف
اومدم.
- ببخشید من دیگه باید برم.
- چیزی شده؟
- نه کار دارم، باید برم.
- خیلی خب پاشو برسونمت.
سرم رو تکان دادم بغض سمجم رو پس زدم و همراهش به
راه افتادم....

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اون شب تا صبح خوابم نبرد و همش به عکس العمل عماد فکر می‌کردم، به وقتی که جریان ازدواج قبلم رو بفهمه. بالاخره بعد از کلی فکر کردن و کلنجار رفتن با دل و عقلم، بدون اینکه به عاقبت کارم فکر کنم تصمیم رو گرفتم.

بهش نمی‌گم!

چیزی نیست که بشه پنهانش کنم حداقل الان بهش نمی‌گم.

خودخواه شده بودم، به هیچ قیمتی نمی‌خواستم عماد رو از دست بدم.

اون هم حالا که شانس بهم رو کرده بود و اونم من رو دوست داشت.

نمی‌تونم ریسک کنم، شاید اگه الان بهش بگم بره و فراموشم کنه.

شناسنامه‌ام رو عوض می‌کنم، جریان رو شب عروسی بهش می‌گم و توی عمل انجام شده قرارش می‌دم. آره، همینه.

تنها راهم برای رسیدن به عماد همینه!

**

زهرا مرادی غم دنباله دار من

توی شرکت، عماد مثل همیشه برخورد می‌کرد و چیزی به روم نمی‌آورد اما من از نگاه منتظرش می‌فهمیدم که بی صبرانه منتظره جوابه.

یک هفته‌ای گذشته بود و یک روز صبح بعد از او مدنش، کارتابل رو که برای امضاء به اتاقش بردم. در حالی که سرش پایین بود و مشغول امضاء، ازم پرسید که فکر امو کردم یا نه؟ و من که برای با او بودن لهله می‌زدم، دیگه نتوستم لفتش بدم و همون جا بهش گفتم که قبول کردم. با مکت سرش رو بالا آورد، خودکار رو روی میز انداخت به صندلی تکیه داد و با لبخند و نگاه قشنگش که لب من رو هم به لبخند باز کرد بهم خیره شد....

از اون روز به بعد تقریباً هر روز من رو به خونه می‌رسوند و من غرق در شور و عشق از کنار عماد بودن توی آسمون‌ها سیر می‌کردم. تا حدودی با هم صمیمی‌تر شده بودیم و کلی راجع به خودمون و علایقمون حرف می‌زدیم. و وقتی یک روز وسط حرفاش شنیدم که گفت از دروغ و پنهان کاری به شدت متنفره، مثل بید به خودم لرزیدم و تصمیم گرفتم همون لحظه جریان رو بهش بگم

زهرا مرادی
غم دنباله دار من

اما باز هم دلم پا در میونی کرد!

**

بعد از رفتن همه‌ی کارمندا، عماد با لبخند از اتاق بیرون
اومد.

- بریم غزل؟
دلم لرزید و لبم خندید.

"و من
تو را
به هر زبانی که
ترجمه کردم
'عشق' شدی...!"

بعد از یک‌ماه هنوز هم قلبم به غزل گفتن‌هاش واکنش نشون
می‌داد.

عاشق صدایش بودم، صدایی که اسمم رو با این همه احساس
هجی می‌کرد.

و من بعد از این همه‌سال با شنیدن اسمم از زبون عماد،
تازه می‌فهمیدم که چه اسم قشنگی دارم.

کیفم رو برداشتم و از پشت میز بیرون اومدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- نمی ترسی کارمندات ما رو با هم ببینن؟
- نمی بینن.
- شونه هاشو بالا انداخت و دامه داد.
- ببینم مهم نیست.
- لبخندم عمیق تر شد و لب زدم.
- بریم.

در رو باز کرد و توی ماشین نشست، سرم و رو به آسمون گرفتم، قطره های بارون که به صورت تم می خورد حال خوبم رو بهتر میکرد.

عماد خودش رو کشید و در طرف من رو باز کرد:
- پس چرا نمی شینی؟

سرم رو پایین آوردم و نگاهش کردم.

- عماد حیف نیست توی هوای به این خوبی، بارون به این قشنگی، با ماشین بریم؟

- بارون شدید غزل، خیس می شیم.

دستم رو بالا آوردم و با چشم و ابرو به چتری که توی دستم بود اشاره کردم.

- پیاده بریم...؟

بعد از لحظه ای مکث، لبخند قشنگش رو به روم پاشید و به حالت تاکید گفت:

- پیاده می ریم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پیاده شد چتر رو ازم گرفت و با هم به راه افتادیم.
شونه به شونه‌ی هم زیر بارون قدم می‌زدیم و منی که
هرگز این لحظه‌ها رو تجربه نکرده بودم، آسمون نیلی رو
نگاه کردم و به اندازه‌ی همه‌ی قطره‌های بارون برای این
روز و این لحظه توی دلم خدا رو شکر می‌کردم... .

۲۶

اون حرف می‌زد و من بیشتر از حرف‌های عاشقانه‌ش، از
شنیدن صدای جذاب و دلنشینش لذت می‌بردم!

"حرف بزن؛

صدایت را دوست دارم!

بگو، فقط بگو!

چه فرق دارد؟

از من،

از تو،

از باران!

در حصار دستانت جای بده من را و از ماندن بگو.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از دوستت دارم‌هایی بگو که از شنیدنش دلم بریزد؛
 گونه‌های خجالتی‌م رنگ بگیرد!
 از دلبری چشم‌هایت بگو که چگونه دلم را هوایی کرده!
 از هرچه خودت می‌خواهی...
 از خودت بگو.
 چه فرق دارد از چه؟!
 فقط بگو، حرف بزن.
 عاشقانه صدایت را دوست دارم!"

چشم از آسمون گرفتم و بهش نگاه کردم.
 -عماد؟
 -جانم!

"و جان من، به جانم گفتن‌های تو بند است؛ جانِ جانان!"

با خنده‌ای که روی لبم نشست پرسیدم:
 - همیشه بهم بگی الان چه حسی داری؟
 نیم‌نگاهی بهم انداخت، نفسشو بیرون داد و به آسمون نگاه کرد.

- بهترین و بهترین حسی که یه آدم می‌تونه داشته باشه،
 واقعا قابل توصیف نیست. الان، توی این لحظه، که
 عزیزترینم رو در کنارم دارم، فقط یه چیز از خدا می‌خوام،

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اینکه از زبون کسی که عاشقانه دوشش دارم بشنوم که
عاشقمه...
ایستادم...
عماد قدم رفته رو برگشت.
- چی شد؟

من می‌مردم برای مرد رو به روم، با عشق، غرور چه
معنایی داشت؟
با خودم فکر کردم من که این همه دوشش دارم و می‌میرم
براش چطور تا الان بهش نگفتم که عاشقشم؟

دستش رو جلوی صورتم تکون داد.
- غزل...، چت شد غزل؟
بعد از مدت‌ها تنهایی و افسردگی حالا در کنار عماد
شیطنتم گل کرده بود.

خندیدم... چتر رو ازش قاپیدم و پا به فرار گذاشتم.
سر جاش مونده بود و با بهت نگاهم می‌کرد.
- چیکار میکنی غزل، دیوونه شدی؟
قهقهه می‌زدم و زیر بارون می‌چرخیدم.
- آره دیوونه شدم.

" و زندگی، درست همانجا آغاز می‌شود

زهرا مرادی غم دنباله دار من

که یک نفر می‌خندد و
خنده‌اش با دیگران فرق دارد! "

خندید و آروم به طرفم اومد.
- بیا غزل، چتر رو بیار خیس شدیم.
چتر رو توی هوا می‌چرخوندم و عقب عقب می‌رفتم.
- نه، اگه می‌تونی بیا بگیر.
- غزل و ایسا بهت میگم، زشته کسی می‌بینه.
- نه نه نه، خیابون خلوته کسی نیست
چتر رو پرت کردم و دوئیدم، می‌خندیدم، جیغ می‌کشیدم و
عماد سعی در گرفتنم داشت ...

بالاخره گیرم آورد، بهم رسید دستم رو کشید و توی بغلش
پرت شدم، تقلا کردم بیرون پیام اما محکم نگهم داشت و به
چشمام نگاه کرد.
- تو این همه شیطون بودی و من نمی‌دونستم؟
با خنده به چشماش نگاه کردم، وقت اعتراف بود باید امروز
عمادم رو به آرزوش می‌رسوندم.
- عماد؟
- جان عماد؟
بی اینکه بخوام بغض کردم و اشکم در اومد.
- دوست دارم!
چشماش خندید و صداش لرزید.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- چی؟! -

- دوست دارم.

بی توجه به اطراف محکم بغلم کرد، سرش رو بین موهام
فرو برد و بی وقفه می بویید و می بوسید.
و من آغوشش ندیده، عطر تنش رو با تمام وجودم نفس
می کشیدم و اشک می ریختم... .

۲۷

لحظه‌ای بعد بازو هام رو گرفت از خودش جدام کرد و
عاشقانه تر از همیشه بهم نگاه کرد.
- دوست دارم غزل...، از الان تا وقتی که نفس می کشم
دوست دارم.
و دوباره تنگ در آغوشم گرفت.
از هم که جدا شدیم گوشیش رو درآورد و گفت:
- این روز و این لحظه باید برای همیشه ثبت بشه غزل.
دستش رو دور شونه هام انداخت و بغلم کرد، سر هامون رو
به هم چسبوندیم و زیر بارون، با چشمای نم دار و خنده
های از ته دل، به دوربین نگاه کردیم... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ساعتی بعد که قدم زنان به خونه رسیدیم عماد رو به روم ایستاد و با حسرت نگاهم کرد.
 - کاش خونتون یه کم دورتر بود، دلم نمیاد ازت جدا بشم.
 - خب بیا بریم تو.
 ابروهایش رو با تعجب بالا برد و دلبرانه خندید.
 - واقعا؟ خانوادهت چیزی نمیگن، اونم با این سر و وضع؟
 - خانوادهم اینجا نیستن، بیا.
 در رو باز کردم و داخل رفتم، برگشتم و با لبخند به موهای خیس و صورت قشنگش که زیر بارون جذاب تر و خواستنی تر شده بود نگاه کردم.

" من تو را به هر زبانی که ترجمه کردم،
 عشق شدی...! "

- چرا نمیای پس؟ بیا دیگه.
 آستینش رو گرفتم و کشیدمش داخل... .

شومینه رو روشن کردم، یه زیرانداز کوچیک آوردم و جلوی شومینه انداختم و به عماد که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم.
 - عماد بیا اینجا.

به اتاق رفتم و لباس هام دو عوض کردم، یه حوله‌ی کوچیک و یه پتو برداشتم، از اتاق خارج شدم و به طرف

زهرا مرادی غم دنباله دار من

عماد که کنار شومینه ایستاده بود و خودش رو گرم می‌کرد
قدم برداشتم.

- بیا عماد، موهات رو خشک کن پالتوت رو هم در بیار تا
خشک بشه، این پتو رو هم بپیچون به خودت تا گرم بشی.
- نه نمی‌خواد باید برم، دوست ندارم پدر مادرت بیان من
رو اینجا ببینن.

- نگران نباش پدر مادرم رفتن مسافرت
پتو و حوله رو توی بغلش گذاشتم و بدون اینکه بذارم
چیزی بگه به آشپزخونه رفتم.
یه کم شیر گرم کردم، یه ظرف بیسکویت هم برداشتم، شیر
رو توی دو تا ماگ ریختم، سینی رو برداشتم و به سالن
رفتم.

عماد پتو رو دور خودش پیچیده بود، روی زیرانداز نشسته
بود و به شعله های آتیش خیره شده بود.
سینی رو جلوش روی زمین گذاشتم و خودم روی مبل
کنارش نشستم.

لحظه ای بعد به طرفم چرخید، لیوان شیر رو برداشت و با
لبخند نگاهم کرد.

- چقدر این شیر می‌چسبه، اونم شیری که غزل برام گرم
کرده باشه.

خیره بهش لبخند زدم.

- نوش جونت.

کمی از شیرش رو خورد و پرسید:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- راستی پدر مادرت کجا رفتن، کی میان؟
- راستش...
- آهی کشیدم و کلافه نگاهم رو به شعله‌های آتیش دوختم، از گفتن این هم حتی می‌ترسیدم، از عکس العملش، از اینکه وقتی بفهمه خانواده ای ندارم باز هم می‌خواد با کسی مثل من باشه؟
- شاید هم خودش بخواد و خانواده‌اش مخالفت کنن... به هر حال این یکی رو دیگه نمی‌شد پنهان کنم، باید می‌گفتم.
- راستش چی؟ خب بگو دیگه.
- با شنیدن صدایش سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم، بغض کرده بودم، نمی‌تونستم حرف بزنم.
- با نگرانی کمی جلوتر اومد و نزدیکم شد.
- چی شده غزل؟
- با پلک زدنم سیل اشک‌هام جاری شدن، و او هم‌چنان با نگرانی نگاهم می‌کرد.
- داری می‌ترسونیم غزل، حرف بزن.
- نفس عمیقی کشیدم سرم رو پایین انداختم و لب باز کردم.
- پدر و مادرم مردن.
- چی؟!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۲۸

با صدای بلندش سرم رو بالا آوردم و دوباره به چهره‌ی
متعجبش نگاه کردم.
- چهارده سال پیش، وقتی که من ده سالم بود با پدر و
مادرم راهی شمال شدیم و توی راه تصادف کردیم، یه
کامیون پیچید جلومون و بابام هرکاری کرد نتونست ماشین
رو مهار کنه و پرت شدیم ته دره، اونا درجا مردن و من
بیست روز توی کما بودم.
با ناراحتی دستم رو فشرد و زیر لب زمزمه کرد.
- متاسفم.

به حق حق افتاده بودم، دلتنگ شده بودم و دوباره به اون
روزها برگشتم.
روزهایی که از نبود پدر و مادرم عذاب می‌کشیدم و فکر
می‌کردم که بدون اونها می‌میرم و دووم نمی‌ارم، اما نمردم،
موندم تا بدترین‌ها رو تجربه کنم...

غرق فکر بودم که صدای عماد رو شنیدم.
- تنها زندگی می‌کنی؟ بقیه خانواده‌ت کجان، خواهر برادر،
عمو دایی...
با گریه سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- مادرم تک فرزند بود، خودمم همینطور، دو تا عمه دارم، دو تا عمو، خانواده‌ی پدریم همه خارج از کشور زندگی می‌کنن.

فقط یکی از عموهام اینجاست، عمو ارسلانم، از بعد تصادف تا همین چند وقت پیش با اونا زندگی می‌کردم، اما الان چند ماهی میشه که تنهام...
- چرا تنها، اونجا چرا نموندی؟

گریهام شدیدتر شد، به لکنت افتادم، چی باید می‌گفتم؟

- ز زن عمو با من نمی‌ساخت، منم... منم نمی‌خواستم سربار کسی باشم، وقتی مطمئن شدم می‌تونم از پس خودم بر پیام برخلاف اصرارهای عمو برگشتم خونه‌ی خودمون. و نگفتم، چیزی رو که باید می‌گفتم!

تمام شب رو با یاد پدر مادر و گذشته‌ام و گریه‌هایی که کرده بودم گرفته و ناراحت بودم. اما از این جهت خوشحال بودم و خداروشکر کردم که عماد نسبت به این قضیه واکنشی نشون نداد و تنها نگرانیم این بود که نکنه خانواده‌اش با ازدواجمون مخالفت کنن.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اون شب عماد شام پیشم موند و سعی می‌کرد حالم رو عوض کنه تا از اون فضا بیرون بیام، اما فایده ای نداشت که نداشت.

بالاخره ساعت دوازده شب بود که بعد از کلی سفارش و نگرانی و برخلاف میل هر دو مون به خونشون برگشت.

عماد که غرق در فکر و آرام مشغول خوردن چای بود، کمی بعد فنجون خالی رو روی میز گذاشت تکیه داد و به من که روبه‌روش نشسته بودم نگاه کرد.

- غزل... من این چند روز کلی فکر کردم، واقعا این وضعیت تو برام قابل هضم نیست و نمی‌تونم از شب تا صبح نگران باشم، من این چند شب رو با فکر کردن به تو و تنهاییت، درست و حسابی چشم روی هم نذاشتم و به این نتیجه رسیدم که هر چه زودتر بریم سر خونه زندگیمون.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- قلبم از شنیدن حرفش فرو ریخت.
- ولی عماد من الان آمادگیش رو ندارم.
 - خودمم به این زودی آمادگیش رو ندارم، اما الان وضع فرق می‌کنه، نمی‌تونم بذارم تنها بمونی، با عموت صحبت کن، منم با خانواده‌ام در میون می‌ذارم و توی همین هفته میایم و همه چی رو رسمیش می‌کنیم.
 - عماد آخه مگه میشه به این زودی، من این همه مدت تنها بودم چند وقت دیگه هم روش.
 - میشه خوبم میشه، گفتم که من نمیتونم شب تا صبح نگران باشم.
 - کمی فکر کردم و لحظه ای بعد گفتم:
 - راستی یه چیز دیگه ام هست...
 - سرش رو تکون داد و پرسید:
 - چی؟
 - من چند وقته شناسنامه‌ام گم شده، تا بخوام یکی دیگه بگیرم طول میکشه
 - کجا گمش کردی؟
 - نمی‌دونم.
 - همه جا رو خوب بگرد پیدا میشه.
 - گشتم، کل خونه رو گشتم، اما انگار آب شده، نیست که نیست.
 - خب تا تو اقدام کنی و ما کارامون رو انجام بدیم، شناسنامه هم آماده است

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- تکیه‌امو از مبل گرفتم و کمی خودم رو جلوتر کشیدم.
- عماد همیشه ازت یه خواهشی بکنم؟
- سرش رو سوالی تکون داد و من ادامه دادم.
- شناسنامه رو که گرفتم اون وقت با خانواده هامون حرف بزنینم، لااقل من توی این مدت یه کم آمادگی پیدا کنم، خواهش میکنم عمادا!
- دستاش رو به موازای بدنش روی پشتی مبل گذاشت به سقف خیره شد و بعد از کمی فکر کردن دوباره بهم نگاه کرد.
- باشه، تا اون موقع صبر می‌کنیم، فقط از همین فردا باید اقدام کنی.
- با وجود همه‌ی دلهره و اضطرابم، لبخند زدم چشمی گفتم و با عشق بهش نگاه کردم.

"پلک نمی‌زنم؛

پلک نمی‌زنم!

خیال نکن برای لحظه‌ای از دیدنت خواهم گذشت!

منی که بی تاب با تو بودم گر پلکی هم بزنی،

دیدگانم را می‌شویم تا گام نهی بر رویش!"

با لباس خونه خیلی خیلی خواستنی تر شده بود، یه تی شرت کرم و شلوار مشکی، که از خونه با خودش آورده بود تا چند ساعتی رو که اینجاست راحت باشه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از اون روز تا حالا تقریبا هرشب میاد پیش من و آخر شب
به خونشون میره...
با صدای زنگ در به خودم اومدم و من و عماد با تعجب به
هم نگاه کردیم.
- منتظر کسی بودی؟
- نه!

دوباره زنگ به صدا دراومد.
- خب پاشو ببین کیه.
بلند شدم و به طرف آیفون رفتم که با دیدن عمو با ترس
برگشتم و به عماد نگاه کردم.
- وای عماد عموم، حالا چیکار کنیم؟
بلند شد:

- من می‌رم تو اتاق، در رو براش باز کن
عماد که به اتاق رفت، در رو باز کردم، بیرون رفتم و
جلوی در منتظر موندم.
از دور عمو رو دیدم که داخل اومد، در رو برای ماشین
باز کرد و دوباره بیرون رفت.

چیکار داره می‌کنه؟ نکنه میخواد شب اینجا بمونه!؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با استرس نگاهی به داخل خونه انداختم، دوباره به طرف بیرون برگشتم و لحظه ای بعد ماشین خودم رو که دیدم نفس راحتی کشیدم.

چقدر خوب شد که عمو ماشینم رو آورد، چند باری می‌خواستم برم و بیارمش، اما به هیچ قیمتی حتی یک لحظه، دوست نداشتم دوباره به اون خونه برگردم، خونه‌ی امیر... .

با نزدیک شدن عمو و زنش که همراهش بود از فکر بیرون اومدم.
 - سلام عمو، سلام زن عمو.
 عمو صورتم رو بوسید.
 - سلام دخترم، حالت خوبه؟
 و زن عمو به سردی جواب داد.
 - سلام، در رو چرا باز نمی‌کنی؟ یه ساعته پشت دریم.
 - ببخشید، توی آشپزخونه بودم دستم بند بود، بفرمایید.
 داخل شدن و نشستن، به طرف آشپزخونه می‌رفتم که صدای زن عمو رو شنیدم.
 - مثل اینکه مهمون داشتی؟
 به طرفش برگشتم.
 - مهمون! ... نه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- آخه دو تا فنجون روی میز بود، فکر کردم مهمون داشتی.
- آهان، نه اون، چیزه یعنی... دوستم مهسان اینجا بوده، پیش پای شما رفت.
- و قبل از اینکه بذارم چیز دیگه ای بگه توی دلم کلی بد و بیراه نثارش کردم و زود به آشپزخونه رفتم و چایی آوردم.
- بفرمایید؟ خیلی خوش اومدین.
- سینی رو روی میز گذاشتم و مقابلشون نشستم.
- ممنون دخترم، خب چه خبر چکار میکنی؟
- خبر خاصی نیست عموجون، میرم سر کار و از سر کار میام خونه، همین، این زندگيه هر روز منه.
- غزل... دخترم، هزار بار گفتم الانم میگم، برگرد پیش ما و تنها اینجا نمون.
- بی تفاوت به اخمی که زن عمو بهش کرد گفتم:
- نه عمو جون، هم من، هم شما اینجوری راحت‌تریم خواهش می‌کنم دیگه راجع بهش حرفی نزنین.
- خدا خدا می‌کردم که راجع به امیر حرفی نزنن و زودتر از اینجا برن.
- با دلهره، زیر چشمی به ساعت نگاه کردم، ده و نیم بود و عقربه های لعنتی خشک شده بودن و قصد حرکت نداشتن...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نگاهم رو که از ساعت گرفتم، همون لحظه عمو سویچ رو از جیب پالتوش درآورد و به طرفم گرفت.
 - بگیر غزل جان، ماشینت رو برات آوردم، میری سر کار لازمت میشه، خیلی وقته می‌خواستم بیارمش وقت نکردم.
 - مرسی عمو جون، به زحمت افتادین سوئیچ رو که ازش گرفتم، زن عمو نگاه نه چندان دوستانش رو از من گرفت و به عمو دوخت.
 - ماشین رو تحویل دادی، پاشو بریم دیگه دیر وقته... دوباره به من نگاه کرد و با لبخند و لحن بدی ادامه داد.
 - مزاحم غزلم نشیم، شاید کار داشته باشه!

با این حرفش به شدت عصبی شدم و از عمو خجالت کشیدم، من نمی‌دونم چه هیزم تری به این زن فروخته بودم؟

۳۱

خواستم جوابش رو بدم اما به خاطر عمو سکوت کردم.
 عمو با خشم بهش نگاه کرد از جا بلند شد و رو بهش غرید:
 - پاشو بریم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پشت چشمی نازک کرد. از جا برخاست و بدون حرف از
خونه بیرون رفت.
عمو شرمگین به طرفم اومد.
- ناراحت نشو عزیزم، تو که می‌شناسیش، اهمیت نده...،
مواظب خودت باش دخترم.
بوسه ای به سرم زد خداحافظی کرد و از خونه بیرون
رفت.

از رفتنشون که مطمئن شدم، در رو بستم و عماد رو صدا
زدم، از بالا خودم رو روی مبل انداختم و نفس راحتی
کشیدم.

لحظه ای بعد عماد از اتاق بیرون اومد.

- رفتن؟

- آره بیا.

روبه‌روم نشست پاهاش رو روی هم انداخت و تکیه داد.

- حالا چیکار داشتن نصف شبی؟

- ماشینم و برام آوردن، توی پارکینگ عمو اینا بود وقت

نکرده بودم برم بیارم، عمو خودش برام آوردش... ولی

بخیر گذشت ها، اولش فکر کردم می‌خواد شب اینجا بمونه

داختم از ترس سخته می‌کردم.

- واسه همینه می‌گم زودتر عقد کنیم، که دیگه این قایم

موشک بازی ها رو نداشته باشیم.

- عقد می‌کنیم عزیزم، اما یکی دو ماه دیگه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- حالا این یکی دو ماه رو چیکار کنیم؟
آروم خندیدم.
- یه کاریش می‌کنیم دیگه، زیاد خودتو درگیر نکن.
به فکر فرو رفت و لحظه ای بعد خیلی جدی گفت:
- غزل... من که می‌گم یه عقدنامه‌ی قلبی جور کنیم که اگه
گیر افتادیم ازش استفاده کنیم.
متعجب نگاهش کردم.
- همینم مونده، عقدنامه‌ی قلبی!
با همون لحن جدی ادامه داد.
- نترس فقط عقدنامه‌اش قلبیه...
چشمکی زد و شیطون خندید:
- بقیه‌اش واقعیه!
خجالت کشیدم گونه هام آتیش گرفتن، کوسن رو برداشتم و
به طرفش پرت کردم.
- خیلی بی مزه ای عماد.
کوسن رو روی هوا گرفت و بلندتر خندید.
- مگه بده، تو دوست نداری اینجوری؟ نقشه‌ی خوبیه ها.
جیغ کشیدم.
- عماد... بسه دیگه.
خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد، از توی جیبش
درش آورد صداش رو صاف کرد و جواب داد.
- بله مامان جان، سلام
- ...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- با دوستانم بیرونم

... -

از جا بلند شد و به من نگاه کرد، با چشمی ریز، زیر لب
ببخشیدی گفت و به طرف دیگهی سالن رفت.

با خنده‌ای که به لبم آورده بود عاشقانه نگاهش کردم...
اوایل شک داشتم به این که کار درستی می‌کنم عماد رو
توی خونه‌ام راه میدم یا نه، اما توی همین مدت کم که
شناختمش از خودم بدم اومد که به پاکی عماد عزیزم شک
داشتم.

۳۲

عماد من چشم پاک بود ...
توی این مدتی که با هم هستیم هیچ نگاه بد و ناپاکی ازش
ندیدم و هیچ وقت از این تنهایی سوء استفاده نمی‌کرد.
عماد من غیرت داشت و به خاطرم یقه پاره می‌کرد.
مثل همین چندروز پیش که زیر بارون قدم می‌زدیم و من
هوس پفک کرده بودم، به سوپرمارکتی که رسیدیم عماد
داخل رفت و من به درختی که توی خیابون بود تکیه دادم و

زهرا مرادی غم دنباله دار من

زیر نمم بارون منتظر نگاهش می‌کردم که سر و کله‌ی یه مزاحم پیدا شد و دست بردار هم نبود.
 خواستم برم توی مغازه پیش عماد که باز هم پشت سرم اومد دستمو گرفت و کشید، به محض اینکه عماد چشمش بهمون افتاد به سرعت از مغازه بیرون اومد و یقه‌ی پسره رو گرفت و باهاش درگیر شد.
 اگه چند نفری که از اونجا رد می‌شدن از همدیگه جداشون نمی‌کردن، بدون شک یه بلایی به سرش می‌آورد.
 و من با غرور به مرد خشمگینم نگاه می‌کردم که نفس نفس می‌زد و به خاطر من غیرت به خرج داده بود... .

صحبتش که تموم شد به طرفم اومد و دستش رو مقابل صورتم تکون داد.

- به چی داری فکر می‌کنی؟

- مامانت بود؟

- آره، نکنه داشتی به مادر شوهرت فکر می‌کردی؟

خوشحال شدم و از اینکه خودش رو شوهرم خطاب کرده بود لبخندی روی لبم اومد.

- چیکارت داشت؟

با لبخند چند قدم جلوتر اومد و ایستاده به مبل روبه‌روم تکیه داد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- کار خاصی نداشت، فقط گفتم که به غزل خانم بگو بذار ما هم چشممون به جمال گل پسرمون روشن بشه، وگرنه گیس و گیس‌کشی و از این حرفا.
- راست میگه خب برو، اونها هم حق دارن، منم حوصله‌ی گیس و گیس‌کشی ندارم.
- ابروهاشو بالا برد و با خنده سرش رو بالا پایین کرد.
- آفرین، آفرین، چه عروس خوبی!
- بله دیگه، پس چی فکر کردی؟ معلومه که خوبم.
- کمی به طرفم خم شد و مستقیم به چشمام نگاه کرد.
- بر منکرش لعنت عزیزم!

بعد از دو بار در زدن بالاخره اجازه‌ی ورود داد و داخل شدم.
 آرش بالای سرش ایستاده بود و هردوشون سرشون توی گوشه‌ی آرش بود و از خنده ریشه می‌رفتند.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با وارد شدن من کمی خودشون رو جمع و جور کردن و
عماد بهم نگاه کرد.

- بفرمایید؟

- ببخشید آقای راد، میشه یه مرخصی ساعتی بهم بدین؟
یکی دو ساعتی کار دارم امروز.

- الان که نمی‌شه، می‌تونید بعد از تعطیلی شرکت برید.
به آرش نگاه کردم، سرش توی گوشی بود و آروم
می‌خندید.

- کارم اداریه، الان باید برم.

و آروم لب زدم.

- شناسنامه...

ابروهاشو بالا برد و گفت:

- آها...

زود به آرش نگاه کرد، سرفه ای کرد و ادامه داد.

- خیلی خب می‌تونید برید.

- خیلی ممنون.

"پسرهی خنگ"

- خواهش می‌کنم.

با اجازه ای گفتم و برگشتم، از در که بیرون می‌اومدم
صدای آرش رو شنیدم که گفت:

- عماد مهمونی امشب و هستی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

در و بستم، حس کنجکاویم گل کرد و پشت در فالگوش
ایستادم...!

عماد: «مهمونی؟! نه، نیستم.»

آرش: «عه، چرا؟ ضد حال نزن دیگه!»

- حال و حوصله‌ی مهمونی رو ندارم.

- از اون مهمونی‌ها نیست که، یه دور همیه ساده‌ست.

- کلاً دیگه مهمونی نمیام؛ حالا هر چی می‌خواد باشه.

- ببینم کلک، نکنه خبری شده به ما نمی‌گی، هان؟

- مثلاً چه خبری؟

- چه می‌دونم! مثلاً زن گرفتی!

- زن که نگرفتم؛ ولی تو فکرش هستم.

- ایول داداش، مبارک باشه! حالا طرف کی هست؟

- به موقعش می‌فهمی.

- جون عماد بگو دیگه، اذیت نکن!

- گفتم که فعلاً چیزی معلوم نیست. قطعی شد می‌گم بهت.

آرش بلند خندید.

- حالا سیل نبرتمون خوبه!

عماد متعجب شد.

- چی؟!!

- بی چاره دخترای دور و برت عماد! تو که ازدواج کنی

همه شکست عشقی می‌خورن.

عماد خندید.

- برو سر کارت، کم چرت بگو آرش!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خیلی خب، حالا که نمی‌گی جریان چیه، مهمونی رو بیا!
 تو که فعلا مجردی، این گلابی بازی‌ها رو بذار واسه وقتی
 که اجازه‌ی نفس کشیدنت هم دست خودت نیست.
 -گفتم که نمیام. گیر نده دیگه، برو.
 زود به طرف میز برگشتم. کیفم رو برداشتم و از شرکت
 بیرون رفتم.
 باید جریان مهمونی رو می‌فهمیدم. دوست نداشتم و
 نمی‌خواستم باور کنم که عماد اهل مهمونی و ی و این
 حرف‌هاست!

۳۴

در رو باز کردم و کنارش توی ماشین نشستم.
 یه دستش رو روی فرمون و دست دیگه‌اش رو روی پشتی
 صندلی گذاشت و به طرفم چرخید.
 - خب کجا بریم؟
 - اوم...، بریم یه کم دور دور، شام هم بریم رستوران.
 توی همون حالت به بیرون نگاه کرد و به حالت فکر کردن
 آروم گفت:
 - دور دور...، رستوران.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با خنده بهم نگاه کرد.
- خوبه، بزن بریم.
ماشین رو که روشن کرد دستش رو به طرف پخش برد
روشنش کرد و به راه افتادیم.
کمی به طرفش چرخیدم به صندلی تکیه دادم و نگاهمو
بهش دوختم، خیره به روبه‌رو شروع کرد به ل*ب زدن با
آهنگ... .

" تو که معروفی، به دیوونگی مثل خودم که دیوونم.
همه می‌شناسن، تو رو با من با من با من ای جونم.
توی چشم من، تو عزیز دلم به زیبایی معروفی "

هر چند لحظه از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کرد و آروم ل*ب
میزد.

" تو که معروفی به اون خنده‌ی دلبرانته بخند آروم
تو که با حرفات، آدم و میدی دست یه حس نامعلوم
بیا بی تعارف، ببر این دل و هر جا که میلته خانوم "
اینجای آهنگ، در حالی که یه چشمش به خیابون بود به
طرفم برگشت و با صدای قشنگش از خود خواننده بهتر
می‌خوند.

" معروفی، که خوشگل هوایی کنی، بی وفایی کنی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

معروفی، که دل و می‌بری به جنگ، تو مریضی قشنگ،
معروفی
معروفی، به لبخند ژکوندتو، اون عطر تند تو، معروفی
معروفی، تو به چشمای روشنت، دیوونه کردنت، معروفی
"

با لبخند بهش نگاه می‌کردم و یک لحظه هم نمی‌تونستم
ازش چشم بردارم.
خیره به روبه‌رو، با ریتم آهنگ روی فرمون ضرب گرفته
بود و آروم سرش رو تکون می‌داد.
مگه داریم این همه جذابیت؟
اینقدر دلم رو با خوندن و ژست‌های قشنگش برده بود،
اینقدر هیجان داشتم، که به سختی جلوی خودم رو گرفته
بودم نپرم بوسش کنم...
دوباره نگاهم کرد و عاشقانه خوند...

" تو که معرفی، که میای هوایی می‌کنی آدم و میری
آره معرفی، تو خود خود عشقی اصلا که واگیری
تو مث اشکی، که از گونه‌ی عاشق من سرازیری، تو که
معروفی
معروفی، که خوشگل هوایی کنی، بی وفایی کنی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

معروفی، که دل و میبری به جنگ، تو مریضی قشنگ ،
معروفی
معروفی، به لبخند ژکوندتو، اون عطر تند تو
معروفی، تو به چشمای روشنت، دیوونه کردنت معروفی "

با تموم شدن آهنگ به طرفم برگشت و با همه‌ی احساسش
به حرف اومد.

- دوست دارم غزل.

ل*ب‌هاش رو به هم فشرد و سرش رو تکون داد.

- عاشقتم.

بغض کردم و توی همون حالتی که بودم نگاهش کردم و از
ته دل، آروم گفتم:

- منم دوست دارم، بیشتر از جونم.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد.

و ای کاش در آغوشش فشرده می‌شدم، من محتاج آغوشش
بودم...!

اون شب بعد از این‌که شاممون رو خوردیم، باز هم چرخی
توی خیابون زدیم و ساعتی بعد من رو به خونه رسوند.

خداحافظی که کردیم قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم خودم

رو به طرفش کشیدم و بی هوا گونه‌ش رو بوسیدم.

خجالت کشیدم، اما نمی‌تونستم احساساتم رو سرکوب کنم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خواستم در برم که دستم رو گرفت و نگهم داشت، دستش
رو روی گونه‌ش گذاشته بود و باتعجب و لبخندی محو
نگاهم می‌کرد.
دستم رو به لبش نزدیک کرد و بوسید.
با تماس لب‌های داغش، وسط سرمای دی ماه، احساس
کردم دستم سوخت.

۳۵

توی این مدت بجز اون روز زیر بارون، هیچ‌گاه همدیگه
رو نبوسیده بودیم، تمام بدنم گر گرفته بود، از گونه هام
حرارت می‌زد بیرون، بوسه‌ی دیگه‌ای روی پیشونیم کاشت
و باز هم با همه‌ی احساسش اعتراف کرد.
- دوست دارم عزیز دلم.
بدون این‌که چیزی بگم زود از ماشین پیاده شدم، به خونه
رفتم و تا لحظه‌ی رفتنش پشت در موندم... .

*

زهرا مرادی غم دنباله دار من

شعله‌ی گاز رو روشن کردم و شناسنامه رو بهش نزدیک کردم.
شناسنامه‌ی جدیدم رو بعد از یکماه تحویل گرفته بودم و دیگه به این نیازی نداشتم.
اما ناگهان فکری به سرم زد و نرسیده به شعله پشیمون شدم و دستم رو عقب کشیدم...
با خودم فکر کردم اگه عماد باور نکنه که قبلا شوهر داشتم چی؟

"ولی عمو اینا که می‌دونن"

با این فکر، در حالی که دوباره دستم رو به طرف شعله می‌بردم، با صدای زنگ گوشیم، دوباره عقب کشیدم و شعله رو خاموش کردم، زود از آشپزخونه بیرون رفتم گوشه‌ی رو از روی میز برداشتم و با ذوق جواب دادم.
- سلام عماد.

- سلام عزیزم حالت خوبه؟

- خوبم، کجایی پس کی میای؟

- من الان تو فرودگاهم ساعت هشت و نیم، نه می‌رسم.

- این جا میای دیگه؟

- آره میام اون جا...

یه نفر صداش زد و چند ثانیه‌ای منتظر موندم...

- ببین غزل، من باید برم، شب می‌بینمت، فعلا.

- منتظرم، خداحافظ.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از خوشحالی روی پام بند نبودم، تقریباً یک هفته‌ای می‌شد
که عماد رو ندیده بودم.
برای سفر کاری به اصفهان رفته بود و به شدت دلتنگش
بودم.
به شناسنامه‌ی توی دستم نگاه کردم و فعلاً از سوز و نندش
منصرف شده بودم.
به اتاقم رفتم و دور تا دورش رو رصد کردم، به
کتابخونه‌ی گوشه‌ی اتاقم نزدیک شدم و شناسنامه رو لای
کتاب‌ها پنهان کردم... .

*

باکس قشنگی که به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم و با
ذوق بازش کردم.
- وای مرسی عماد.
یه ساعت، ست ساعتی بود که خودم براش گرفته بودم و یه
گردنبند طلا سفید خیلی قشنگ، که پلاکش اسم خودش "
عماد " به فارسی شکسته بود.
با شوق جلوی صورتم گرفته بودم و بهش نگاه می‌کردم.
لحظه‌ای بعد بلند شد، به طرفم اومد و زنجیر رو ازم
گرفت و به گردنم انداخت، پلاکش رو توی دست گرفت و
با همه‌ی احساسش به چشم‌ام نگاه کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- تو تا ابد مال منی، می‌خوام که همه‌ی دنیا هم این رو بدونن.
و بعد، بوسه‌ی داغی که به پیشونیم زد و تا ابد در یادم...
...ندگار شدما .

۳۶

شام رو کنار هم با خنده و شادی خوردیم و کلی بهمون خوش گذشت.
به ساعت، که به سرعت برق و باد می‌گذشت نگاه کردم و کلافه بودم از این که عماد نیومده باید بره.
وقتی که فهمید دوست ندارم تنهام بذاره، گفت که اگه من بخوام می‌تونه به تلافی این چندروز دوری شب رو اینجا بمونه، و من که همین رو می‌خواستم، با خوشحالی و کمال میل قبول کردم و اون شب عماد پیشم موند.

هر دو سرخوش از کنار هم بودن، تا نیمه های شب گفتیم و خندیدیم.

وقتی که خستگی و خواب رو توی چشمای عزیزترینم، که روی کاناپه دراز کشیده بود دیدم، با اینکه دوست داشتم تا

زهرا مرادی غم دنباله دار من

صبح کنارش باشم، اما رفتم و بعد از آماده کردن اتاق
 مهمان، به پذیرایی برگشتم و بالای سرش ایستادم.
 - عماد اتاقت رو آماده کردم پاشو برو بخواب.
 بدون اینکه چشماش رو باز کنه، در همون حالت
 درازکشیده تکونی به خودش داد.
 - تو برو منم الان میرم.
 باشه ای گفتم و آباژور گوشه‌ی سالن رو روشن کردم و
 چراغ‌ها رو خاموش، به طرف اتاقم می‌رفتم که صدام زد.
 - غزل؟
 به طرفش برگشتم.
 - من نمی‌تونم تضمین کنم که توی اتاقت نیام، بهتره در رو
 قفل کنی.
 با چشمای گشاد نگاهش کردم، انتظار این حرف رو ازش
 نداشتم. چهره‌ی متعجب و احتمالاً مضحکم رو که دید، بلند
 خندید.
 - چته؟ نترس نمی‌خورمت، برو بخواب.
 نفسم رو پرصدا بیرون دادم و بدون اینکه چیزی بگم به
 اتاق رفتم.
 دستم رو به طرف کلید بردم که در رو قفل کنم اما پشیمون
 شدم، من به عماد اطمینان داشتم، هر چند از خدام بود که
 بیاد توی اتاقم و...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لحظه ای از خودم خجالت کشیدم. "من کی وقت کردم اینقدر بی حیا بشم؟! "

لبم رو به دندان گرفتم و بدون اینکه در رو قفل کنم به طرف تخت رفتم و دراز کشیدم، اما خواب به چشم نیومد و مدام به اون فکر می‌کردم.

به ساعت گوشیم نگاه کردم، نیم ساعت گذشته بود اما متوجه رفتن عماد به اتاقش که تقریباً رو به روی اتاق خودم بود، نشدم.

بلند شدم از اتاق بیرون رفتم، روی کاناپه خوابش برده بود. آرام به طرفش رفتم و توی تاریک و روشن خونه بهش خیره شدم...

توی خواب هم قشنگ بود، موهای خوش حالتش روی صورتش ریخته بود و بانمک و جذابتر شده بود، وسوسه‌ی بوسیدنش مثل خوره به جونم افتاده بود.

روی زمین نشستم، سرم رو به سینه‌ش نزدیک کردم و عطر همیشگیش رو نفس کشیدم، دستم رو آرام بالا بردم تا موهایش رو لمس کنم که یه دفعه مچ دستم رو محکم گرفت...

هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، ضربان قلبم از ترس و هیجان روی هزار رفته بود.

دستم رو محکم گرفته بود اما حالت صورتش تغییری نکرده بود و با چشم بسته و خیلی جدی گفت:

- تو اینجا چکار میکنی؟ تو الان باید خواب باشی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- من، من... -

- تو چی؟

از حالت جدیش زبونم بند اومده بود، مخصوصا اینکه دوست نداشتم راجع بهم فکر بدی بکنه. سکوتم رو که دید، چشماش رو باز کرد و خندید. - مثل اینکه کسی که باید بره توی اتاق و در رو قفل کنه منم، نه تو. و بلندتر خندید. - قیافهت چرا اینجوری شده؟

۳۷

بدمشک ی نسف

-دیوونه، ترسوندیم!

والله راستش رو بگو این جا چه کار می کردی؟

-من اومدم برم آب بخورم، دیدم تو هنوز این جایی؛ خواستم

بیدارت کنم بری بخوابی، همین!

لبخند شیطونی زد و چشماهاش رو ریز کرد.

-مطمئنی فقط همین؟

با حرص نگاهش کردم.

-چیز دیگه ای می خواستی باشه؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بلند شدم که برم، دستم رو کشید و روش افتادم.
 -چی کار می‌کنی؟ ولم کن.
 تقلا می‌کردم که بلند بشم؛ اما محکم گرفته بودم و نمی‌داشت
 تکون بخورم.
 چشمم که به چشمش افتاد، کوتاه او مدم و دست از تقلا
 کشیدم.
 با نگاه آرومی به چشم‌هام خیره شده بود لحظه‌ای بعد
 نگاهش رو از چشم‌هام به لـ*ب‌هام کشید.
 قلبم مثل گنجشک می‌زد!
 دستش رو پشت سرم گذاشت و به خودش نزدیک کرد.
 گر گرفته بودم؛ روی زمین نبودم. اون می‌بـ*و*سید و من
 با هیجان و لـ*ذت و ترس و هزاران حس دیگه ثابت مونده
 بودم.
 دلم می‌خواست این لـ*ذت ادامه داشته باشه؛ اما می‌ترسیدم.
 درگیر بودم بین عقل و دلم!
 غزل پاشو، نذار ادامه بده! اگه کار به جاهای باریک بکشه
 چی؟
 با این فکر خودم رو مثل برق گرفته‌ها عقب کشیدم و شوکه
 نگاهش کردم.
 عماد چشم‌های خمارش رو باز کرد و نگاهم کرد؛ لحظه‌ای
 بعد کلافه چشم‌هاش رو بست و روش رو برگردوند.
 -ببخشید غزل، ببخش اگه ترسیدی! برو بخواب.
 بدون حرف زود بلند شدم و به اتاقم رفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

"خاک تو سرت غزل! آبروت که رفت هیچ، پسر مردم هم هوایی کردی."

اعصابم به شدت خورد بود از کار احمقانه‌ای که کرده بودم و تا نزدیکیه صبح نخوابیدم و کلی به خودم بد و بی راه می‌گفتم.

صبح که بیدار شدیم از عماد خجالت می‌کشیدم؛ اون هم که این رو فهمیده بود چیزی به روم نیاورد و بعد از خوردن صبحانه با هم راهی شرکت شدیم.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و به برفی که دیشب زمین رو سفید پوش کرده بود نگاه می‌کردم.

-عماد، یه چیزی بپرسم، راستش رو می‌گی؟
-بپرس. چرا نگم؟ اصلاً من کی بهت دروغ گفتم؟
با شنیدن این حرفش باز دلم ریخت و قلبم نامنظم تپید! باز هم همون ترس لعنتی...
لعنت به من و پنهون کاریم!
-چی شد، پشیمون شدی؟
نگاهم رو از بیرون گرفتم. به طرفش برگشتم و با شک پرسیدم:
-تو اهل مهمونی و ی هستی؟
با تعجب نگاهی بهم انداخت
-چطور مگه؟!
-هیچی، همین طوری!
خیره به رو به رو قاطعانه گفت:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

-نه!

-نه؟! پس چرا اون روز آرش بهت گفت که...
عصبی به طرفم برگشت که ساکت شدم.

۳۸

عصبی به طرفم برگشت که ساکت شدم.
-تو از کجا می‌دونی؟ نکنه فال‌گوش ایستاده بودی؟!
-نه، باور کن اولش اتفاقی بود؛ ولی بعدش کنجکاو شدم.
نگاهش رو ازم گرفت و خیره به رو به رو با حرص
نفسش رو بیرون داد.
-بهت می‌گم چون حق داری بدونی و ازم شناخت داشته
باشی، اما از این کارت اصلاً خوشم نیومد و دوست ندارم
تکرار بشه!

دوباره بیرون رو نگاه کردم.
-حق با توئه، معذرت می‌خوام، کار درستی نکردم!
چیزی نگفت و بعد از کمی سکوت به حرف اومد:
-طبیعیه که منم مثل همه‌ی همسن و سال‌هام هر از گاهی
مهمونی و تفریح و از این جور برنامه‌ها داشته باشم، اما نه
از اون مهمونی‌هایی که تو فکر می‌کنی! یکی دو بار با

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بچه‌ها رفتم؛ اما هیچ وقت کارایی که اونا کردن رو من نکردم.

-کلاً اون مهمونی‌ها به مزاجم سازگار نیست. نوشیدنی، مواد، سیگار...

به طرفش برگشتم و بین حرفش اومدم:

-دختر!

گوشه‌ی چشمش چین خورد و با لبخندی زیر پوستی نگاهی بهم انداخت.

-دختر!

-یعنی باور کنم؟

-آره، باور کن. البته منکر این نمیشم که قبلاً دوست دختر داشتم...

بهم برخورد؛ پسرهای پررو!

"خفه شو غزل! تو خودت شوهر داشتی و با وقاحت ازش

پنهان کردی؛ حالا خوبه این داره راستش رو می‌گه!"

-اما باور کن در حد یه دوستیه معمولی! هیچ وقت به هیچ

کدوم حتی دست هم نزدم. خیلی‌ها رو دیدم که می‌گن این

دخترها رو باید ازشون استفاده کنی و بندازیشون دور، اما

من با این حرف مخالفم! من برای خودم شخصیت قائلم. من

همیشه گفتم و الانم می‌گم، من فقط زنی رو لمس می‌کنم که

زن زندگیم باشه؛ فقط و فقط، تا ابد اون برای من باشه و

من برای اون!

تمام وجودم لبریز شد از حسی ناب و توصیف نشدنی!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ل*ب هام به خنده باز شد و افتخار کردم به مردی که توی این نمونه همچین تفکراتی داشت.
 نرسیده به شرکت روی ترمز زد و به طرفم برگشت.
 -جوابت رو گرفتی؟ سوال دیگه‌ای نداری؟
 پیاده شدم و با شادی و غرور بهش نگاه کردم.
 -این بهترین جوابی بود که توی همه‌ی عمرم گرفتم!
 در رو بستم و با لبخند از ته دلم، به طرف شرکت به راه افتادم.

۳۹

در رو که باز کردم، گرمای مطبوع خونه به صورتم خورد و بوی دلپذیر قرمه‌سبزی به مشام رسید.
 مامان که به آشپزخونه می‌رفت متوجه ورودم شد. کفش هام رو در آوردم و به طرفش رفتم.
 -سلام مامان! حالت خوبه؟
 دست به سینه به دیوار تکیه داد.
 -سلام! چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد! دیشب که بعد یک هفته خونه نیومدی، می‌خواستی الانم نیای.
 می‌دونی ساعت چنده؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

-ببخشید مامان، کارم طول کشید!
 -چطور شده جدیداً کارت...
 - به‌به آقا عماد، چطوری دایی؟! بیا ببینم.
 با صدای دایی هر دو برگشتیم و بهش نگاه کردیم. دستم رو بلند کردم و گفتم:
 -سلام دایی!
 مامان چشم غره‌ای بهم رفت. اون به آشپزخونه رفت و من به طرف سالن رفتم.
 دایی فرهاد، خاله ناهید و شوهرش منصور، نسترن، حمید شوهر آیدا و بابا همگی توی پذیرایی نشسته بودن. با همه احوال‌پرسی کردم و نشستم.
 -چه خبر دایی جون؟ بچه‌ها و زن دایی کجان؟
 -سر خونه زندگیشون دایی. من تهران کار داشتم، گفتم یه سرم به شماها بزنم.
 -خب اونا رو هم می‌آوردی. دلمون واسه بچه‌ها تنگ شده!
 -اتفاقاً اونا هم خیلی دوست داشتن بیان؛ ولی با این هوای برفی، از شمال تا اینجا که جاده‌ش یه کم خطرناکه، این شد که ترجیح دادم تنها بیام. بهار و بهراد هم که مشغول درس و دانشگاهن. ان‌شالله عید حتما میایم!
 خاله به جای من گفت:
 -انشالله داداش! راستی...
 و شروع کرد به حرف زدن با دایی و من بی حرف به جمع نگاه می‌کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- چطوری عماد خان؟ نیستی!
- به نسترن که کنارم نشسته بود و خودش رو بهم نزدیکتر می‌کرد، نگاه کردم.
- تو چطوری؟ چه خبر؟
- دلخور نگاهم کرد.
- می‌دونی از کی تا حالا ندیدمت؟! چرا یه سر نمی‌زنی؟
- اینجام که میام نیستی اصلاً!
- این روزا سرم خیلی شلوغه! باور کن خونه هم درست و حسابی نمیام.
- جمعه با هم بریم بیرون؟
- جمعه...، نمی‌دونم، نمی‌تونم قول بدم اگه وقتش و داشتم خبرت می‌کنم
- نگاه معنا دارش رو با مکث ازم گرفت، تکیه داد و بدون حرف به روبه‌رو خیره شد.
- لحظه ای بعد بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. آیدا که نوشابه‌ها رو توی پارچ می‌ریخت، با خوشحالی نگاهم کرد.
- سلام داداش، رسیدن به خیر.
- سلام چطوری، تو هنوز اینجایی؟
- پس می‌خواستی کجا باشم؟!!
- تا جایی که یادم میاد چند سال پیش شوهرت داده بودیم.
- هه هه بی‌مزه، دیشب تو آب نمک خوابیدی؟
- موهانش رو به هم ریختم و خندیدم.
- تو آب نمک که نه، ولی یه جای خیلی خوب خوابیدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- کجا مثلاً؟

کشدار گفتم:

- حالا...!

۴۰

به طرف مامان، که برنج رو توی دیس می ریخت رفتم و
از آیدا پرسیدم.

- راستی درسا کجاست؟

- بالاست، خوابیده.

گونه‌ی مامان رو بوسیدم و مقابلش ایستادم.

- قربون مامان گلم بشم، چرا ساکتی؟

- حرف نزن که خیلی از دستت شکارم.

- مادر من خب کار داشتی، همیشه که کارم رو ول کنی،

مردم رو علاف خودم کنم بگم ما مهمون داریم باید برم

خاله‌ام اینا خونمون، به نظر شما همیشه همچین چیزی؟

یه تیکه از ته دیگی که توی ظرف می‌داشت رو برداشتم،

پشت دستم زد و کف گیر رو تهدید وار مقابلم تکون داد.

- تا سر از کارت درنیارم ولت نمی‌کنم، حالا ببین، فکر

می‌کنی من بچه‌ام؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- نه، شما تاج سری.
- اخمی کرد و یه تیکه تهدیگ بهم داد.
- مرسی مامان، انشالله عروسی پسرت.
- و سرخوش قهقهه زدم، که آیدا به طرفم برگشت.
- چته عماد؟ کبکت خروس می‌خونه!
- چرا نخونه؟ مادر به این ماهی، خواهر به گلی، کبکم غلط می‌کنه خروس نخونه.
- تهدیگ رو به دهان بردم، که همزمان نسترن و خاله به آشپزخونه اومدن.
- جمعتون جمعه، خوب خلوت کردین.
- گلمون کمه خاله، بیا.
- کنارمون ایستادن و رو به خاله گفتم:
- خاله تو یه چیزی به این خواهرت بگو، خیلی با من بد تا می‌کنه.
- حتما اذیتش می‌کنی دیگه.
- نه خاله اذیت کدومه.
- به مامان نگاه کردم و ادامه دادم.
- مامان من تو رو اذیت می‌کنم؟
- یه تیکه‌ی دیگه تهدیگ بهم داد و با چشم غره بهم نگاه کرد.
- کم نه!
- عه مامان.
- نگاهش رو ازم گرفت و نسترن در حالی که به تهدیگ توی دستش گاز می‌زد ازش پرسید:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خاله راست میگن هر کی ته دیگ بخوره شب عروسیش
بارون میاد؟
مامان در حالی که سرش پایین بود و مشغول انجام کارش،
جواب داد.

- نمی‌دونم خاله.

- آره فکر کنم راست باشه، نخور.
ته‌دیگ رو توی بشقاب گذاشت.

- پس تو چرا می‌خوری؟

- خب من دوست دارم عروسیم بارون بیاد.
از حرفی که زدم جا خورد، با ناراحتی نگاهم کرد و لحظه
ای بعد از آشپزخونه بیرون رفت.

"خدا بگم چکارت نکنه مامان که الکی دل این دختر رو به
من خوش کردی"

خاله هم بی تفاوت و بدون حرف بیرون رفت و مامان با
خشم غلیظی بهم نگاه کرد و پشت سرشون رفت.

پوفی کردم و ته‌دیگ رو توی ظرف انداختم. دوست نداشتم
نسترن رو ناراحت کنم، ولی کم کم باید می‌فهمید که چیزی
بین ما نیست.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۴۱

بعد از رفتن مهمونا، به مامان، بابا و دایی که شب رو این جا مونده بود، شب بخیر گفتم و خسته به اتاقم رفتم. لباسم رو عوض کردم، دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم به غزل زنگ زدم. در حال صحبت بودم، که بدون زدن در، کسی وارد اتاقم شد. با روشن شدن چراغ، چشمام که به تاریکی خو گرفته بودن خودبه خود بسته شدن، یه چشمم رو باز کردم و مامان رو جلوی در دیدم. اومد و کنارم روی تخت نشست.

گوشی رو قطع کردم بلند شدم و نشستم.
- چیزی شده؟! -

- اتفاقا منم اومدم همین رو از تو بپرسم، چی شده؟ چرا تازگی ها اینقدر عوض شدی؟ شب ها اینقدر دیر میای خونه که ما خوابیم، وقتی هم هستی، همش یا تو خودتی یا تو گوشی، تو قبلا اینجوری بودی؟

- مامان مگه من بچه ام آخه؟ یه مدت کارم بیشتر شده، همین! قول می دم کارم رو کمتر کنم از فردا شب مثل همیشه پیام خونه، خوبه؟

- این به کنار، چرا نسترن رو ناراحت کردی؟ چرا باهات اون جوری حرف زدی؟

- چجوری حرف زدم مگه؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خودتو به اون راه نزن، خوب می‌دونی چی می‌گم، خوب گوشاتو باز کن عماد، با بابات هم حرف زد، خودتو آماده کن تا قبل از عید بریم خواستگاری و همه چی رو تموم کنیم.

- مامان مثل اینکه نظر من اصلا واستون مهم نیستا؟ بابا من می‌خوام زن بگیرم، من باید خوشم بیاد که نمیاد.
- خوبه خوبه، خیلی هم دلت بخواد نسترن زنت بشه، مگه چشه که خوشت نمیاد؟

- اون چیزیش نیست، خیلی هم خوبه و خانوم و همه چی تمومه. بخدا مثل خواهرم دوشش دارم، ولی واسه ازدواج نمی‌خوامش.

- من تو رو بزرگت کردم بچه، خوب می‌دونم که یه چیزیت هست، بالا بری پایین بیای، نسترن باید زنت بشه، حالا هر چیزی که تو سرت هست رو بندار دور!
حرفش رو زد و بدون اینکه بذاره من چیزی بگم، از اتاق بیرون رفت.

به قدری عصبی بودم که نتونستم توی اتاق بمونم. با خشم بلند شدم، گوشی رو که هنوز توی دستم بود رو، روی تخت کوبوندم و به حیاط رفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۴۲

پشت پنجره ایستاده بودم و به شهر زمستونیِ مقابلم نگاه می‌کردم.

این روزها اصلاً حوصله نداشتم. مامان، پا توی یه کفش کرده بود که حتماً باید با نسترن ازدواج کنم و خیلی هم عجله داشت.

از بحث‌های بی‌فایده‌ای که هرشب توی خونه به راه مینداخت به شدت کلافه بودم.

یک هفته‌ای میشد که غزل رو هم درست و حسابی ندیده بودم.

مامان بو برده بود که به قول خودش من یه چیزیم هست، برای همین هم اینقدر برای رفتن به خواستگاری عجله می‌کرد. و من هم به خاطر اینکه یه کم کوتاه بیاد، توی این مدت، بعد از کار به خونه می‌رفتم تا بهونه دستش ندم.

دلم برای غزل تنگ شده بود و یک آن احساس کردم قلبم به شدت برای دیدنش بی‌تابی می‌کنه.

نگاهم رو از بیرون گرفتم و به طرف میز رفتم و نشستم.

گوشی رو برداشتم، داخلی رو گرفتم و لحظه‌ای بعد صدای قشنگش، با لحنی دلگیر به گوشم رسید.

- بله؟

- غزل یه قهوه برام میاری؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

صداش رو پایین تر آورد.
 - مگه من آبدارچی‌ام، اون دفعه رو یادت رفته چکارم کردی؟
 - اون دفعه رو که حقت بود، ولی الان فرق می‌کنه، هر کی واسه شوهرش قهوه بیاره که آبدارچی نیست.
 - اما هنوز که شوهرم نشدی.
 - بالاخره که میشم.
 - حالا هر وقت شدی برات میارم.
 پوفی کردم و نفسم رو بیرون دادم.
 - خیلی خب، به آقای اکبری بگو بیاره، خودتم بیا کارت دارم.
 - باشه.
 گوشه رو گذاشتم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.
 همین امشب، قبل از اینکه مامان کار خودش رو بکنه، باید قضیه‌ی غزل رو بهشون بگم.
 هر چند می‌دونم که چه بلوایی به پا میشه، اما دیگه نمی‌تونم دست روی دست بذارم و مهم‌تر از همه اینکه، دیگه حتی یک روز هم نمی‌تونم بدون غزل زندگی کنم... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- با شنیدن صدای در چشمام رو از هم باز کردم.
- بفرمایید.
- در باز شد و غزل با سینی قهوه داخل شد.
- مگه تو آبدارچی هستی؟
- هر کی واسه شوهرش قهوه بیاره که آبدارچی نیست.
- حالا کی گفته من شوهرتم؟
- سینی رو به طرفم گرفتم.
- بالاخره که میشی!
- تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم، قهوه رو برداشتم و لبخند زدم.
- خیلی دوست داری نه؟
- چی رو؟!
- این‌که من شوهرت بشم.
- نه به اون اندازه‌ای که تو دوست داری من زنت بشم.
- کم نیاری یه وقت؟
- نه، نگران نباش.
- روبه‌روم نشست و سینی خالی رو روی میز کوچیک
مقابلش گذاشت و بهم نگاه کرد.
- چیکارم داری؟
- جرعه‌ای از قهوه‌ام رو نوشیدم.
- هیچی.
- هیچی؟! پس واسه چی گفتی بیام این‌جا؟
- فنجان رو به لبم نزدیک کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- دلم برات تنگ شده می‌خوام پیشم باشی، همین!
پوزخند زد.
- آره، از سر زدن و تحویل گرفتات مشخصه دلت چقدر
برام تنگ شده.
- این مدت سرم خیلی شلوغ بود غزل، نمی‌تونستم کنارت
باشم.
- یعنی این قدر سرت شلوغه که توی شرکت هم وقت
نمی‌کنی باهام حرف بزنی؟ اون شب که تلفن رو قطع
کردی چی؟ چرا بعدش یه زنگ بهم نزدی؟ هرچی هم
خودم زنگ زدم جواب ندادی، می‌دونی چقدر نگران شدم؟
تا صبح دلم هزار راه رفت، اگه توی شرکت نمی‌دیدمت که
دیگه دیوونه می‌شدم.
- حق با توئه، اون شب نتونستم حرف بزوم، بعدشم دیگه
نتونستم تماس بگیرم، ببخشید.
- اون شب رو نتونستی حرف بزنی، این چند روز چی که
درست و حسابی باهام حرف نزدی؟
- گفتم که ببخشید. امروز در بست در اختیارتم، شبم اگه
بخوای پیشت می‌مونم واسه جبران، خوبه؟
- بعد از لحظه‌ای مکث، نفسش رو حرصی بیرون داد و با
لبخندی که سعی می‌کرد جلوش رو بگیره، بدون حرف
نگاهم کرد و چشمک زد.
- پس خوبه...!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۴۴

خیره به خیابون، مشغول رانندگی بودم که صدای غزل رو شنیدم.

- عماد یه جا نگهدار واسه شام غذا بگیریم.

- نه، من شام قرمه سبزی می‌خوام.

- خب قرمه سبزی بگیر.

در حالی که حواسم به جلو بود نیم نگاهی بهش انداختم.

- قرمه سبزی خونگی می‌خوام، اونم دست پخت غزل خانم، ببینم بلدی اصلا نکنه کلاه سرم رفته باشه.

- پس چی که بلدم، یه قورمه سبزی بپزم انگشتای دستت که سهله، انگشتای پاهاتم باهاتم بخوری.

- ببینیم و تعریف کنیم.

- می‌بینی و تعریف می‌کنی، ولی امشب نه، یه شب دیگه.

نیم نگاهی بهش انداختم و خندیدم.

- دقیقا همین امشب، تمام!

با خنده، چشم غره‌ای بهم رفت و بیرون رو نگاه کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به خونه که رسیدیم غزل توی آشپزخونه مشغول شد. بعد از اینکه کمی بهش کمک کردم، به پذیرایی رفتم و روی کاناپه‌ای که جلوی تلویزیون بود دراز کشیدم، کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم. هر بیست تا کانال رو، ده بار از پایین تا بالا عوض کردم، یکی از یکی مزخرف‌تر، خاموشش کردم و کنترل رو روی میز گذاشتم. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و مشغول چک کردنش شدم....

به قدری غرق گوشی شده بودم، که گذر زمان رو حس نمی‌کردم. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با احساس ضعف و بوی غذا بلند شدم. گوشیم رو توی جیب پالتوم که روی دسته‌ی مبل بود گذاشتم و به آشپزخونه رفتم.

بوی قرمه سبزی، کل خونه رو برداشته بود. غزل پشت میز نشسته بود مشغول درست کردن سالاد بود و متوجه ورودم نشد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- اوم... بهبه، عجب بویی راه انداختی!
- از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت.
- وای عماد، ترسوندیم.
- چرا؟
- حواسم نبود، توی فکر بودم.
- یه تیکه خیار از توی ظرف برداشتم، توی سس زدم و به
دهن گذاشتمش.
- چه فکری؟
- هیچی بابا، تو که هنوز لباس بیرون تنته، برو لباستو
عوض کن و بیا، می‌خوام شام رو بکشم.
- به طرفش خم شدم، لبخند زدم و به چشمش نگاه کردم.
- چشم، لباسم عوض می‌کنم.
- یه تیکه‌ی دیگه خیار برداشتم و راهی اتاق شدم.
- کل اتاق رو گشتم، اما خبری از لباس‌هام نبود. بیرون اومدم
تا از غزل سراغشون رو بگیرم، که چشمم به در باز اتاقش
خورد و لباس‌هام رو روی تختش دیدم.
- داخل رفتم و لباس‌ها رو برداشتم، اما قبل از اینکه بیوشم؛
نگاهی به دورتادور اتاق انداختم و توجهم به کتابخونه‌ی
کوچیکش جلب شد.
- اهل کتاب خوندن نبودم، اما کتابخونه خیلی دوست داشتم.
- جلو رفتم و چندتا از کتاب‌هارو درآوردم و با نگاهی
سرسری، سر جاشون برگردوندم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چشمم به یه کتاب تاریخی خورد، بیرون که کشیدمش
همزمان چیزی روی زمین افتاد.
یه شناسنامه بود، از روی زمین برداشتم و بازش کردم،
مال خودش بود.
" دختره‌ی سر به هوا؛ ببین شناسنامه رو کجا گذاشته این
همه علاف المثنی شدیم."
از اتاق بیرون رفتم تا شناسنامه رو بهش نشون بدم،
ناخودآگاه نگاهی به صفحات بعدش انداختم، که با دیدن
صفحه‌ی ازدواج، سر جام خشک شدم.
چشمام داشت از حدقه بیرون می‌زد و چیزی که دیده بودم
مدام برام تکرار می‌شد.
" مشخصات همسر، امیر ستوده"، "مهر طلاق"
یک آن احساس کردم قلبم از کار افتاد، شوکه شده بودم،
داشتم دیوونه می‌شدم.

۴۶

باورم نمی‌شد از غزل رودست خورده باشم! یعنی این همه
مدت من رو به بازی گرفته بود؟
گولم زده بود و من احمق نفهمیدم...؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نمی‌دونم چقدر توی اون حالت بودم، به خودم که او مدم،
اینقدر عصبانی بودم که از زور خشم نمی‌تونستم نفس
بکشم.

به آشپزخونه رفتم، داشت ظرف خورشت رو پر می‌کرد، با
خشم به طرفش قدم برداشتم.

- عماد بیا ببین چی برات پختم.

نگاهم که کرد، لبخند روی لبش خشکید.

- چته عماد، چرا این جور شدی؟

با فک منقبض شده، شناسنامه رو بالا آوردم و مقابل
صورتش تکون دادم.

- این چیه؟

ظرف غذا از دستش افتاد و هزار تکه شد، رنگش پرید و
زبونش بند او مد.

بلند داد زدم.

- چرا لال شدی، بهت می‌گم این چیه؟

از ترس عقب‌تر رفت و شروع کرد به گریه کردن.

- پیش خودت چی فکر کردی که چیز به این مهمی رو ازم
پنهون کردی؟

بی‌توجه به غذای پخش شده و تکه‌های ظرف شکسته‌ی

روی زمین، قدمی به جلو برداشتم و شناسنامه رو محکم
توی صورتش پرت کردم.

- یعنی اینقدر احمقی که فکر نکردی شناسنامه‌اتم عوض
کنی، باز من از چیزای دیگه جریان رو می‌فهمم؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بالاخره میون گریه به حرف اومدم.
 - عماد بخدا می خواستم بهت بگم، اما ترسیدم اگه بفهمی ولم
 کنی و دیگه من و نخوای.
 دندون هام رو روی هم فشردم.
 - اگه همون اول بهم گفته بودی، اونقدر دوست داشتم که
 هیچ چیز به چشم نیاد، اما الان، متاسفم؛ چون با نگفتنت
 دارم ولت می کنم، هرچی که بینمون بوده رو فراموش کن!

۴۷

بقدری داغون و عصبی بودم، که شک نداشتم اگه کمی
 دیگه اون جا می موندم، یه بلایی به سرش می آوردم.
 نگاه سرشار از خشم رو ازش گرفتم و با گام های بلند از
 آشپزخونه بیرون رفتم.
 دنبالم دوید و دستم رو گرفت.
 - تو رو خدا عماد، خواهش می کنم نرو.
 دستم رو کشیدم و به شدت پشش زدم، روی زمین افتادم،
 ساق پام رو محکم گرفت و با حق التماس می کرد.
 - نرو عماد، بخدا همه چی رو بهت میگم، خواهش می کنم
 به حرفام گوش کن، توضیح میدم برات.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- اون وقتی که باید حرف می‌زدی، نزدی؛ الان هم دیگه هیچ حرفی با هم نداریم.

- عماد تو رو خدا ببخشم، من دوست دارم عماد، بدون تو می‌میرم.

بلندتر از قبل داد زدم.

- تا الان چند بار بهت گفتم که از دروغ و پنهون‌کاری بدم میاد، هان؟ جایی واسه بخشش نداشتی غزل، من و تو نمی‌تونیم با هم باشیم، چون دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

وقتی الان مسئله‌ی به این مهمی رو ازم پنهون کردی، فردا توی زندگی مشترک می‌خوای چکار کنی؟ من زن دروغگو نمی‌خوام، تمام!

پام رو از بین دستاش بیرون کشیدم و بی‌توجه به سمت در رفتم.

صدای گریه و التماس‌هاش، توی بهم کوبیده شدن در گم شد و به سرعت از خونه خارج شدم.

اونقدر عصبی بودم که نمی‌تونستم رانندگی کنم، چشمام تار می‌دید و همه‌ی بدنم از خشم می‌لرزید.

چند دقیقه‌ای به ماشین تکیه دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم، لرزش دستم که کمتر شد سوار شدم و به راه افتادم... .

به خونه‌ی سرد و تاریکم که رسیدم، هر چی که به دستم اومد رو خورد و نابود کردم، اما ذره‌ای از عصبانیت کم نشد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به معنای واقعی کلمه داشتم دیوونه می‌شدم، چندین بار
محکم مشتم رو به دیوار کوبیدم و با درد، همون‌جا کنار
دیوار روی زمین سر خوردم.
کف پاهام رو به سرامیک‌های سرد چسبوندم و سرم رو
روی پاهام گذاشتم.
با همه‌ی حال خراب و دل ناخوشی که ازش داشتم، یک
لحظه از فکرم دور نمی‌شد.
نگران بودم، دلم شور می‌زد و می‌ترسیدم که بلایی به سر
خودش بیاره.
هر کاری کردم نتونستم بی‌تفاوت باشم، بلند شدم، سویچ رو
برداشتم و از خونه بیرون زدم... .

۴۸

به خونه‌اش که رسیدم؛ هرچقدر در زدم، در رو باز نکرد
و نگرانیم بیشتر شد. نگاهی به اطراف انداختم و به سختی
از روی در، توی حیاط پریدم و به خونه رفتم.
جلوی در آشپزخونه، همون‌جایی که ره‌اش کرده بودم افتاده
بود.
به طرفش رفتم و تکونش دادم، اما انگار بی‌هوش شده بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بلند شدم یه لیوان آب از آشپزخونه آوردم و کم کم توی صورتش پاشیدم، باز هم حرکتی نکرد و بیدار نشد. ترس برم داشت، فوراً بلند شدم و گوشی و کلیدهای خونش رو، با پالتوی خودم که جا گذاشته بودم رو برداشتم و دوباره به طرفش رفتم، شالش رو روی سرش انداختم و با دست خورد شده‌ام، بلندش کردم و از خونه بیرون رفتم... .

- تموم شد، می‌تونید برید.

با صدای پرستار مردی که مشغول رسیدگی به دستم بود، چشم باز کردم. نگاهی به دست بانداژ شده انداختم و از جا بلند شدم.

به طرف اتاق غزل رفتم و به محض رسیدنم، دکترش از اتاق بیرون اومد.

- حالش چگونه آقای دکتر؟

- مشکلی نیست نگران نباشید، بهوش اومده اگه بخواین می‌تونید ببینیدش.

تشکر کردم و بعد از رفتنش؛ بدون اینکه حتی نیم نگاهی به در اتاق بندازم، گوشیش رو از توی جیبم درآوردم و روشنش کردم.

بک گراندش، عکسی بود که اون روز زیر بارون، باهم گرفته بودیم. دندون‌هام رو روی هم فشردم و عصبی وارد مخاطبینش شدم، "امیر" اولین اسمی بود که روی صفحه خودنمایی می‌کرد و به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا

زهرا مرادی غم دنباله دار من

گوشیش رو به دیوار نکوبم. شماره‌ی عموش رو پیدا کردم
و تماس گرفتم.
- سلام دخترم، چطوری؟
- غزل توی بیمارستان... بستریه، هر چه زودتر خودتون
رو برسونید.
و بدون اینکه بذارم چیزی بگه تماس رو قطع کردم.
کلید و گوشیش رو به ایستگاه پرستاری تحویل دادم و از
بیمارستان بیرون رفتم....

۴۹

با صدای بسته شدن در و داخل شدنم، مامان بابا و آیدا، که
توی پذیرایی نشسته بودن به طرفم برگشتن؛ بی توجه، راه
اتاقم رو در پیش گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم، که مامان به
طرفم اومد و پشت سرم به راه افتاد.
- عماد؟

- ...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- عماد با توام!

... -

- مگه با تو نیستم، چرا جواب نمیدی؟
قبل از اینکه وارد اتاق بشم، عصبی چشمم رو روی هم
فشردم، نفسم رو بیرون دادم و به طرفش برگشتم.

- چیه؟

- کجا بودی تا این وقت ش... -

نگاهش که به دستم خورد حرفش رو قطع کرد، نگران
جلوتر اومد و دستم رو توی دستش گرفت.

- دستت چی شده، چرا اینقدر آشفته‌ای؟ چه بلایی سرت
اومده، چی شده؟

- هیچی نشده مامان؛ می‌بینی که سالمم، فقط حوصله ندارم
و می‌خوام تنها باشم، خواهش می‌کنم برو!

مضطرب نگاهم کرد و قبل از اینکه بذارم چیزی بگه، بی
توجه به نگاه نگرانش به اتاق رفتم، در رو به روش بستم و
قفلم کردم.

و بدون اینکه لباسم رو عوض کنم، خودم رو روی تخت
انداختم و توی تاریکی؛ به سقف خیره شدم... .

"باران که میبارد
دل‌م برایت تنگ‌تر می‌شود

زهرا مرادی
غم دنباله دار من

راه می افتم...
بدون چتر،
من بغض می کنم؛
آسمان گریه..."

زیر بارون، روبه روی شرکت؛ پشت یه ماشین پنهان شده
بودم تا عماد بیرون بیاد.
از فردای روزی که از بیمارستان مرخص شدم، کارم شده
بود اینکه هر روز به اینجا پیام و عماد رو ببینم.
هر چقدر باهاش تماس می گرفتم جواب نمی داد و من زنده
به این بودم که هر روز از اینجا، برای چند ثانیه هم که شده
از دور به تماشاش بنشینم.

۵۰

اما می ترسیدم!
می ترسیدم و بیشتر از ترس؛ خجالت می کشیدم که بهش
نزدیک بشم.
چهار چشمی به در زل زده بودم و منتظر خروجش بودم
که دیدمش، از شرکت که بیرون اومد، همه ی جان و تنم
چشم شد، به طرف ماشین رفت، اما قبل از اینکه سوار

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بشه، وسط خیابون اومد و به راهی که اون روز برای اولین بار، زیر بارون با هم رفته بودیم خیره شد. اشک‌های مزاحم رو به سرعت پاک می‌کردم که مانع دیدم نشن، یک صدم ثانیه دیدن عماد هم برای من، به اندازه‌ی جونم ارزش داشت. دستهایش رو عصبی بین موهایش فرو برد، به طرف ماشین برگشت و لحظه‌ای بعد، با سرعتی سرسام آور ماشین رو از جاش کند.

بعد از رفتنش با چشم گریون به راه افتادم. زیر بارون قدم می‌زدم و توی دلم باهاش حرف می‌زدم...!
 " من عاشقی کردن رو با تو بلد شدم، با تو عشق و شیرینی عشق رو درک کردم.
 اون روز که گفتم عاشقمی، گفتم پس چی میگن که عشق تلخی داره، ناکامی داره، پس چرا من اینقدر زود و بی دردم به عشقم رسیدم؟
 اما امروز، بدون تو... اینجای زندگی که ایستادم، تلخی عشق رو با تمام وجودم درک می‌کنم و فهمیدم که زود قضاوت کردم و عشق، من رو هم از تلخی تلختر از زهرش، بی‌نصیب نداشت...!"

به خودم که اومدم توی پارک بودم، مقابل نیمکتی که اون روز برای اولین بار، با عماد نشسته بودیم.

زهرا مرادی
غم دنباله دار من

جایی که بعد از اون روز، برای هر دو مون خاطره شده بود
و بارها رفته بودیم و غرق خوشی، با هم از آینده گفته
بودیم.

روی نیمکت نشستم، با چشمای خیسم به آسمون نگاه کردم
و زیر لـ*ب زمزمه کردم.
- باران ببارد و تو نباشی؟
چه خیال و هم انگیری...!

غم دنباله دار من زهرا مرادی:

۵۱

" آهنگ ها، بی رحم ترین صداهاى جهان اند!
بی آنکه بخواهی،
تو را به قعر خاطراتی میبرند؛
که برای فراموشی آنها
از غرورت، مایه گذاشته بودی...! "

روی صندلی راکم نشسته بودم و با جان دل، گوش سپرده
بودم به صدایی که خاطراتم رو برام جار می زد...!
از پنجره‌ی اتاقم به بیرون چشم دوخته بودم، به آسمونی که
مثل من دلش گرفته و ابری بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دنیای این روزهای من، غم بود و غم؛ غمی به بزرگی
نبودن و ندیدن عماد!

از روزی که از بیمارستان مرخص شده بودم، با وضع
آشفته‌ی خونه و دروغ‌هایی که برای عمو سرهم کرده
بودم، بهم مشکوک شده بود و بیشتر از قبل بهم سر میزد،
و من هم سعی می‌کردم وقتی که هست، خودم رو سر حال
نشون بدم، که نگران نشه و کمتر به اینجا بیاد.
مرده‌ی متحرکی شده بودم، که هیچ چیز و هیچ کس برام
مهم نبود.

تمام زندگی من بی عماد، شده بود یه گوشه نشستن و گریه
کردن، و اینکه هر روز سر ساعت به دیدنش برم، و بعد
هم راهی پارک بشم و عطرش رو از جای خالیش استشمام
کنم.

و امان از جمعه‌ها!

و امان از جمعه‌هایی که عمادم رو نمی‌دیدم.

عمادی که می‌خواستم هرطور شده، برای خودم نگهش
دارم، اما ندونسته، با حماقتم اون رو از خودم روندم... .

برای چندمین بار، نا امید تماس رو قطع کردم.
حالا که جواب نمیده دیگه مزاحمش نمیشم، تنها یک پیام
براش فرستادم و گوشی رو عصبی روی تخت پرت کردم.

زهرا مرادی
غم دنباله دار من

۵۲

پلاک اسمش رو از روی سینه‌م برداشتم، بوسیدم و نگاهش کردم.
 - مگه قرار نبود تا ابد مال تو باشم، پس چی شد؟ چی شد
 اون عشقی که ازش دم میزدی؟
 اشک‌های آتشینم رو پس زدم و دوباره به اسم قشنگش خیره شدم.
 - قبول، من اشتباه کردم، من غلط کردم، تو که عاشقی ببخش، تو که دوستم داری نادیده بگیر.
 عاشقی کن و کوتاه بیا، عاشقی کن و ببخش من احمق رو!
 منی که می‌خواستم هرطور شده تو رو برای خودم نگه دارم، ببخش... ببخش!
 گریه کردم، زجه زدم، زار زدم...
 پیراهنش رو از روی پام برداشتم، به آغوش کشیدمش و دیوانه‌وار عطرش رو نفس کشیدم.
 هق‌هق می‌کردم، خدارو از ته دل صدا می‌زدم و به خودش قسمش می‌دادم که به دادم برسه... .

" و گاهی اونقدر دلت می‌گیره، که به خود خدا هم می‌گی،
 توروخدا!"

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چشمام رو آروم باز کردم و از پنجره نگاهی به هوای
 بارونی بیرون انداختم.
 دستی به چشمام کشیدم و خواب که از سرم پرید، گوشه‌ی رو
 برداشتم و بعد از نگاه کردن به ساعت، که ده صبح رو
 نشون می‌داد، مشغول چک کردنش شدم.
 کلی تماس از غزل و یک پیام!
 پیام رو باز کردم.
 "عماد عزیزم، حالا که جوابم رو نمیدی و نمی‌خواهی یک
 بار دیگه برای باهم بودنمون بهم فرصت بدی، دیگه
 مزاحمت نمیشم.
 فقط این رو بدون که حتی اگه من و فراموش کنی، تا ابد در
 قلب من می‌مونی، و به این امید زنده‌ام که هوایی رو نفس
 می‌کشم که تو نفس می‌کشی، و عطرت رو از پیراهنی
 استشمام می‌کنم که تو برام به یادگار گذاشتی.
 دوستت دارم تا وقتی که جان در سینه دارم و پس از آن هم!
 و این آهنگ؛ وصف زندگی من، بی‌عماد است..."

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با خوندن پیامش، قلبم درد گرفت و تپش‌هاش نامنظم شد.
توی این مدت تصمیم داشتم فراموشش کنم، اما نشد که نشد!
هر کاری می‌کنم نمی‌تونم از فکر و از قلبم بیرونش کنم.
گناهش برام نابخشودنی و یادش فراموش نشدنی...!
دوباره به گوشی نگاه کردم، آهنگی که فرستاده بود رو پلی
کردم و گوشی رو کنار سرم گذاشتم، دمر افتادم و بالشتکی
که روی تختم بود رو برداشتم و روی سرم گذاشتم.
کلافه بودم، سردرگم و عصبی؛ ازش دلگیر بودم و دیگه
نمی‌خواستمش، اما با همه‌ی این‌ها؛ باز هم نمی‌خواستم اذیت
بشه و تحمل ناراحتیش رو نداشتم.
آهنگ رو ریپیت کردم و دوباره گوشش کردم.

" بدون تو نمی‌خوام آسمون بارون بیاره
بدون تو زنده با مردهم هیچ فرقی نداره
تو رفتی بعد تو از همه آدما بریدم
به جون... "

غرق حال خرابم بودم، که یه دفعه آهنگ قطع شد و صدای
آیدا رو شنیدم.

- بدون کی نمی‌خوای آسمون بارون بیاره؟!
بالشت رو از صورتم برداشتم و نیم خیز شدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- کی به تو گفت بیای اینجا؟ مگه طویله است سرت رو
 انداختی پایین اومدی تو؟
 - وا چته؟! در زدم نشنیدی خب.
 - برو بیرون.
 - بیا صبحو...
 بلندتر داد زدم.
 - گفتم برو بیرون!
 هردو دستش رو روی گوش هاش گذاشت و از جا پرید،
 لب هاش شروع کردن به لرزیدن و با بغض از اتاق بیرون
 رفت.
 بالشت رو عصبی وسط اتاق پرت کردم، از تخت پایین
 اومدم و به طرف پنجره رفتم.
 این بارون لعنتی هم قصد بند اومدن نداشت. پیشونیم رو به
 شیشه چسبوندم و چشمام رو بستم.
 نمی دونم چه مرگم شده! نه می تونم فراموش کنم، نه می تونم
 به سمتش برگردم.

۵۴

در رو باز کردم و با شلوارک و بالا تنه‌ی برهنه وارد
 بالکن شدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

سرماي آخرين روز زمستون هم، هيچ تاثيري روي آتشي
كه درونم به پا شده بود نداشت.

تكليفم با خودم معلوم نبود، با دست پيش مي‌كشيدم و با پا
پس مي‌زدم، مي‌خواستم فراموشش كنم، اما مدام بهش فكر
مي‌كردم.

" يعني الان چيكار داره مي‌كنه، تنهاست؟ معلومه كه
تنهاست، كي و داره، كجا رو داره كه بره؟ "

سرم رو تكون دادم و سعي كردم از فكرش بيرون بيام، اما
بي‌فايده بود.

داخل برگشتم و دوباره دراز كشيدم. گوشيم رو برداشتم و
عكسي كه اون روز زير بارون باهم گرفته بوديم رو
آوردم.

رو كه نمي‌تونستم گول بزنم، دلم براش تنگ شده بود.
براي معصوميت و مهربونيش، براي شيطنت‌هاي گاه و
بي‌گاهش، خجالت كشيدن‌ها و سرخ شدن‌هاش!
دلم به شدت هواش رو كرده بود و غرق نگاهش؛ زير لب
زمزمه كردم.

- باشي نباشي با دلم جفتي
اشكي كه از چشمم نمي‌افتي.
زيباتر از آني كه مي‌گفتي
آرامشم را ديگر آشتي.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

محو چشمان زیبا و روشنش بودم، که با صدای در به خودم
اوادم.
- بله؟

- نسترنم.

- یه لحظه... .

گوشی رو روی تخت گذاشتم، بی حوصله بلند شدم تی شرتم
رو پوشیدم و کنار آینه‌ی قدی‌ای که نزدیک در بود،
ایستادم.

- بیا تو.

در باز شد و به محض ورودش، صدای آروم و بسیار
ظریفش؛ سکوت اتاق رو شکست.

- سلام، خوبی؟

سرد و کوتاه جواب دادم.

- سلام.

۵۵

لبه‌ی تخت نشست و نگاهم کرد.
- چرا نمی‌ای بیرون؟! آیدا گفت که بیداری.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به طرف پنجره، که روبه روی تخت بود رفتم، دست به سینه و پشت به اون؛ شونه‌ام را به دیوار تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم.

- داشتم می‌اومدم دیگه.

با آه عمیقی که کشید، توی همون حالت؛ کمی چرخیدم و نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخته بود و با انگشتای دستش بازی می‌کرد، لحظه‌ای بعد بهم نگاه کرد و دوباره به حرف اومد.

- عماد، خاله اینا خیلی از دستت شاکی‌ان، میگن خیلی

عوض شدی، عصبی شدی، همش تو خودتی؛ از من خواستن باهات حرف بزنم، مشکلی پیش اومده؟ اگه چیزی شده بگو...

کلافه‌تر از قبل، دوباره به طرف پنجره چرخیدم و بیرون رو نگاه کردم.

- مامان خودش کم سوال پیچ می‌کنه، حالا یکی دیگه رو هم فرستاده باز جویی؟ هیچی نشده بابا، یه کم فشار- کاری رومه درست میشه...

- قشنگه!

- چی؟

- فشار کاریت!

با تعجب به طرفش برگشتم.

- چی؟!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

گوشیم رو که توی دستش بود، بالا آورد و به طرفم گرفت،
عکس من و غزل...؛ هنگ نگاهش کردم و اون پوزخند
زد.

- باید حدس می‌زدم.

لب‌هایش رو روی هم فشرد، گوشی و روی تخت انداخت و
از اتاق بیرون رفت.

به طرف گوشی رفتم، لعنتی! روشنایی صفحه‌ش طولانی
مدت بود، هنوز خاموش نشده بود و برای خاموشی، حتما
باید دکمه‌ی قفل رو می‌زدم.

خواستم با عصبانیت گوشی رو پرت کنم که یک آن به سرم
زد، بهتر! اصلا بذار بفهمه بلکه مامان دست از سرم
برداره... .

لباس بیرونم رو پوشیدم و چند دست لباس، توی یه چمدون
کوچیک گذاشتم. عینک و هندزفری رو که از توی کشو
برداشتم، چشمم به ساعت و دستبندی خورد، که غزل برام
خریده بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ساعتی که از وقتی بهش حس پیدا کرده بودم همیشه دستم بود، اما این روزها... .

دستبند رو برداشتم و به دستم بستم.

یه دستبند چرم و مردونه‌ی شیک. دستم رو بالا آوردم، چشمام رو بستم و با همه‌ی وجودم بوییدمش و آروم لب زدم.

- تا ابد، توی قلبم موندگاری.

با همه‌ی نخواستنش، نمی‌تونستم و نمی‌خواستم که فراموشش کنم.

چمدون رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. پایین که رسیدم، مامان با تعجب نگاهم کرد.

- کجا؟!!

- با دوستام داریم می‌ریم شمال.

بابا که در حال تماشای تلویزیون بود، به طرفم برگشت.

- الان؟! امروز عیده، دو سه ساعت دیگه سال تحویل،

لااقل بذار فردا برو.

- نه بابا، قول دادم همیشه نرم.

- سلام دایی جون.

با شنیدن صدای درسا، با ذوق به طرفش برگشتم و بهش نگاه کردم.

- سلام عزیزدلم، بیا اینجا ببینم.

با تردید نزدیک‌تر اومد، خم شدم بغلش کردم و بلند شدم، لپش رو محکم بوسیدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خوبی دایی؟ دلم برات تنگ شده بود.
- با شک نگاهم کرد و با لحن بچگونه‌ی بانمکش پرسید:
- دایی، دیگه عصبانی نیستی؟
- نه! کی گفته که من عصبانی‌ام؟
- خودم شنیدم سر مامانم داد زد.
- خندیدم.
- اون موقع یه کم عصبانی بودم، ولی الان دیگه نیستم.
- خندید و دستای کوچکیش رو دو طرف صورتم گذاشت.
- پس برام خوراکی میخری؟
- با لحن کشداری گفتم.
- چشم! خوراکی هم میخرم، ولی الان که دارم می‌رم
- مسافرت، وقتی برگشتم کلی برات خوراکی میارم، خوبه؟
- با ذوق خندید و سرش رو تکون داد.
- او هوم.
- دوباره گونه‌اش رو بوسیدم و روی زمین گذاشتمش.
- بدو برو بازی کن.
- نفسم رو بیرون دادم و به آیدا، که با نسترن یه گوشه از
- سالن، در حال چیدن سفره‌ی هفت سین بودن، نگاه کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

متوجه نگاهم که شد، اخم کرد و روش رو برگردوند. به
طرفش رفتم، کنارش ایستادم و صورتش رو بوسیدم.
- معذرت می‌خوام!
اخمش غلیظ تر شد، چونه‌ش رو آروم گرفتم و سرش رو به
سمت خودم برگردوندم.
- گفتم که، معذرت می‌خوام.
بی‌صدا خندیدم و ادامه دادم.
- می‌دونی که، من دیوونه‌ام، به دل نگیر.
همچنان با اخم سکوت کرده بود.
- بخند دیگه...، تا نخندی نمی‌رم.
در حالی که حالت جدیش رو حفظ کرده بود، لبش به لبخند
باز شد، لبش رو کشیدم و گفتم:
- آفرین، حالا شد.
نگاهی به نسترن، که اخم کرده بود و سعی می‌کرد خودش
رو بی تفاوت نشون بده انداختم و به طرف چمدون رفتم و
مامان رو که توی آشپزخونه بود صدا زدم.
- مامان، من دارم میرم.
بیرون اومد و با حرص نگاهم کرد.
- عماد امروز عیده، همه دارن میان اینجا، کجا داری میری
آخه؟ الان مهمونا بیان نمیگن پس عماد...
کلافه میون حرفش اومدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- مامان جان، شما لطف کن از طرف من عید رو به همه‌ی
عموها و دایی‌ها، خاله و عمه و کل فامیل تبریک بگو، من
قرار دارم باید برم، خداحافظ.
و بدون اینکه بذارم چیز دیگه‌ای بگه زود از خونه بیرون
زدم.

*

نگاهی به دور تا دور خونه‌ی بهم ریخته‌ام انداختم و باز هم
اون شب کذایی رو به یاد آوردم.
لعنت به اون شب!
نفسم رو بیرون دادم، کلافه در رو بستم و چمدون رو
همونجا جلوی در گذاشتم.
جلوتر رفتم و یکی از مبل‌هایی که روی زمین ولو شده بود
رو سر جاش برگردوندم و نشستم.
این چندروز تعطیلات رو همین‌جا می‌گذروندم، حوصله‌ی
مهمونی و شلوغی و رفت و آمدهای عید رو نداشتم.
دستم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم، سرم رو تکیه دادم و با
درد، چشمام رو بستم.
به تنها چیزی که این روزها احتیاج داشتم سکوت بود و
آرامشی، که به لطف غزل؛ باهش بیگانه بودم.
غزلی که با یادش، گاهی آروم می‌شدم و گاهی به شدت
طوفانی... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

*

۵۸

"هشت ماه بعد"

دستم رو از روی فرمون برداشتم و از پنجره بیرون بردم.
تماس هوای سرد آبان ماه با کف دستم، کمی حال خرابم رو
بهتر می‌کرد...

"تنگ شده دلم، گم میشم هرشب تو خیابون و
حال من گریه است پشت فرمون و یادت عین درده
تو بی خبر، بری سفر، بی تو پاییز با مهر و آبان
بی تو این شهر با بام تهرانش، با دلم چه کرده
تنگ شده دلم، چاره‌ش اون قلبی که نمیدیه
شاهد حرفام این سفیدیه رو شقیقه هامه
کجایی پس، نگاه کن از جای مُشتایی که رو دیواره
معلومه قلبم از تو چی داره، درده که باهامه
قلب منی، قلب منی..."

زهرا مرادی غم دنباله دار من

آرش دستش رو به طرف پخش برد، صداش رو کم کرد و
به طرفم چرخید.
- عماد نمی‌خوای تمومش کنی دیگه؟ آخه تو چرا اینقدر یه
دنده‌ای پسر؟ تو با خودتم لج میکنی؟
دیروز مادرت بهم زنگ زد، با گریه التماس می‌کرد،
می‌گفت ببین عماد چشمه، دیوونه شده، نه حرف میزنه، نه
درست و حسابی غذا می‌خوره، خونه هم که به زور میاد.
حق میدم بهش، تو من رو هم دیوونه کردی چه برسه به
خانواده و مادر بیچاره‌ات...

بی توجه، صدای آهنگ رو دوباره زیاد کردم.

"تنگ شده دلم، اسممو توی کشته‌هاش بنویس
عشق دیوونه، عشق که شوخی نیست، میشه با غمش
مرد..."

این بار، با عصبانیت خاموشش کرد و داد زد.
- گل که لقد نمی‌کنم، دارم باهات حرف میزنم، دیگه
شورش رو درآوردی عماد!
لحظه‌ای مکث کرد و عصبی ادامه داد.
- خیلی خب، حالا که اینطوره فردا میرم و همه چی رو به
مادرت میگم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۵۹

با اخم به طرفش برگشتم.
 - چیه؟ کل عمرت رو که نمی‌تونی به خریدت بگذرونی.
 ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و پیاده شدم.
 دستم رو توی موهام بردم و عصبی کشیدمشون، به ماشین
 تکیه دادم، چند تا نفس عمیق کشیدم و به خیابون خلوتی، که
 هر چند لحظه یکبار ماشینی ازش رد میشد چشم دوختم.
 کمی بعد چشم از خیابون گرفتم، لبه‌ی جدول نشستم و سرم
 رو بین دستام گرفتم و کلافه چشمام رو بستم، آرش پیاده شد
 و کنارم نشست.

- عماد، توی این مدت خیلی باهات حرف زدم، هر بار
 وقتی می‌دیدم اهمیت نمیدی با خودم می‌گفتم دیگه کاری به
 کارت ندارم، اما باور کن نمیتونم نسبت بهت بی تفاوت
 باشم. ولی الان، مطمئن باش آخرین بار که راجع به این
 موضوع باهات حرف میزنم.
 برای یک بار هم که شده، به حرف یکی گوش کن عماد.
 به فکر خودت نیستی به فکر مادر و خانواده‌ت باش که این
 همه نگرانتن، همه رو کلافه کردی، وضعیت شرکت هم که

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خودت بهتر می‌دونی، اگه من نبودم تا الان کل شرکت و زندگی و سرمایه‌مون رو به باد داده بودی. به خودت بیا عماد، تا کی می‌خوای سردرگم و عصبی، با فکر و خیال زندگی کنی؟ همه چی رو می‌ریزی تو خودت و با کسی هم حرف نمی‌زنی، منم که اگه خودم بو نبرده بودم قضیه چیه، مطمئنم چیزی بهم نمی‌گفتی، بخدا اینجوری بخوای پیش بری کارت به تیمارستان می‌کشه. لحظه‌ای مکث کرد و دوباره به حرف اومد.

- یه چیزی ازت می‌خوام عماد، خواهش می‌کنم قبل از اینکه باز نه بگی و زود از کوره در بری، یا اینکه بی اهمیت باشی، به حرفام گوش کن. ببین عماد، فقط دو حالت می‌تونه وجود داشته باشه، تو یا غزل رو می‌خوای، یا نمی‌خوای!

۶۰

تو حتی اجازه ندادی اون بدبخت حرف بزنه و دلیل کارش رو بهت بگه، تا فهمیدی جریان چیه ولش کردی. اگه از من می‌شنوی برای یکبار هم که شده برو باهش حرف بزن بعد تصمیم بگیر، اگه قانع شدی، این غرور لعنتیت رو زیر پا بذار و برگرد طرفش، اگه هم نمی‌خوای،

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خب لزومی نداره بخوای بهش فکر کنی و زندگیت رو جهنم کنی.

همین امشب خوب فکرات رو بکن، ببین با خودت چند چندی؟ ببین تا کی می‌تونی به این وضع ادامه بدی؟ عماد! تا دیر نشده یه تصمیم درست بگیر، تا اول راهی، تا جوونی؛ اگه واقعا عاشقی، غرورت رو نادیده بگیر و اشتباهش رو ببخش، نذار چند سال دیگه تو بمونی و یه دنیا حسرت و پشیمونی.

چند ضربه‌ی آروم به شونه‌م زد و بلند شد.
- تنهات می‌ذارم تا خوب فکرات و بکنی، فقط امیدوارم یه تصمیم عاقلانه بگیری. خداحافظ!

اینقدر توی فکر بودم که متوجه چطور رفتنش نشدم.
ساعتی رو بعد از رفتنش همونجا نشستم و به حرفاش فکر کردم... .

آرش راست می‌گفت، تا ابد نمی‌شد اینطور ادامه داد.
دوست داشتن غزل، حقیقت برهنه‌ای بود که با همه‌ی وجودم بهش ایمان داشتم و شکی درش نبود.
فقط می‌موند مسئله‌ای که بینمون پیش اومده بود. برام سخت بود، خیلی سخت.

با همه‌ی عشقی که بهش داشتم وقتی به این قضیه فکر می‌کردم، به شدت دلگیر و عصبی می‌شدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با خودم فکر کردم شاید این چند ماه دوری برای تنبیهش
کافی باشه، هر چند خودم این چند ماه رو توی جهنم سر
کردم!

هوایی شده بودم...!

بعد از این جدایی طولانی مدت؛ دیگه نمی‌تونستم درویش
رو تحمل کنم، با همه‌ی دلخوری و ناراحتیم، تصمیم گرفتم
به سمتش برگردم.

بعد از مدت‌ها که فکر می‌کردم دیگه همه چی تمومه و با
خنده بیگانه بودم، با فکر این که به دیدن غزل برم، لب‌هام
به خنده باز شد و قلبم شروع کرد به بی‌قراری.

۶۱

تا صبح توی خیابون بی‌تاب چرخیدم و، به دیدار با کسی
فکر می‌کردم، که توی جشن تولدم با نگاه اول، مهرش به
دل‌م افتاده بود و تا ابد هم، بیرون رفتنی نبود!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

جلوی شرکت، از آرش خداحافظی کردم و بی تاب تر از همیشه، بعد از ماه‌ها؛ به طرف خونه‌ی غزل به راه افتادم. برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم و این حال خوبم رو مدیون آرشی بودم، که باعث شد به خودم پیام، و من رو از این بلا تکلیفی درآورده بود.

به محض رسیدن فوراً از ماشین پیاده شدم، به طرف در رفتم و بی تاب، دستم رو روی زنگ فشردم. جواب نداد، چند بار دیگه زنگ زدم، اما انگار خونه نبود. یقه‌ی پالتوم رو به هم چسبوندم، به تک درخت خشکیده از سرمایی، که مقابل در خونه‌اشون بود، تکیه دادم و همونجا منتظر او مدنش شدم... .

دستم رو از توی جیبم درآوردم و به ساعت نگاه کردم، نیم ساعتی گذشته بود و خبری از او مدنش نبود. " یعنی کجا رفته؟ اون که جایی رو نداره، خونه‌ی عموش هم که... "

با فکری که به سرم زد، بی‌معطلی به طرف ماشین رفتم، سوار شدم و به سرعت به راه افتادم... . کمتر از یک ربع بعد، به مقصد رسیدم و ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم و با قدم‌های تند وارد پارک شدم. درست حدس زده بودم، از دور دیدمش، همون جای همیشگی نشسته بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

همه‌ی بدنم از هیجان می‌لرزید، قدم‌هام رو کند کردم؛ آروم
به طرفش رفتم و چند متر نرسیده بهش ایستادم.
" نکنه غزل نباشه؟"

نه، خودشه، من از صد فرسخی می‌شناسمش، خودشه! "
همونجا مونده بودم و با شک نگاهش می‌کردم، که کمی
سرش رو به عقب متمایل کرد و با چشم بسته بویی رو
استشمام کرد.

لحظه‌ای مکث کرد و بلند شد، آروم و با شک به طرفم
برگشت و به محض دیدنم، حیرت‌زده و ناباور نگاهم کرد.
باورش نمی‌شد و به خودش که اومد، چشماش بارونی شد و
باصدای گرفته و لرزان صدام زد.
- عماد...؟! -

دل‌م لرزید و صبرم به سر اومد. فاصله‌ی بینمون رو با یک
چشم به زدن طی کردم و تنگ در آغوشش گرفتم.
- جان عماد!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

جوری که انگار نمی‌خواستم کم بیارم، به تمام سر و صورتش بوسه می‌زدم و اون مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و با هق‌هق، اسم رو صدا می‌زد.

کمی بعد از خودم جداش کردم و به صورت قشنگ، اما بی روح و رنگ پریده‌ش نگاه کردم، تازه می‌فهمیدم که چقدر بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم، دلتنگش بودم!
- نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

با گریه فقط نگاهم می‌کرد و حرف نمی‌زد، روی نیمکت نشستیم، به آغوش کشیدمش، سرش رو روی سینه‌م گذاشتم و دیوانه‌وار عطر موهاش رو نفس می‌کشیدم.

بدون حرف، توی آغوش هم کز کرده بودیم و بعد از ماه‌ها، عذاب و رنج دوری؛ از وجود هم سیراب می‌شدیم و در آرامش به سر می‌بردیم. لحظه‌ای بعد با احساس خیسی دستم که دور شونه‌ی غزل بود، سرم رو، رو به آسمون گرفتم و نمم بارون به صورتم خورد.

با شنیدن صدای قشنگش، چشم از آسمون ابری گرفتم و به صورت مثل ماهش، که روی سینه‌م جا خوش کرده بود نگاه کردم.

- دقیقا پارسال همین موقع‌ها بود، همین‌جا، زیر بارون...
سرش رو از روی سینه‌م برداشت، بهم نگاه کرد و با چونه‌ای که از بغض می‌لرزید، ادامه داد.

- هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم، من باعث شدم هر دو مون این همه عذاب بکشیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

محکم‌تر توی بغلم فشردمش و گفتم:
 - هیس...؛ فراموشش کن و دیگه هیچ‌وقت راجع بهش
 حرف نزن.
 - نه عماد، باید بگم، اون روزی که تو اینجا به عشقت
 اعتراف کردی، من خیلی پیش‌تر از اون تو رو دوست
 داشتم و دلم رو بهت باخته بودم...
 با شنیدن این حرفش، حسی شیرین و لذتبخش، در وجودم
 رخنه کرد، لبخندی روی لبم نشست و اون ادامه داد.

۶۳

- دیوانه‌وار عاشقت بودم و می‌خواستم هرطور شده برای
 خودم نگهت دارم، بهت نگفتم چون نمی‌خواستم از دستت
 بدم، فکر می‌کردم اگه بدونی، نمی‌تونی با این قضیه کنار
 بیای، میری و فراموشم می‌کنی، تصمیم گرفتم اون
 شناسنامه‌ی لعنتی رو عوض کنم، شب عروسی همه چی
 رو بهت بگم و توی عمل انجام شده قرارت بدم. بخدا قصدم
 از پنهون کاری فقط همین بود، همین دیوانه‌وار خواستنت
 باعث شد این کار رو بکنم، هر چند اشتباه کردم و الان
 می‌فهمم که چقدر کارم احمقانه بود!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با اینکه حرف زدن در این مورد خیلی برام سخت بود، اما باید می‌دونستم!

نفسم رو بیرون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد پرسیدم:

- چرا طلاق گرفتی؟

- اگه بگم نمی‌دونم، باور می‌کنی؟

متعجب شدم.

- نمی‌دونی؟! یعنی چه، مگه میشه ندونی چرا طلاق گرفتی؟

سرش رو پایین انداخت و لحظه‌ای بعد بریده بریده به حرف اومد.

- امیر پسر عموم بود، پسر عمو ارسلانم، با هم خیلی خوب بودیم و هیچ مشکلی نداشتیم؛ یه روز با حال خراب اومد خونه و گفت که باید از هم جدا بشیم، هرچقدر التماسش کردم دلیلش رو بهم نگفت، می‌گفت نمی‌خوام بدونی و آخرش هم نه من، نه عمو اینا، هیچ‌کدوم نفهمیدیم که چرا این کار رو کرد.

- مگه میشه؟! بدون هیچ مشکلی؟

منِ منی کردم و ادامه دادم.

- مریضی، چیزی...

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- نه، اصلاً! خودم هم به این قضیه شک کردم، آزمایش هم دادم، ولی هیچ مشکلی نبود؛ حتی شب قبل از روزی که به

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خونه اومد و از طلاق گفت، تصمیم گرفته بودیم که بچه
دار بشیم و میخواستیم...
با شنیدن این حرفش خونم به جوش اومد، به روبهرو خیره
شدم و با صدای بلند حرفش رو قطع کردم.
- خیلی خب؛ دیگه نمیخواد ادامه بدی.

۶۴

سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد، نیم نگاهی بهش
انداختم و ادامه دادم.
- دیگه هیچوقت نمیخوام راجع به این موضوع حرف
بزنیم، همینجا برای همیشه تموم شد!
با اخم به روبهرو نگاه کردم و بعد از لحظه‌ای سکوت
صدام زد.
- عماد؟
بدون اینکه جوابش رو بدم، نفسم رو باحرص بیرون دادم.
- با توام عماد؛ میبخشیم؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

برگشتم و بهش نگاه کردم. لحن پر از التماس و چشم‌های
آبدارش، و بغضی که چهره‌ی زیبایش رو معصوم‌تر کرده
بود، دلم رو به درد آورد.
به طرف خودم کشیدمش، سرش رو به سینه‌م فشردم و
موهایش رو بوسیدم.
- اگه نبخشیده بودم الان اینجا نبودم.
باگریه‌ای که از شوق و دلتنگی بود، محکم‌تر بغلم کرد و
سرش رو روی سینه‌م فشار داد.
و این بودن در کنار غزل، و آرامشی که هردو داشتیم،
بهترین حس دنیا بود. آرامشی که تمام این مدت؛ خودمون
رو ازش محروم کرده بودیم.
بعد از این همه دوری و دلتنگی، دیگه نمی‌تونستم حتی یک
لحظه ازش جدا بشم، و باید هرچه زودتر همه چیز تموم
میشد!
آروم فشاری به بازوش آوردم و گفتم:
- با عموت صحبت کن، فردا شب میایم خونتون
خواستگاری.
سرش رو بلند کرد و با چشمای گشاد نگاهم کرد.
- فردا شب؟!
- آره.
- عماد به این سرعت که نمی‌شه، لااقل بذار چند روز
دیگه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- نه، من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، فردا شب خونه‌تونم، منتظر باش.
- آخه من نمی‌دونم چطور به عمو بگم، یه کم وقت می‌خوام.
- گفتم که، فردا شب!
- عماد تو رو خدا، لااقل پس فردا شب.
- خیلی خب، پس فردا شب ساعت هشت، حتی یک ثانیه هم عقب جلو نمی‌شه، تمام!
- بینیش رو کشیدم و ادامه دادم.
- "تمام" گفتن‌های من رو که می‌دونی یعنی چی؟
- آروم خندید و به چشمام نگاه کرد.
- آره خیلی هم خوب می‌دونم، آقای زورگو!

۶۵

- با عشق به صورت خندان‌ش نگاه کردم و پیشونیش رو بوسیدم، دستش رو گرفتم و با هم بلند شدیم.
- هوا داره تاریک میشه، بهتره بریم دیگه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با لبخند سری تکون داد و با هم به طرف ماشین به راه افتادیم.

غزل رو که به خون‌هش رسوندم، ساعتی بعد برخلاف میل‌م، و به خاطر تصمیمی که گرفته بودم و باید حتما همین امشب، با مامان و بابا در میونش می‌ذاشتم، به خونه برگشتم.

بعد از مدت‌ها، امشب اولین شبی بود که با اشتها غذا می‌خوردم. لیوان دوغ رو سر کشیدم و روی میز گذاشتم. - دستت درد نکنه مامان، خیلی خوشمزه بود. مامان که از غذا خوردن و حال خوب امشب بعد از مدت‌ها، کلی تعجب کرده بود با ذوق نگاهم کرد. - نوش جونت پسر.

آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو به چونه‌م زدم، و در حالی که با نمک‌دون، ضربه‌های ریز و آروم روی میز می‌زدم، به هر دوشون نگاه می‌کردم. آروم مشغول غذا خوردن بودن، نمی‌دونستم از کجا شروع کنم، یعنی بیشتر از عکس العملشون می‌ترسیدم و حوصله‌ی بحث و دعوا رو نداشتم.

مامان نگاه خیره‌م رو که دید، مشکوک نگاهم کرد و پرسید: - چیزی شده؟! -

- نه، یعنی آره، می‌خوام یه چیزی بگم.

- خب بگو.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- من...
نفسم رو آروم بیرون دادم، نمکدون رو رها کردم و دست
به سینه تکیه دادم.
- من تصمیم گرفتم ازدواج کنم.
هر دو متعجب و لبخند به لب، اول به همدیگه و بعد به من
نگاه کردن و ادامه دادم.
- می‌خوام برام برین خواستگاری.
بابا خوشحال به حرف او مد.
- خداروشکر این همه داریم التماس می‌کنیم، بالاخره سر
عقل او مدی.

۶۶

- مامان با ذوق و خوشحالی بیشتری ادامه داد.
- قربونت برم من با ناهید حرف می‌زنم، فردا شب بریم
خواستگاری، خوبه؟
- قبل از اینکه من چیزی بگم، بابا رو به او گفت:
- چه خبرته خانم، این همه عجله واسه چیه، مگه دنبالمون
کردن؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- کدوم عجله، می‌دونی چند ساله دارم انتظار این لحظه رو می‌کشم؟ حالا که آقازادهت رضایت داده ما دست دست کنیم؟

نگاهم رو به میز دوختم و لبم رو از داخل به دندون گرفتم تا جلوی خندهم رو بگیرم، از خوشحالی و هیجان مامان خندهم گرفته بود، خوشحالی که مطمئن بودم بیشتر از چند لحظه‌ی دیگه دووم نمیاره!

- من که این حرفا حالیم نیست، می‌رم به ناهید خبر بدم. با ذوق از جا برخاست و قبل از رفتن، فوراً دستش رو گرفتم.

- مامان حرف من هنوز تموم نشده.

- چه حرفی، دیگه چی می‌خوای بگی؟

- بشین تا بگم.

دوباره نشست و بی صبرانه نگاهم کرد.

- خیلی خب، زود باش.

- من قصد ازدواج دارم اما...

نگاهم که به میز بود رو گرفتم و به مامان دوختم.

- نه با نسترن!

- چی؟!

کلافه از جنگ اعصابی که پیش رو داشتم ادامه دادم.

- مامان، بابا؛ من یکی دیگه رو می‌خوام، اسمش غزل

خیلی هم دختر خوبیه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

مامان عصبی داد زد.
 - تو غلط می‌کنی رو دختر مردم اسم می‌ذاری و عاشق
 یکی دیگه می‌شی!
 - آخه من کی رو دختر مردم اسم گذاشتم؟
 با صدای بابا، چشم از مامان گرفتم و به او نگاه کردم.
 - راست میگه دیگه پسر، تو و نسترن یه جورایی نامزدین.
 - کدوم نامزد بابا؟ تو دیگه چرا این حرف و می‌زنی؟ من
 کی به شماها گفتم نسترن رو میخوام؟ هر بار هم که مامان
 حرفش رو پیش کشید من بهش گفتم که نمی‌خوامش، چه
 نامزدیه که من خبر ندارم؟

۶۷

مامان با حرص غرید:
 - ای خدا...، میخوای آبروی من رو پیش خواهرم ببری؟
 بابا دستش رو به نشونه‌ی سکوت به طرف مامان گرفت و
 رو به من گفت:
 - حالا این دختره کی هست؟ کجا باهاش آشنا شدی؟
 - منشی شرکته.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- مامان عصبی پوزخند زد.
- هه؛ منشی شرکت، لیاقتت همونه!
و قبل از اینکه من چیزی بگم ادامه داد.
- معلومه دیگه، شرکت و ماشین و دک و پُزت رو دیده،
گولت زده بدبخت، به خاطر خودت نیست که طرفت اومده.
- نه مامان اینطور نیست، اونا وضعشون از ما بهتره.
- وضعش از تو بهتره و اومده منشی تو شده؟ ببین عماد،
دختر شاه پریونم که باشه من راضی نیستم، چه برسه به
منشی شرکت!
- عصبی نفسم رو بیرون دادم و بابا پرسید:
- پدر مادرش کی ان، چه کاره هستن، خانوادهی درست و
حسابی داره؟
- راستش، پدر و مادرش رو توی تصادف از دست داده، با
عموش زندگی میکنه...
- مامان عصبی تر از قبل بین حرفم اومد.
- خوبه...! هر دم از این باغ بری می‌رسد، دیگه چی؟ اگه
چیز دیگه‌ای هم هست بگو، خجالت نکش.
- بابا بهم نگاه کرد و با تاسف سرش رو تکون داد.
- بیچاره نسترن، که به خاطر تو اون همه خواستگار رو
رد کرد.
- شما نگران نسترن نباشین، مطمئن باشین اونم من رو
نمی‌خواد، در ضمن من قرار خواستگاری رو گذاشتم و به
هیچ وجه هم کوتاه نمیام!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

مامان عصبی روی میز کوبید و داد زد.
- قول و قرارهاات رو می‌ذاری و بعد میای به ما میگی؟
بین عماد، مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی، مگه من
مرده باشم که بذارم تو با کسی جز نسترن ازدواج کنی.
کلافه و ملتسمانه به بابا نگاه کردم.
- بابا تو یه چیزی بهش بگو، مگه زوره آخه؟
او هم عصبی به صدلی تکیه داد و با صدای نسبتا بلندی
گفت:

- مامانت راست میگه، این همه علاف خودمون
کردیمشون، حالا یهو یه کارت دعوت بفرستیم بگیم بیاین
عروسی عماده؟!
عصبی، لحظه‌ای چشمام رو روی هم فشردم، نفسم رو
بیرون دادم و رو به هردو گفتم:

۶۸

- من، نه نسترن رو دوست داشتم، نه به فکر ازدواج
باهاش بودم، و نه طوری رفتار کردم که اون فکر کنه
خبریه! این شماها بودین که بریدین و دوختین...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

صندلی رو عقب دادم و بلند شدم، در حالی که سعی می‌کردم خودم رو کنترل کنم و صدام رو خیلی بالا نبرم ادامه دادم.

- در هر صورت، من به عنوان پدر و مادرم بهتون احترام گذاشتم و ازتون می‌خوام باهام بیاین خواستگاری، اگه هم نیاین، مطمئن باشین تنها می‌رم!
حرفم رو زدم و زود راه اتاقم رو در پیش گرفتم، صدای غرولند و تهدیدهای مامان تا بالا هم می‌اومد.
می‌دونستم چه واکنشی به این قضیه نشون می‌ده و خودم رو آماده کرده بودم، فقط امیدوار بودم تا شب خواستگاری نظرشون برگرده، کوتاه بیان و همراهم بیان...!

موهام رو جلوی آینه مرتب کردم، کتم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

از پله‌ها که پایین می‌اومدم، به مامان و بابا که جلوی تلویزیون نشسته بودن، نگاهی انداختم و به طرف در رفتم، اما در رو باز نکرده لحظه‌ای مردد همونجا موندم.
این دو روز به‌قدری مامان دعوا راه انداخته بود و بحث کرده بودیم که دیگه واقعا صبرم تموم شده بود.
با این حال برگشتم، به طرفشون رفتم و با فاصله مقابلشون ایستادم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- مامان، بابا، من دارم می‌رم مطمئن نمی‌خواین با من
بیاین؟
بابا بدون اینکه نگاهم کنه، در حالی که کانال‌های تلویزیون
رو بالا پایین می‌کرد گفت:
- تو که سرخود شدی، هر کاری دوست داری می‌کنی، چه
احتیاجی به پدر و مادر داری؟

۶۹

به مامان که با اخم به روبه‌رو رو خیره شده بود، نگاه
کردم.
- فقط یادتون باشه، برای پسرتون حق پدر، مادری رو به
جا نیاوردین.
عصبی به راه افتادم و نرسیده به در، با صدای مامان
چرخیدم و از همونجا نگاهش کردم.
- تو هم یادت باشه، پدر و مادری که با خون دل بچه
بزرگ می‌کنن و براش آرزوها دارن، حقشون این نیست.
چه فایده داشت گفتن حرف‌ها و بحث‌های تکراری؟ نفسم
رو با حرص بیرون دادم و بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگم،
از خونه بیرون رفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

جلوی یک گل فروشی نگه داشتم، یه دسته گل تقریباً بزرگِ
رز قرمز گرفتم، از شیرینی فروشی بغلش هم، یک جعبه
شیرینی گرفتم و به طرف خونهی غزل به راه افتادم.

به اونجا که رسیدم، پشت در ایستادم و با همهی ناراحتی که
از پدر و مادرم داشتم، سعی کردم به خاطر غزل آروم باشم
و سر حال.

زنگ در رو فشردم، در که باز شد از حیاط گذشتم و غزل
با شوق، در رو به روم باز کرد.
- سلام.

در حالی که داخل خونهِ رو با چشم می‌پاییدم، فوراً گونه‌ش
رو بوسیدم و عقب کشیدم، لبخند زد و تا دهان باز کردم
جواب سلامش رو بدم، همزمان عمو و زن عموش به
طرفمون اومدن، صاف ایستادم و سلام کردم.
- سلام پسر، بفرمایید.

گل و شیرینی رو که به غزل دادم، آروم و متعجب پرسید:
- عماد پدر و مادرت کو؟!
- بیا تو بهت میگم.

با هم داخل رفتیم و دور هم نشستیم.

- خوش اومدی پسر.

- ممنونم آقای ستوده.

- چرا تنها اومدین؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به غزل که منتظر بهم زل زده بود نگاه کردم و رک گفتم:
- راستش پدر و مادرم به این ازدواج راضی نیستن و
همراهم نیومدن.
- راضی نیستن؟! راضی شون می کردی بعد می اومدی.

۷۰

نگاهم رو از چشمای غمگین غزل گرفتم و به عموش
دوختم.
- هر کاری کردم راضی نشدن، از اونجایی که من و غزل
همدیگه رو دوست داریم و دیگه بیشتر از این هم نمی تونیم
صبر کنیم، تصمیم گرفتم تنها پیام خواستگاری؛ نمی دونم
غزل شرایط من رو به شما گفته یا نه، من خونه و ماشین
دارم، رییس یه شرکت هم هستم که سهام دار اصلیش خودم
هستم، از نظر اخلاقی هم می تونین تحقیق کنین. که البته من
و غزل مدت هاست که همدیگه رو می شناسیم و از هم
شناخت کافی داریم.
-همه‌ی این‌ها درست، اما خانواده‌تون چی میشه؟ ازدواج
بدون حضور خانواده‌ها مگه میشه؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نیم نگاهی به غزل انداختم و بعد از لحظه‌ای مکث، رو به
عموش ادامه دادم.

- آقای ستوده، من خیلی با خانواده‌م حرف زدم، اما اون‌ها
به هیچ وجه راضی نمی‌شن، مخالفتشون هم ربطی به غزل
نداره، و شما هم این رو بدونین که همینطور که من، به
خاطر غزل قید خانواده‌م رو زدم، شما هم چه اجازه بدین،
چه ندین، غزل با من ازدواج می‌کنه و اینجا بودن شما فقط
محض احترامه، پس لطف کنید و سنگ جلوی پای ما
نندازین...

قبل از اینکه کامل حرفم رو بزنم، زنش عصبی به طرف
غزل چرخید.

- دختری چشم سفید، ما رو آوردی اینجا که سنگ رو
یخمون کنی؟

و بعد بلند شد و رو به شوهرش داد زد.

- حالا که بود و نبودت اینجا فرقی نداره پاشو بریم، من که
دیگه یه لحظه هم اینجا نمی‌مونم.

عصبی به طرف در رفت، غزل جلوش رو گرفت و با
خواهش ازش می‌خواست که برگرده و کمی بعد، به زور
غزل و تشرهای شوهرش، با اخم و عصبانیت، برگشت و
سر جاش نشست.

ارسلان نگاه سرزنش بارش رو از زنش گرفت و رو به
من گفت:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خیلی خب، تو راست می‌گی غزل می‌تونه برای خودش
تصمیم بگیره، حالا که هر دو تون همدیگه رو می‌خواین من
حرفی ندارم، فقط می‌مونه قضیه‌ی مهریه.
- مهریه رو هرچی بخواین قبول می‌کنم.

۷۱

غزل عموش رو خطاب قرار داد.
- عمو من مهریه نمی‌خوام.
- این یکی رو دیگه کوتاه نمیام غزل، مهریه تضمین
زندگیه.
- اما به نظر من اصلا اینجوری نیست.
- به نظر من دقیقا همینجوریه!
قبل از اینکه غزل چیزی بگه، رو بهش گفتم:
- غزل، من هیچ مشکلی با مهریه ندارم، کل دنیا رو هم
بخوای مهتر می‌کنم...
دیگه مخالفتی نکرد و بعد از تعیین مهریه، قرار شد که
فردا صبح بریم آزمایش و قرار عقد رو هم، برای پس فردا
یعنی روزی که جواب آزمایش رو می‌گرفتیم گذاشتیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از آزمایشگاه که بیرون اومدیم، به پیشنهاد عماد به کبابی که دقیقا کنار آزمایشگاه بود رفتیم. چند سیخ جیگر سفارش دادیم و پشت میز نشستیم تا سفارش آماده بشه. باورم نمی‌شد که بعد از این همه مدت، بالاخره همه چیز داشت تموم می‌شد و به عماد می‌رسیدم. با لبخند بهش نگاه کردم، به صندلی تکیه داده بود و غرق در فکر، با انگشت اشاره‌ش روی میز خط‌های فرضی می‌کشید.

با دیدن چهره‌ی دماغ و گرفته‌ش، با خودم گفتم، نکنه بعد از ازدواج، به خاطر خانوادش یه روزی از با من بودن پشیمون بشه؟

از این فکر یک لحظه به خودم لرزیدم.
نه! من تحمل یه شکست دیگه رو نداشتم!

ناخودآگاه اشک‌هام جاری شدن، با صدای فین فینم، عماد توی همون حالتی که بود با تعجب بهم نگاه کرد.

- چته غزل؟! -

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۷۲

سرم رو بالا آوردم و از پس پرده‌ی اشک نگاهش کردم.
- عماد، نکنه یه روزی به خاطر خانوادت من رو طلاق
بدی؟ بخدا من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم، هیچ
می‌دونم این مدت که از هم دور بودیم، چه قدر عذاب
کشیدم؟ نکنه دوستم نداشته باشی و بعد یه مدت پشیمون
بشی؟

نفسش رو بیرون داد، نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و
دوباره به صندلی تکیه داد و با انگشت اشاره‌ش، آرام
شروع به ضربه زدن روی میز شیشه‌ای کرد.
- فقط یه کلام بهت میگم، اگه دوست نداشتم، چشم رو
روی اون کارت نمی‌بستم و هیچ‌وقت نمی‌بخشیدمت، این رو
بدون که تو از جونم هم برام عزیزتری، سرم بره، نمی‌ذارم
تو بری، تمام!

دوباره به طرفم خم شد، به چشماش نگاه کردم و اون با
لبخند ادامه داد.

- خیالت راحتِ راحت، تا آخر عمر بیخ ریش خودمی!
اشکهام رو پاک کردم و با خیال راحت و دل قرص، بهش
لبخند زدم... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با ذوق به ابروهای مرتب و رنگ شده‌ام، توی آینه نگاهی
انداختم و دستی به موهای قهوه‌ایم کشیدم.
بعد از تشکر از آرایشگر، بی‌صبرانه به طرف خونه به راه
افتادم و به محض رسیدن، خودم رو برای رفتن و همراه
شدن ابدی با عماد؛ آماده کردم.
لاک نباتی خوشرنگم که خشک شد، جلوی آینه رفتم و یک
آرایش ملایم روی چهره‌ام نشوندم و با یه رژ قرمز تکمیلش
کردم.
لباس نباتی رنگم رو که دیروز با عماد خریده بودم رو
پوشیدم.
یه لباس از جنس حریر و ساتن، که از بالا جذب بود و
آستین بلند، سرآستین‌هاش کش می‌خورد و از کمر به پایین
هم فون می‌شد.
کلاه بزرگ دور دارش رو روی تخت انداختم و شال
همرنگش رو روی سرم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

توی آینه غرق بودم و مدام به عکس العمل عماد، هنگام دیدنم فکر می‌کردم، که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم.

- جانم عماد؟

- پشت درم، بیا بریم!

- اومدم.

با ذوق گوشی رو قطع کردم، حلقه‌ها رو توی کیف دستی نسکافه‌ایم گذاشتم، نیم بوت‌های نسکافه‌ای پاشنه ده سانتیم رو هم پوشیدم و پالتوی کرم رنگ بلندم رو روی دستم انداختم و تا جلوی در، پرواز کردم.

در رو که باز کردم، چشمم که بهش افتاد خشکم زد...! این مرد جذاب، عماد من بود؟! موهای موج‌داری که دلم رو برده بودن کو؟

خیره و بی‌حرکت بهش زل زده بودم و چشم گرفتن از عزیزترینم برام سخت شده بود. موهایش رو کوتاه کرده بود و با ریش کم پشتش که این روزها روی صورتش خودنمایی می‌کرد، جذاب‌تر از قبل شده بود.

کت و شلوار و کروات مشکی و پیراهن سفیدش که دیگه هوش از سرم پرونده بود!

- چقدر عوض شدی؟!

بی‌صدا خندید، دلبرانه...؛ همون خنده‌ای که دیوونم می‌کرد.

- تو هم خیلی عوض شدی عزیزم، و البته خوشگل‌تر!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لبخند عمیق‌تر شد و، گلی که به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم، سوار شدیم و به راه افتادیم... .

چشم از خیابون نسبتاً شلوغ و بارونی گرفتم و به عماد که در حال رانندگی بود نگاه کردم.
- عماد، پدر و مادرت میان عقدمون؟
- نمی‌دونم، امروز که رفتم وسایلم رو بیارم بهشون گفتم که بیان، آدرس محضرم برایشون گذاشتم، امیدوارم بیان.
- مخالفتشون به خاطر قضیه‌ی منه؟

۷۴

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبه‌رو خیره شد.
- نه، اون‌ها می‌خوان من با دخترخاله‌م ازدواج کنم.

" نسترن! بیخود نبود حس می‌کردم رقیمه، دختره‌ی...! "

- ... درضمن اونا اصلاً از قضیه‌ی تو خبر ندارن، بهشون نگفتم و نمی‌خوام هم که بگم.
- چی شد؟! تو که از پنهون کاری بدت می‌اومد؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نگاهی جدی بهم انداخت و در حالی که یک چشمش به خیابون بود و حواسش به رانندگی، گفت:
- الانم بدم میاد، اما این فرق می‌کنه، این یه مسئله‌ی خصوصیه، دوست ندارم کسی بفهمه، فقط آرش می‌دونه، که اونم محال به کسی بگه.

اون روز و اون لحظه، هیچکدوم نمی‌فهمیدیم که پنهون کاری، تحت هیچ شرایطی به نفعمون نیست و ممکنه چه تبعاتی روی زندگیمون داشته باشه، و ای کاش عماد، هیچ وقت خطای من رو تکرار نمی‌کرد...!

بدون حرف، به چهره‌ای که از دیدنش سیر نمی‌شدم خیره شدم و از ته دل برای خوشبختیمون دعا کردم.

*

سرکار خانم غزل ستوده، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم و همیشگی آقای عماد راد، به صداق و مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید، ۱۴۰۰ شاخه گل رز و ۱۴۰۰ سکه‌ی تمام بهار آزادی در بیاورم، آیا وکیلیم؟
از آینه‌نگاهی به عماد انداختم، اون هم نگاهم کرد و دستم رو توی دستش گرفت، یکبار دیگه برای خوشبختیمون دعا کردم و بله رو گفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با گفتن بله، دستم رو فشرد و با لبخند از توی آینه بهم خیره شد.
بعد از بله‌ی عماد و خوندن خطبه‌ی عقد، و رد و بدل کردن حلقه‌ها، عمو به طرفمون اومد، هردومون رو بوسید و بعد از تبریک گفتن، سند یه خونه باغ رو بهمون هدیه داد.

۷۵

از عمو تشکر کردیم و آرش هم که با گوشی عماد مشغول عکس گرفتن از ما بود، به طرفمون اومد و همراه با تبریک، دو تا سکه بهمون هدیه داد و بعد از اتمام مراسم همه با هم بیرون رفتیم.
جلوی محضر از عمو و آرش، که تنها مهمون‌های عقدمون بودن خداحافظی کردیم، توی ماشین نشستیم و به راه افتادیم.
دقایقی گذشت و عماد، که تا آخرین لحظه چشمش به در بود و منتظر خانواده‌اش، همچنان گرفته و دماغ، خیره به روبه‌رو بود.
وقتی که دیدم قصد حرف زدن نداره، به نیم رخ گرفته‌ش نگاه کردم و آروم صداش زدم.
- عماد؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- از فکر بیرون اومد و با مکت جواب داد.
- بله؟
- قبلنا جانت بودم، چی شد، خرت از پل گذشت؟
- بهم نگاه کرد و دلبرانه‌تر از همیشه خندید.
- جانِ عماد؟
- میشه دیگه ناراحت نباشی؟ امروز عروسی‌مونه‌ها.
- نیستم!
- نیستی؟! یعنی الان این همه اخم و سکوت نشونه‌ی خوشحالیته؟
- نفس عمیقی کشید و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.
- خیلی خوشحالم غزل، خیلی...
و بعد به من نگاه کرد.
- امروز بهترین روز زندگیمه!
- دوباره به روبه‌رو خیره شد و ادامه داد.
- ولی باور کن خیلی سخته که خانواده‌ت توی مراسم عقدت نباشن، من هم دوست دارم مثل همه‌ی آدم‌های دیگه یه جشن بزرگ می‌گرفتیم و بعد از کلی سور و سات، خانواده‌هامون تا خونه همراهیمون می‌کردن و می‌رفتیم سر خونه زندگیمون، اما الان، توی همین مراسم ساده هم خانواده‌م نبودن.
- عماد تو...
میون حرفم اومد و دوباره گفت:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۷۶

- ببین غزل، الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم که این من و تو ییم که باید راضی باشیم، ما می‌خوایم یه عمر با هم زندگی کنیم، با اینکه نبودشون توی این روزها برام خیلی سخت بود، اما خب، به مرور زمان کوتاه میان و همه چی درست میشه.

و در حالی که حواسش به جلو بود، با خنده نیم‌نگاهی بهم انداخت و بینیم رو کشید.

- دیگه راجع بهش حرف نزن که به قول خودت امروز عروسیمونه و نباید خرابش کنیم.

متقابلا خندیدم، دستش رو از روی صورتم پایین آوردم و توی دست‌هام گرفتم. و عاشقانه به مردی که دیگه مال خودم شده بود نگاه کردم و دعا کردم که خانواده‌اش کوتاه بیان و زودتر این کدورت برطرف بشه... .

تا شب کلی توی خیابون چرخیدیم و خوش گذروندیم، شاممون رو هم توی یه رستوران عالی خوردیم و به خونه برگشتیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

کتش رو روی دسته‌ی مبل انداخت، گره کرواوش رو شل کرد و کمی پایین کشیدش، دکمه‌ی بالای پیراهنش رو هم باز کرد، روی مبل نشست و با چشم بسته تکیه داد. پالتو و کیف و گلم رو روی میز گذاشتم و روبه‌روش ایستادم. حضورم رو که مقابلش حس کرد، چشماش رو باز کرد، دستم رو گرفت و کنار خودش نشوندم، بغلم کرد و سرهامون رو به هم چسبوندم.

غرق در لذت و آرامش؛ به نوازش دستم، توسط دست‌های مردونه‌اش چشم دوخته بودم که صدای قشنگش به گوشم رسید.

- خیلی دوست دارم...، خیلی!
توی همون حالت، از صمیم قلبی که تنها و تنها، برای او و به عشق او می‌تپید، با همه‌ی احساسم جواب دادم.

- منم خیلی دوست دارم!

تکیه‌ش رو گرفت و به طرفم چرخید، نگاهم کرد و آروم شالم رو از سرم کشید.

- رنگ موهاش خیلی قشنگه، دقیقا همرنگ چشمتان!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از این تعریفش، بی‌نهایت خوشم اومد و با لبخند به چشماش نگاه کردم. تکه‌ای از موهام رو گرفت و بویید، نگاهش رو به چشمام، و بعد به لب‌هام دوخت و آروم بهم نزدیک شد. ضربان قلبم هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت و همزمان با به آتش کشیده شدن لب‌هام، توسط کسی که عاشقانه می‌پرستیدمش، لبریز از همه‌ی احساسات خوب دنیا شدم. آروم سر جام سُر خوردم، سرم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم، چشمام رو بستم و همراهیش کردم... . نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود، که عقب کشید، چشمام رو از هم باز کردم، نگاه تب دار و پر از نیازش رو توی چشمام ریخت و لب زد:

- بریم اتاق؟

چشمام رو به نشونه‌ی تایید روی هم فشردم. دستم رو گرفت، بلندم کرد و بی‌تاب، دنبال خودش به اتاق کشوندم... .

با تکون خوردن تخت از خواب بیدار شدم، اما حال باز کردن چشمام رو نداشتم. عماد پتو رو تا شونه‌هام بالا کشید، بوسه‌ای به شقیقه‌م زد و به حمام رفت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لحظه‌ای بعد با صدای شرشر آب چشمام رو باز کردم، به جای خالیش نگاه کردم و با به یاد آوردن دیشب، ناخودآگاه لبخند زدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین اومدم، موهام رو بالای سرم بستم، یه تاپ آستین حلقه‌ای سفید با شلوارکش رو پوشیدم و به آشپزخونه رفتم.

۷۸

کمی بعد میز صبحانه رو چیده بودم و نگاه می‌کردم ببینم چی کم داره، که با صدای پر از نشاط عماد که بیرون از آشپزخونه ایستاده بود، سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

- سلام، صبح اولین روز زندگی مشترکمون بخیر.
صبح بخیر آرومی گفتم و لبخند زدم، احساس کردم صورتم داغ شد، کمی ازش خجالت می‌کشیدم.
به طرفم اومد، اول پیشونی و بعد بوسه‌ای به لبهام زد و نشست.

-به‌به، صبحانه‌ی اولین روز زندگی مشترک خوردن داره!
بهم نگاه کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- بشین دیگه، چرا اونجا موندی؟
- رو به روش نشستم. لقمه‌ای به دهنم گذاشت و مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد و پرسید:
- خب...، چه خبر؟
- سلامتی.
- لقمه‌ش رو به دهان گذاشت و شیطان خندید.
- دیشب خوش گذشت؟
- با تعجب نگاهش کردم.
- پررو!
- پررو چیه؟ دارم می‌پرسم شب عروسیت خوش گذشت یا نه؟
- به طرفش براق شدم.
- به تو چی، خوش گذشت؟
- عالی...، دستت درد نکنه!
- و بعد بلند قهقهه زد.
- با خجالت و خنده‌ای که سعی می‌کردم جلوش رو بگیرم نگاهش کردم.
- با همون خنده‌ی بلند ادامه داد.
- بی خیال بابا، خجالت نداره که.
- لقمه‌ی دیگه‌ای به طرفم گرفت و آرام و کشیده گفت:
- صبحونه‌ت رو که خوردی، مثل یه خانم خوب، برو وسایل هردومون رو جمع کن که امروز ساعت چهار پرواز داریم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

متعجب نگاهش کردم.

- پرواز، کجا؟!!

لیوان چاییش رو روی میز گذاشت، چشمکی زد و خندید.

- کیش، یه ماه عسل یه هفته‌ای.

با ذوق خندیدم و دستام رو به هم کوبیدم.

- وای عماد، عالییه.

۷۹

زود بلند شدم به اتاق برم که دستم رو گرفت.

- کجا؟!

- وسایل رو جمع کنم دیگه.

به زور سر جام نشوندم و خندید.

- چقدر هولی، گفتم بعد از صبحونه.

به اجبار سر جام نشستم و بعد از خوردن صبحانه، با هم به

اتاق رفتیم و مشغول بستن چمدون هامون شدیم.

بعد از چندساعت پرواز، به هتل که رسیدیم عماد

می‌خواست استراحت کنه، اما چون من نمی‌تونستم از الان

زهرا مرادی غم دنباله دار من

تا فردا برای پاساژ گردی و خرید صبر کنم، با وجود
همه‌ی خستگی‌اش با من راهی خرید شد.
از هیچ چیز به اندازه‌ی خرید کردن لذت نمی‌بردم، اون هم
توی پاساژهای محشر و رنگاوارنگ کیش، اون شب کلی
برای هر دو مون خرید کردیم و بعد از شامی که بیرون
خوردیم، نزدیکای ساعت دوازده، در حالی که از فرط
خواب چشمامون باز نمی‌شد، به هتل برگشتیم و به محض
رسیدن از خستگی خوابمون برد.
*

چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم، گوشیم رو
برداشتم و به ساعت که ده‌ونیم صبح رو نشون می‌داد، نگاه
کردم.

- از تخت پایین اومدم، به دستشویی رفتم و بعد از شستن
دست و صورتم به اتاق برگشتم و عماد رو صدا زدم.
- عماد...، عماد پاشو.
- به طرفش رفتم و شونه‌ش رو تکون دادم.
- پاشو دیگه، لنگ ظهره، پاشو بریم بیرون.
- تکونی به خودش داد و دستش رو روی چشماش گذاشت.
- غزل بذار بخوابم، خسته‌ام.
- عه، مثلا اومدیم مسافرت‌ها...، نیومدیم که همش بخوابیم.
- امروز تازه روز اول، وقت واسه بیرون رفتن زیاده.
- اصلا هم زیاد نیست، من می‌خوام برم بیرون پاشو.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نچی کرد و دستش رو از روی چشماش برداشت و بهم نگاه کرد.
 -اگه گذاشتی بخوابم.
 - گفتم که! وقت واسه خواب زیاده پاشو.
 دستم رو کشید و توی بغلش افتادم.
 - ما او مدیم ماه عسل، توی ماه عسل خواب خودش یه نوع تفریحه.

۸۰

- ولی من می‌خوام... .
 لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت و نداشت ادامه بدم،
 کمی بعد ازم جدا شد. روم خیمه زد و دستاش رو دو طرف سرم گذاشت و با لبخند بهم نگاه کرد.
 - توی ماه عسل بهترین تفریح همینه، مگه نه؟
 پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:
 - معلومه که نه، وقت این کارا شب نه الان.
 لبخندش عمیق تر شد و ادامه داد.
 - وقتش هر وقتیه که من بگم!
 و دوباره به طرفم اومد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

من هم که بدم نمی‌اومد، کوتاه اومدم و خودم رو به بوسه‌ها
و نجواهای عاشقانه‌ی عشقم سپردم... .

*

آماده از اتاق بیرون اومدم و روبه‌روی عماد که روی مبل
نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد، ایستادم.
- من آماده‌ام.

سرش رو آروم تگون داد و درحالی که به بحث کسل
کننده‌ش راجع به مسائل شرکت با آرش ادامه می‌داد، چند
بار از بالا تا پایین از نظر گذروندم و چشماش، با اخم
روی پاهام ثابت موند.

به خودم نگاه کردم، یه پیراهن ساحلی نقش‌دار خردلی، که
بلندیش یه وجب بالای مچم بود و یه مانتوی جلو باز گشاد
نباتی رنگ با شال هم‌رنگش پوشیده بودم.
بهش نگاه کردم و سرم رو سوالی، به نشونه‌ی چیه، تگون
دادم، هیچ عکس‌العملی نشون نداد و همچنان با اخم مشغول
صحبت بود.

دیگه داشتم کلافه می‌شدم، که بالاخره گوشی رو قطع کرد
و خیلی جدی گفت:

- این چیه پوشیدی؟

- کدوم؟!

- همین لباس کوتاهی که پوشیدی.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- وا...، کجاش کوتاست؟! گیر نده عماد، پاشو بریم.
- کجاش کوتاست؟! این لباس خوابه یا بیرون؟
- تهدیدوار توی چشمام نگاه کرد و ادامه داد.
- تا لباست رو عوض نکنی از بیرون خبری نیست.
- عماد قرار نبود اینقدر گیر بدی ها، من همیشه همینجوری لباس می پوشم.
- آروم تکیه داد و دستش رو پشت سرش گذاشت.
- یادم نمیاد قراری با هم گذاشته باشیم، چون یادم نمیاد تو همچین لباسی پوشیده باشی.
- یادت نمیاد، چون جنابعالی همیشه توی شرکت من رو می دیدی و از همونجا هم بیرون می رفتیم، توی شرکت هم که معمولاً لباس رسمی و ساده می پوشیدم.
- بلند شد به طرفم اومد و روبهروم ایستاد، یه دستش رو کنار سرم به دیوار زد و دست دیگهش رو به کمرش گرفت و با همون لحن جدیش ادامه داد.
- خیلی خب، الان دارم بهت می گم، یک بار برای همیشه، دوست ندارم اینقدر باز لباس بپوشی، این طرز لباس پوشیدن در شان زن من نیست!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با این حرفش قند توی دلم آب شد، اما با این حال بی توجه به اولتیماتومی که داده بود گفتم:

- تو هم این رو بدون که من معمولا راحت لباس می پوشم، اما هیچ وقت هم جلف و بد حجاب نبودم و نیستم، ولی این یکی و خیلی دوست دارم.

نگاهی به خودم انداختم و آروم ادامه دادم.

- یه کم باز هست، ولی خب، خوشگله دیگه!

- اصلا هم خوشگل نیست! حالا که اینقدر دختر خوبی

هستی که دوست نداری جلف باشی، دیگه بحث نکن، برو لباست رو عوض کن بیا بریم.

اخم کردم، لب هام رو به حالت قهر غنچه کردم و روم و برگردندم.

- نمی خوام اصلا نیام.

چونه ام رو آروم گرفت و صورتم رو به طرف خودش

برگردوند، سرش رو پایین آورد و بینی اش رو به بینیم مالید.

- به نفعته که بری لباست رو عوض کنی و از این اداها هم

در نیاری، وگرنه دوباره سر و کارت با من و تخت خواب.

در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام رو بگیرم، چشمام

رو با تعجب گشاد کردم.

- وا...!

خندهی دلبرانهای همیشگی اش رو کرد و ابرو هاش رو بالا

انداخت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- والا!

نفسم رو بیرون دادم با حرص کنارش زدم و به اتاق رفتم.
لباسم رو با یه پیراهن ساحلی آبرنگی بلند، که دیشب خریده
بودم عوض کردم و همون مانتو و شال رو روش پوشیدم،
از اتاق که بیرون اومدم، با تحسین نگاهم کرد.

- حالا شد، هم خوشتیپی، هم خانم!

دستم رو توی دستش گرفت، لبخندی به روش پاشیدم و
همراهش شدم.

از هتل که بیرون اومدیم، یک ماشین رنت کردیم و بعد از
کلی چرخیدن توی شهر و خرید و خوشگذرونی، با تماشای
غروب آفتاب در کنار کشتی یونانی، روز قشنگمون به
پایان رسید.

یک هفته‌ای که کیش بودیم، کل جزیره رو با عماد زیر پا
گذاشته بودیم.

شب‌هایی رو که کنار ساحل با هم دوچرخه سواری
می‌کردیم، رفتن به قلعه‌ی وحشت و عکس گرفتن و خندیدن

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به قیافه‌های وحشت زده‌مون، قدم زدن‌هامون در اسکله‌ی
چوبی، تفریحات دریاییمون، همه و همه در کنار عماد
عزیزم، برام لذت‌بخش بودن و فراموش نشدنی...
اونقدر بهمون خوش گذشته بود که دوست نداشتم، کیش رو
با هوای بهاری و زیباش، و خاطراتی که برامون رقم زده
بود رو رها کنم و برگردم.
سفر چندروزه‌مون که به معنای واقعی، طعم عسل رو
برامون تداعی می‌کرد به پایان رسید و برگشتیم، تا
روزهایی تلخ‌تر از زهر رو تجربه کنیم... .

توی ماشین نشستم. به غزل زنگ زدم و گفتم که دیرتر به
خونه می‌رم و بعد از قطع تماس راه خونه‌ی بابا رو در
پیش گرفتم... .

روبه‌روی مامان و بابا نشسته بودم، برخورد بابا خوب بود،
اما مامان اصلاً تحویل نگرفت. به او که با اخم نشسته بود
و به من نگاه نمی‌کرد خیره شده بودم، که صدای بابا رو
شنیدم.

- چه خبر بابا، چکار میکنی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نگاه دلخورم رو از مامان گرفتم و رو به او گفتم:
 - خبر که...
 مکثی کردم و نفسم رو بیرون دادم.
 - چرا نیومدین عقدم؟ ناسلامتی من تنها پسرتونم!
 مامان بدون اینکه بهم نگاه کنه پوزخند زد.
 - هه تنها پسری، اما یه پسر ناخلف و سرخود.
 - من ناخلفم مامان؟ اگه بودم که بود و نبودتون برام مهم
 نبود و این همه ناراحت نبودم از اینکه توی عقدم نبودین.
 با صدای بابا دوباره بهش نگاه کردم.
 - قبول کن عجله کردی بابا، من خودم روزهای اول خیلی
 از دستت شاکی بودم که بی اجازه‌ی ما عقد کردی، اما خب
 دیگه، چه میشه کرد؟ به قول خودت تو باید راضی باشی
 که هستی.

۸۳

- شاید حق با شما باشه، من معذرت می‌خوام، الانم واسه
 همین اومدم که این ناراحتی رو تمومش کنیم. خواستم با
 غزل پیام اما فکر کردم تحویلش نمی‌گیرین و بد میشه، گفتم
 اول خودم پیام تا بعد.
 مامان برگشت و با خشم بهم نگاه کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خوب شد نیاوردیش، چون اصلا راهش نمی‌دادم که بخوام تحویلش بگیرم.

بابا رو بهش غرید:

- بس کن خانم، هرچی بود تموم شد دیگه، این بچه هم داره زندگیش رو می‌کنه، مگه ما جز خوشبختی بچمون چی می‌خوایم؟

مامان روی دسته‌ی مبل کوبید و داد زد.

- آبروی من رو پیش خواهرم برده؛ که چی...؟ داره زندگیش رو می‌کنه؟

- مگه زوره زن؟ اصلا از اولشم اشتباه کردیم به عماد زور می‌گفتیم وقتی خودش نمی‌خواست، دیدی که، نسترن خودش گفت اگه عماد به خواستگاریش هم می‌رفت قبول نمی‌کرد،

چون دوست نداره زن کسی بشه که به اجبار به

خواستگاریش رفته. اونا گله‌ای ندارن، هرچی بود تموم شد و رفت، تو هم بگذر، ببخش و دست از سر این بچه بردار.

- نه، نمی‌بخشم! چون چشم بسته و دستی دستی، هم خودش رو بدبخت کرد هم آبروی من رو برد، و مهمتر از همه،

آرزوی اینکه نسترن عروسم بشه رو، به دلم گذاشت.

- مامان به‌خدا غزل دختر خوبیه، فقط کافیه یه برخورد باهاش داشته باشی، می‌فهمی.

- بدبخت الان سرت داغه نمی‌فهمی، دو روز دیگه که

خوش خوشونت تموم شد، می‌فهمی چه کلاه گشادی سرت رفته.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

کلافه از بحث‌های تکراری و بی‌نتیجه، از جا بلند شدم.
 - من اومده بودم معذرت‌خواهی کنم و اختلافمون رو حل کنم، اما انگار بی فایده‌ست، خداحافظ
 زود از خونه بیرون رفتم و بابا در حالی که صدام می‌زد پشت سرم به حیاط اومد.
 - عماد صبر کن.
 ایستادم و به طرفش برگشتم.
 نزدیکم شد و آرام گفت:
 - به دل نگیر بابا، مادره دیگه، یه مدت بگذره خودش نمیتونه دوریت رو تحمل کنه میاد طرفت، منم باهش حرف می‌زنم و راضیش می‌کنم، هرچند خودم ازت دلگیرم، یعنی بودم، اما این دلگیر بودن‌ها و قهر کردن‌ها چیزی رو درست نمی‌کنه، کاریه که شده... ..

۸۴

دستش رو بالا آورد شونه‌ام رو فشرد و ادامه داد.
 نگران نباش پسر من درست میشه.
 پیشونیم رو بوسید و لبخند زد.
 - انشالله که خوشبخت بشی بابا.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

قدرشناسانه بهش نگاه کردم بغلش کردم و بوسیدمش، و بعد از خداحافظی به خونه برگشتم.
امیدوار بودم که بابا بتونه مامان رو راضی کنه و زودتر کوتاه بیاد، اما فعلا همین که بابا راضی بود برام یک دنیا ارزش داشت... .

مدتی از شروع زندگی مشترکمون می‌گذشت و روزهامون درست همونجوری که می‌خواستیم طی می‌شدن. روزهایی سرشار از خوشی و عشق و آرامش، همراه با دعوای گاه و بی‌گاهی که نمک زندگیمون بود.
چند روزی بود که کمی احساس ناخوشی می‌کردم، مدام سرگیجه و حالت تهوع داشتم و از بوی غذا و حتی طعم آب حالم به هم می‌خورد... .
اما امشب، حالم از شب های دیگه خراب‌تر بود، مشغول خوردن شام بودیم و بی‌حال و کلافه به صحبت‌های عماد راجع به کارش گوش می‌کردم. هنوز چند لقمه‌ای بیشتر نخورده بودم که با هجوم اسید معده به دهنم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به سرعت خودم رو به دستشویی رساندم... .
حلقم از شدت تهوع می‌سوخت و دست و پاهام از ضعف و بی‌حالی می‌لرزیدن، عماد پشت در ایستاده بود مدام در

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- می زد و با نگرانی صدام می زد. کمی بعد، بی حال در رو
به روش باز کردم و سرم رو به چهارچوب در تکیه دادم.
- بازو هام رو گرفت و نگاه نگرانش رو توی صورت
رنگ پریده م چرخوند.
- چته غزل، چی شده؟
- چیزی نیست، فکر کنم مسموم شدم.
- برو آماده شو ببرمت دکتر.
- نمی‌خواد، خوب می‌شم.
- چی چی رو نمی‌خواد، یالا زود آماده شو بریم.

۸۵

- عماد جان، چیزیم نیست اگه بهتر نشدم فردا حتما می‌رم.
زیر بار نمی‌رفت و اسرار داشت که حتما باید همین الان
بریم، دستم رو گرفته بود و به زور به طرف اتاق
می‌کشوندم، که با هزار خواهش و التماس، راضیش کردم
امشب رو بی‌خیال دکتر رفتن بشه، و بالاخره با قول اینکه
اگه بهتر نشدم فردا صبح حتما بریم، بی‌خیال شد و کوتاه
اومد.

**

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با خوشحالی از اتاق دکتر بیرون اومدم، برگهی آزمایش رو توی کیفم گذاشتم و با هیجان گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره‌ی عماد رو گرفتم تا خبر بچه دار شدنمون رو بهش بدم، اما با فکری که به سرم زد قبل از وصل شدن تماس، زود قطعش کردم.

نه، اینجوری نه! می‌خواستم وقتی این خبر رو می‌شنوه، عکس‌العملش رو ببینم، با این فکر گوشیم رو دوباره توی کیفم انداختم و خندان از مطب بیرون زدم، یه جعبه شیرینی گرفتم و به خونه برگشتم.

بعد از خوردن شام، عماد روبه‌روی تلویزیون روی کاناپه لم داده بود و فیلم می‌دید.

با سینی چای و شیرینی از آشپزخونه بیرون اومدم، به طرفش رفتم و روی مبل کنارش نشستم.

نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به من دوخت.

- اونجا چرا؟

با سر به کنارش اشاره کرد.

- بیا اینجا بشین.

همونجا لم دادم و لبخند زدم.

- راحتم.

زهرا مرادی
غم دنباله دار من

با لبخند نگاهش رو گرفت و دوباره مشغول تماشای
تلویزیون شد.

۸۶

پیامی که از قبل نوشته بودم رو نامحسوس بر اش سند کردم
و گوشی رو کنارم گذاشتم.

بهش خیره شدم و بی صبرانه منتظر واکنشش بودم.
صدای گوشیش بلند شد، اما توجهی نکرد و خیره به
روبهرو، همچنان مشغول تماشای فیلم بود.
- عماد گوشیت.

- ولش کن فعلا دارم فیلم می بینیم.

- خب شاید کسی کار واجب داشته باشه.

در حالی که چشم از تلویزیون بر نمی داشت، چابیش رو
برداشت و ادامه داد.

- هرکی کار واجب داشته باشه پیام نمی ده، زنگ می زنه.

- خب تو حالا یه نگاه بنداز.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- گیر دادی ها غزل...

و دوباره به روبهرو چشم دوخت.

- بی خیال بابا، جای حساسشه.

کفرم رو بالا آورده بود، نگاه عصبی و پر از حرصم رو با
مکت ازش گرفتم، چابیم رو برداشتم و در حالی که همه‌ی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

فکرم پیش عماد و بچه بود، تکیه دادم و مشغول دیدن فیلم شدم.

بالاخره حدود نیم ساعت بعد که فیلم تموم شد؛ گوشه رو برداشت و چک کرد.

با اینکه بهم ضد حال زده بود، اما با این حال با دقت بهش خیره شدم، حالت چهره‌ش اول عادی بود، بعد حالت سردرنیاریدن و بعد حالت دقیق‌تر.

۸۷

نگاهی بهم انداخت و دوباره با تعجب به گوشه خیره شد و لب‌هایش به خنده باز شد، لحظه‌ای بعد با هیجان رو به من که آرام نشسته بودم و نگاهش می‌کردم گفت:
- این چیه؟!

ابرو هام رو بالا انداختم خندیدم و اون متعجب و ذوق‌زده ادامه داد.

- تو حامله‌ای غزل؟!

"بله‌ی" کش داری گفتم و ادامه دادم.

- داریم مامان بابا می‌شیم.

یه نه ناباورانه گفت و بلند شد بغلم کرد. با خوشحالی قهقهه می‌زد، قربون صدقه‌م می‌رفت و دور خودش می‌چرخوندم،

زهرا مرادی غم دنباله دار من

سرم به شدت گیج می‌رفت، روی شونه‌ش می‌زدم و با هزار التماس پایین که اومدم، آروم نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

- چیکار می‌کنی دیوونه؟

روی زمین زانو زد و دستاش رو توی هوا تگون می‌داد.

- وای غزل نمی‌دونی چقدر خوشحالم.

با خنده نگاهش کردم.

- بسه دیگه آقای خوشحال بیا بشین.

بلند شد کنارم نشست و همچنان ذوق زده پرسید:

- کی فهمیدی، چرا زودتر بهم نگفتی؟

- امروز فهمیدم، دوست داشتم حضوری بهت بگم، الان

یک ساعته پیام رو فرستادم ولی افتخار ندادی بازش کنی.

- پیام چیه بابا؟ همینجوری بهم می‌گفتی.

- خیر سرم خواستم متفاوت سورپرایزت کنم.

به شیرینی‌ها اشاره کردم.

- شیرینی بچمونه‌ها... بخور.

با خوشحالی یه شیرینی برداشت و به طرف دهنم گرفت، یه

گاز زدم و بقیه‌ش رو خودش خورد.

- وای غزل باورم نمی‌شه دارم بابا می‌شم.

نگاهش رو ازم گرفت و به روبه‌رو خیره شد.

- نمی‌دونی وقتی فهمیدم چی به چیه، چه حالی شدم.

دوباره به طرفم برگشت.

- با دیدن کلمه‌ی بابا که دیگه رو ابرها بودم.

زهرا مرادی
غم دنباله دار من

گوشی رو برداشت و یکبار دیگه بلند شروع کرد به خوندن
پیام:

۸۸

- سلام بهترین بابای دنیا
من او مدم توی دل مامانی،
مراقب من و مامان باش، تا سالم پیام تو بغلت.

نگاهش رو از گوشی گرفت و با ذوق و هیجان رو به من
گفت:

- وای غزل، فکر کن...، قربونش بشم!
لحظه‌ای بعد دستش رو بالا آورد و با لبخند گوشی رو
مقابلم تکون داد.

- این پیام رو هیچ وقت پاک نمی‌کنم، هیچ وقت...!

شکم رو با دستمال پاک کردم و با کمک عماد، که از
خوشحالی توی پوستش نمی‌گنجید از روی تخت پایین
اومدم. لباسم رو مرتب کردم و با هم به طرف دکتر، که

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن نسخه بود، رفتیم و روبه‌روش نشستیم.

خانم دکتر بعد از توصیه‌های پزشکی، نسخه رو بهمون تحویل داد، یکبار دیگه با خوشرویی بهمون تبریک گفت و بعد از تشکر از اتاق خارج شدیم.

از مطب بیرون اومدیم و درحال رفتن به طرف ماشین بودیم، که گوشی عماد زنگ خورد.

من توی ماشین نشستم و اون گوشیش رو جواب داد. حدود پنج دقیقه‌ای بیرون از ماشین مشغول صحبت بود، که بالاخره قطع کرد، توی ماشین نشست و با خوشحالی وصف نشدنی به طرفم برگشت.

- غزل می‌بینی پسر مون هنوز نیومده چقدر خوش قدمه؟
با تعجب نگاهش کردم.

- چطور مگه؟!!

ذوق زده گوشیش رو مقابلم تکون داد.

- بابا بود، واسه فرداشب دعوتمون کردن، خواستن سال تحویل کنار هم باشیم.

لبخند زدم.

- واقعا؟! چقدر خوب.

- آره، بالاخره همه چی تموم شد، فرداشب هم مژده‌ی اومدن این گل‌پسر رو بهشون می‌دیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بدون حرف با همون لبخند بهش نگاه می‌کردم، چشم‌هایش
رو ریز کرد و مشکوک نگاهم کرد.
- غزل انگار خوشحال نشدی؟!
بی‌صدا خندیدم.
- چرا اتفاقا، خیلی خوشحالم.
با همون نگاه و لبخند خاصی، که یعنی باور نکرده، بهم
خیره شده بود.
بلند خندیدم و گفتم:
- باور کن راست می‌گم، خیلی خوشحال شدم.
سرش رو تکون داد، بینی‌م رو با خنده کشید و ماشین رو
روشن کرد و به راه افتاد.

۸۹

از خوشحالی عماد و اینکه بالاخره این کدورت تموم
می‌شد، خوشحال بودم، اما نمی‌دونم چرا یهو استرس گرفته
بودم... .

باخودم فکر کردم.

" اگه محلم نذارن؛ اگه تحویل بگیرن چی؟

خب اگه نخوان تحویل بگیرن که دعوت نمی‌کردن... .

معلومه دیگه... دعوتشون به خاطر عماده!

ولی شاید اگه بفهمن داریم بچه‌دار می‌شیم با من هم خوب
باشن... "

زهرا مرادی غم دنباله دار من

گیج بودم و کلافه؛ با تکون دادن سرم سعی کردم این افکار
رو از خودم دور کنم و خوش‌بین باشم.
به صندلی تکیه دادم، چشمام رو بستم و دعا کردم که
فرداشب همه‌چیز خوب پیش بره.

*

بعد از صرف نهار و مرتب کردن آشپزخونه، به پذیرایی
اومدم و با نگاهی به عماد، که روی مبل لم داده بود و
سرش توی گوشیش بود، به طرف اتاق می‌رفتم، که با
شنیدن صداش ایستادم.

- غزل؟

روی پاشنه‌ی پا، به طرفش چرخیدم و بهش نگاه کردم.
- بله.

با مکث نگاهش رو از گوشی گرفت و به من دوخت.

- همین الان آماده شو زودتر بریم خونه‌ی بابا.

- الان؟! الان که خیلی زوده.

- نه زود نیست، تو هم که دو ساعت طول می‌کشه تا آماده

بشی، می‌خوام قبل از اینکه بقیه‌ی مهمونا بیان ما اونجا
باشیم.

- مگه کس دیگه‌ای هم قراره بیاد؟!!

- نمی‌دونم، ولی خب هر سال کل خانواده‌ی مامان و بابا
هستن.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

سری تکون دادم، باشه‌ای گفتم و به اتاق رفتم تا آماده بشم. چند دقیقه‌ای گذشته بود و جلوی آینه مشغول آرایش بودم، که صدای زنگ در اومد.

توی این چند ماه سابقه نداشت که این زنگ به صدا دربیاد و کسی به اینجا بیاد، تنها کسی که بهمون سر می‌زد عمو بود، که اون هم قبل از اومدنش بهمون خبر می‌داد. بلند شدم از اتاق بیرون برم، که همون لحظه عماد داخل شد.

- غزل پاشو بیا، عمو ت اینان... .

۹۰

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و کنار عماد نشستم.
- بفرمایید، خیلی خوش اومدین.

عمو نگاهی به عماد و بعد به من انداخت.

- ببخشید بد موقع مزاحم شدیم، ما داریم میریم مسافرت، هم یه آب و هوایی عوض کنیم، هم یه سر به خواهر برادر ام بزیم، دو ساعت دیگه هم پرواز داریم گفتم قبلش پیام تو رو ببینم بعد برم.

- مرسی عمو جون، لطف کردین، حالا تا کی هستین اونجا؟

زن عمو خیره نگاهم کرد و به جاش جواب داد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- تا آخر فروردین.
- خوبه، امیدوارم بهتون خوش بگذره...
- حرفم هنوز تموم نشده بود، که با صدای دوباره زنگ در،
من و عماد با تعجب به هم نگاه کردیم.
- کیه؟! -
- عماد ابروهایش رو بالا انداخت و سرش رو به نشونه‌ی
نمی‌دونم کج کرد و بلند شد به طرف آیفون رفت.
- در رو که باز کرد، با تعجب و خنده، برگشت و بهم نگاه
کرد.
- آیداست!
- خواهرت؟! -
- آره.
- در رو باز کرد و همونجا منتظر موند تا بالا بیاد، لحظه‌ای
بعد بلند شدم به طرفش رفتم و کنارش ایستادم. نگاهی به
عمو اینا که به ما خیره شده بودن کردم و خوشحال بودم از
اینکه عمو اینجا بود و می‌دید رابطه‌م با خانواده‌ی عماد
داره خوب میشه... .
- توی این فکر بودم که آیدا اومد و به محض رسیدن، عماد
رو بغل کرد و همدیگه رو بوسیدن، اما به من فقط دست
داد و به یک حوالپرسی ساده بسنده کرد.
- بهم برخورد، اما به روی خودم نیاوردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به سمت پذیرایی دعوتش کردیم، به سردی به عمو و زن عمو هم سلام کرد و وقتی نشستیم عماد رو بهش پرسید:
- حمید و درسا کجان؟
نیم نگاهی به من انداخت و رو به عماد جواب داد.
- رفتن شهر بازی، من حوصلهش رو نداشتم برم، گفتم پیام اینجا هم تو رو ببینم، هم اینکه با هم بریم خونه‌ی بابا.
- خوب کاری کردی، راستی امشب کس دیگه‌ای هم هست؟
- نه، تنهاییم، همه رفتن مسافرت و این‌ور اون‌ور...

عماد و آیدا حرف می‌زدن و من و عمو و زن عمو، بدون حرف نگاهشون می‌کردیم. خیره به آیدا بودم که یهو حال خراب شد، حالت تهوع بهم دست داد و سرم گیج رفت، با یه معذرت‌خواهی بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.
روی زمین نشستم، سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.
کمی بعد عماد اومد و با نگرانی کنارم نشست.
- چی شده غزل، حالت خوبه؟
چشمام رو آرام باز کردم و بهش نگاه کردم.
- سرم گیج میره، حالت تهوع دارم.
بلند شد و یه لیوان آبمیوه از یخچال برام آورد و جلوی دهنم گرفت، کمی که خوردم لیوان رو پس زدم و سرم رو دوباره به دیوار تکیه دادم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لحظه‌ای بعد دستی به صورتم کشید و پرسید:
 - بهتر شدی؟
 چشم‌ام رو باز و بسته کردم و آرام گفتم:
 - خوبم.
 - خیلی خوب، پاشو بریم پیش مهمونا، زشته تنهاتون
 گذاشتیم.
 دستم رو گرفت و بهم کمک کرد بلند شدم، که همزمان
 صدای بسته شدن در رو شنیدیم، متعجب تر از قبل به
 پذیرایی رفتیم و با جای خالی آیدا مواجه شدیم.
 عماد رو به عمو اینا پرسید:
 - آیدا کو، کجا رفت؟!!

۹۲

زن عمو پشت چشمی نازک کرد و گوشه‌ی شالِ مارک
 دارش رو روی شونه‌اش انداخت.
 - رفت. یه ساعته رفتین توی آشپزخونه حتما بهش برخورد
 دیگه، همین جوری پا شد رفت.
 - من برم دنبالش تا نرفته.
 عماد این رو گفت و زود از خونه بیرون رفت.
 با صدای عصبی عمو، نگاهم رو از در بسته گرفتم و به
 طرفشون برگشتم، رو به زن عمو کرد و غرید:
 - پاشو بریم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

زن عمو بلند شد و قدمی به طرفشون برداشتم.
 - کجا عمو؟ شما که تازه اومدین.
 - باید بریم عمو جان، دیرمون میشه.
 به طرفم اومد، بوسیدم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفتن.

بعد از رفتنشون، کلافه شروع کردم به قدم زدن و مدام به رفتن یهویی آیدا فکر می‌کردم.
 هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که عماد برگشت، در رو برایش باز کردم و پرسیدم:
 - دیدیش؟

داخل اومد و کلافه سرش رو به نشونه‌ی نه بالا برد. روی مبل نشست و نفسش رو بیرون داد، دستش رو به چونه‌اش زد و در حالی که لبش رو به دندون گرفته بود، به فکر رفت و زیر لب گفت:
 - چشم شد یهو؟!!

لحظه‌ای بعد، سرش رو بلند کرد و به من که بالای سرش ایستاده بودم نگاه کرد.

- برو حاضر شو بریم.
 رو به روش نشستم و گفتم:

- من نمیام!

- چی؟!!

- من نمیام.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

صداش رو بالا برد.
- یعنی چی من نمیام؟
- یعنی همین که شنیدی، دوست ندارم اونجا بیام و سنگ
رو یخ شم.

۹۳

- یعنی چی من نمیام؟
- یعنی همین که شنیدی، دوست ندارم اونجا بیام و سنگ
رو یخ شم.
نفسش رو بیرون داد و سعی کرد آروم باشه.
- غزل؛ خواهش می‌کنم حالا که اونا تمومش کردن، تو
شروع نکن.
- نه من چیزی رو شروع کردم، نه اونا چیزی رو تموم!
برخورد خواهرت رو دیدی؟ حتی یه تبریک خشک و خالی
بهمون نگفت، اون هم از رفتنش که معلوم نیست چرا یهو
گذاشت رفت.
در حالی که سعی می‌کرد صداش رو کنترل کنه عصبی به
حرف اومد.
- اون مهم نیست غزل، مهم پدر و مادرم هستن، که
خواستن امشب اونجا باشیم، تو به آیدا کاری نداشته باش.
عصبی شدم و صدام رو بالا بردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- نه دیگه...، همین خواهرت الان به هر دلیلی گذاشته
رفته، همه چی و گذاشته کف دست مامانت و آماده باش
منتظرن تا من برم، خودم می‌دونم، من بهتر از تو جنس
خودم رو می‌شناسم، حسم بهم میگه که نرو.
لحظه‌ای چشماش رو با دو انگشت شست و اشاره فشار داد،
پوفی کرد و کلافه به موهایش چنگ زد.
- اگه دعوا داشت که دعوتمون نمی‌کرد، تو مامان من و
نمی‌شناسی غزل، اون اینجوری نیست.
عصبی توی چشماش نگاه کردم و غلیظ گفتم:
- چرا... دقیقا همین جوریه، اگه اینجوری نبود این همه مدت
تنهات نمی‌داشت و به خاطر دل خودش با ازدواجت
مخالفت نمی‌کرد، اگه دوست داشت و برایش مهم بودی، اگه
مادر خوبی بود به خاطر تو کوتاه می‌اومد.
عصبی‌تر از قبل، از جا بلند شد و با فک منقبض شده به
طرفم اومد.
- این زنی که اینجوری داری راجع‌بهش حرف می‌زنی
مادرمه...
و بلند داد زد.
- می‌فهمی؟!!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

کمی ترسیدم، اما با این حال از موضع خودم پایین نیومدم و ادامه دادم:

- مادرت باشه؟ فحشش که ندادم، حقیقت رو دارم میگم، مادر خوبی نیست!

با خشم دستش رو بلند کرد که بهم سیلی بزنه، چشمام بسته شد و فوراً سرم رو برگردوندم، صدای نفس‌های عصبیش، و لحظه‌ای بعد صدای بهم کوبیده شدن در رو که شنیدم، چشمام رو باز کردم. نفس راحتی کشیدم و اشکم سر از زیر شد.

”من و می‌خواست بزنه پسره‌ی...“

بلند شدم به اتاق رفتم، خودم رو روی تخت انداختم و شروع کردم به گریه کردن...

به شدت ازش دلگیر بودم و منطقم این بود که اون حق نداشت روی من دست بلند کنه و سرم داد بزنه.

خوب که گریه کردم و آرام‌تر شدم، عصبانیتیم که فروکش کرد، با فکر کردن به عماد نگرانش شدم و به ساعت نگاه کردم، دو سه ساعتی می‌شد که رفته بود، پس چرا نمی‌اومد؟

عذاب وجدان گرفته بودم، ای کاش اون حرف‌ها رو نمی‌زد، زیر لب به خودم لعنت فرستادم که نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

همیشه همینطور بودم، از روی عصبانیت هر حرفی رو می‌زدم و زود پشیمون می‌شدم، درست مثل آسمون بهار به همون سرعتی که عصبی می‌شدم، همون قدر زود هم آرام می‌شدم.

دعا کردم زودتر برگرده و بهش بگم که به مهمونی امشب میام...

۹۵

غرق افکارم بودم که صدای در رو شنیدم، و بعد صدای قدم‌هاش رو که هر لحظه نزدیکتر می‌شد. خودم رو به خواب زدم و ساعدم رو روی چشمام گذاشتم، ضربان قلبم تند شده بود، وارد اتاق که شد بالای سرم اومد و شونه‌ام رو تکون داد. - خوابیدی؟ پاشو.

عکس‌العملی نشون ندادم و اون به طرف کمد رفت. دستم رو کمی تکون دادم و زیر چشمی نگاهش کردم، شلوارش رو با یه شلوار کتان جذب طوسی تیره عوض کرد و در حالی که پیراهنش رو در می‌آورد برگشت و بهم نگاه کرد.

- مگه با تو نیستم؟ پاشو دیگه دیر می‌شه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پیراهن سفید دکمه‌دارش رو پوشید و طبق عادت همیشه‌ش
آستین‌هاش رو کمی تا زد و رو به آینه مشغول بستن
دکمه‌هاش شد.

دستم رو از روی صورتم برداشتم و نگاهش کردم، با اینکه
قصد داشتم برم، اما با این حال باز گفتم:
- من که گفتم نمیام.

برگشت و جدی توی چشمام نگاه کرد.

- باز شروع نکن غزل!

نگاهش رو گرفت و دوباره به طرف آینه برگشت.

- اما تو داشتی من و می‌زدی.

در حالی که موهاش رو مرتب می‌کرد، بدون اینکه برگرده
گفت:

- فعلا که نزدم! پاشو حاضر شو تا دیر نشده.

” لعنتی... یعنی نمی‌خواست معذرت خواهی کنه؟

نشونت می‌دم...!“

با غیظ پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم، به

دستشویی رفتم، دست و صورتم رو شستم و برگشتم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم، نشسته روی تخت لم داده بود،

پاهاش رو کشیده بود و سرش توی گوشیش بود.

همه‌ی لباس‌هام رو درآوردم و الکی جلوش رژه می‌رفتم.

می‌خواستم حرصش بدم، همیشه اینجور مواقع به طرفم

می‌اومد.

”به زانو درت میارم آقا عماد، حالا می‌بینی!“

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۹۶

برای پوشیدن لباس هام کلی فس فس می کردم، زیر چشمی نگاهش کردم، بی توجه به گوشی خیره شده بود. به طرف کمد رفتم و انتخاب لباس رو چند دقیقه ای کش دادم و کمی بعد، لباس هارو برداشتم و جلوی آینه برگشتم. آروم آروم شروع کردم به پوشیدن لباس هام، از توی آینه عماد رو زیر نظر گرفته بودم، چندباری نگاه و لبخندهای نامحسوسش رو غافلگیر کردم، درحالی که سعی می کرد بی تفاوت باشه همچنان مشغول ور رفتن با گوشیش بود. یه پیراهن سفید مدل مردونه که به زور تا رون پام می رسید و یه شلوار پارچه ای راسته دقیقا همرنگ شلوار عماد، که مچ پاهام رو به نمایش گذاشته بود رو پوشیدم. دوباره با اخم یواشکی نگاهش کردم.

“لعنتی...، پس چرا نیومد طرفم؟”

نفسم رو با حرص بیرون دادم، دستم رو به شکم که کمی بالا اومده بود کشیدم و زیر لب خطاب به بچه ام گفتم:

- نگران نباش عزیزم، به وقتش حساب بابات رو می رسم! به خودم نگاه کردم و دستی به صورتم کشیدم حوصله ای آرایش کردن رو نداشتم و تنها به زدن یه رژ صورتی اکتفا کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

موهام رو بالای سرم بستم و تکه‌ای رو روی صورتم
انداختم یه مانتوی سفید بلند پوشیدم و شال طوسیم رو روی
سرم انداختم و به طرف عماد برگشتم.
-من آماده‌ام.

نیم نگاهی بهم انداخت و بلند شد، پالتوی کوتاه مشکیش رو
برداشت و درحالی‌که به طرف آینه می‌رفت بدون این‌که بهم
نگاه کنه گفت:

- پالتو بپوش، بیرون سرده مریض میشی.
شونه‌هام رو بالا انداختم.

- مهم نیست.

بی تفاوت به طرفم برگشت.

- واسه تو نمیگم که، به خاطر بچه‌ام میگم تو مریض بشی
اون آسیب می‌بینه.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. با این‌که ازش دلخور بودم
اما نمی‌دونم چرا ناخواسته در برابر این مرد این قدر مطیع
بودم!

مانتو رو با حرص و عصبی درآوردم و گوشه‌ی کمد پرت
کردم. پالتوی بلند طوسیم رو برداشتم و پوشیدم. از جلوی
آینه کنار رفت و بدون این‌که نگاه کنه جلوتر از من به راه
افتاد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با حرص بهش نگاه کردم به شدت عصبیم کرده بود.
معذرت خواهی که نکرد، طرفم که نیومد، حالا دیگه مهم
نبودم. کم کمش انتظار داشتم وقت رفتن ببوسم و همهی
این‌ها رو جبران کنه و ناراحتیم رفع بشه.
دستم رو مشت کردم و عصبی پام رو به زمین کوبیدم.
حیف که...

توی چهارچوب در به طرفم برگشت.
- حیف که چی؟! -

با تعجب نگاهش کردم و لحظه‌ای بعد تازه فهمیدم که این
جمله رو بلند به زبون آوردم.
لبخند کجی زد و خیره نگاهم کرد.
چشم غره‌ای بهش رفتم و بدون این‌که چیزی بگم، بی‌توجه
به راه افتادم و توی دلم گفتم:
- حیف که دوستت دارم!

دنده رو عوض کردم و به غزل، که با اخم به روبه‌رو
خیره شده بود، نگاهی انداختم.
از خونه تا اینجا هر دو ساکت بودیم و یک کلمه هم، با هم
حرف نزده بودیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از دستش ناراحت بودم و با این حال دوست نداشتم ناراحتیش رو ببینم، به خصوص الان که باردار هم بود. یه جورایی هم بهش حق می‌دادم. من خودم بعد از رفتن آیدا نگران شده بودم و حس خوبی به این مهمونی نداشتم، چه برسه به غزل، که برای اولین بار و با این وضعیت می‌خواست با خانواده‌ام روبه‌رو بشه، برای همین هم دوست نداشتم با قیافه‌های گرفته به اونجا بریم و باز بهونه دست مامان بدم.

۹۸

جلوی خونه روی ترمز زدم و ماشین رو خاموش کردم. غزل خواست در رو باز کنه، که صداش کردم و با مکث به طرفم برگشت.

با به یاد آوردن اداهای بامزه‌اش موقع لباس پوشیدن، که سعی در اغوا کردن من داشت، لبخندی روی لبم نشست. با دیدن لبخندم، اخمش غلیظتر شد. خودم رو به طرفش کشوندم و بوسه‌ای طولانی، دقیقاً روی گره ابروهایش نشوندم و، عقب که کشیدم دیگه اخم نداشتم!

دستش رو بالا آوردم و بوسیدم، به چشمات خیره شدم و آروم گفتم:

- حیف که دوستت دارم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لبخند قشنگش رو به روم پاشید و از ماشین پیاده شدیم.

در رو که برامون باز کردن، دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم. از حیاط گذشتیم و وارد خونه که شدیم بابا به استقبالمون اومد، هر دو مون رو بوسید و به غزل خوش آمد و تبریک گفت.

لحظه‌ای بعد مامان هم اومد و کمی دورتر از بابا ایستاد. غزل بهش سلام کرد و با جواب ندادن و سکوتش، لبش رو به دندون گرفت، سرش رو به زیر انداخت و دستاش رو به هم قلاب کرد.

با بی تفاوتی مامان نسبت به غزل، دلم هوری فرو ریخت و ناراحت و گله‌مند، به او که غضب‌آلود به من خیره شده بود، نگاه کردم.

بابا هم اخمی حواله‌اش کرد و ما رو به پذیرایی هدایت کرد. حمید و آیدا توی پذیرایی بودن و با دیدن ما، حمید بلند شد با خوش‌رویی سلام کرد و از دوایمون رو بهمون تبریک گفت، ولی آیدا هم همون‌طور که انتظار می‌رفت مثل مامان سرد بود.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

درسا، که گوشه‌ی سالن مشغول بازی بود، با خوشحالی به طرفم اومد و خودش رو آویزونم کرد. خواستم بغلش کنم که آیدا با اخم دستش رو گرفت و به طرف خودش کشیدش! با حیرت بهش نگاه کردم، این کارها چه معنی می‌داد؟! به سختی، و فقط به خاطر غزل خودم رو کنترل کرده بودم تا چیزی نگم و باز دعوا به راه بیفته.

چند دقیقه‌ای بود که نشسته بودیم. بابا و حمید باهام حرف می‌زدن، اما اصلا نمی‌فهمیدم چی می‌گفتن و چی جواب می‌دادم.

زیر نگاه‌های خصمانه‌ی مامان و آیدا، به غزل نگاه کردم. حالش اصلا خوب نبود، رنگش پریده بود و به سفیدی می‌زد.

یک لحظه به سرم زد که به خونه برگردیم، اما به خاطر بابا و این‌که باید دلیل رفتار مامان رو می‌فهمیدم پشیمون شدم.

خودم رو به غزل که سرش رو پایین انداخته بود و کنارم نشسته بود نزدیک‌تر کردم و پرسیدم:
-حالت خوب نیست؟

سرش رو تکون داد و با بغضی که سعی در کنترلش داشت، آروم و به زور به حرف اومد.
-نه.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم، از جمع معذرت‌خواهی کردم و به طرف پله‌ها به راه افتادیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

وارد اتاقم که شدیم، لبهی تخت نشست صورتش رو بین دستاش پنهان کرد و شروع کرد به گریه کردن.
روبهروش زانو زدم و دستاش رو پایین آوردم. دو طرف صورتش رو قاب گرفتم و با شست هر دو دستم، اشک‌هایش رو پاک کردم و شرمنده نگاهش کردم.
- حق با تو بود غزل، کاش نمی‌اومدیم؛ ولی حالا که اومدیم یه کم دیگه تحمل کن قول میدم زود بریم.

۱۰۰

درحالی که هنوز هم گریه می‌کرد، کمکش کردم روی تخت دراز بکشه؛ بوسه‌ای به پیشونی‌ی داغش زدم و از اتاق بیرون اومدم.
پایین که رسیدم همه در حال پچ‌پچ بودن و بابا در حال تشر زدن به مامان!
با دیدن من همه ساکت شدن.
جای قبلم، روبه‌روی مامان و بابا نشستم و دلخور به مامان نگاه کردم.
- دستت دردکنه مامان! من و اینجا دعوت کردی آبروم رو جلوی زخم ببری؟
با عصبانیت بهم نگاه کرد و غرید:
- من دیگه مادر تو نیستم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

و بلافاصله آیدا گفت:

- خدا شانس بده، چه زخم زخمی هم می‌کنه!
با خشم بهش نگاه کردم. خیلی از دستش عصبی بودم و
مطمئن بودم همه‌چیز زیر سر اون بود.
نگاه خشمگینم رو از آیدا گرفتم و عاجزانه، رو به مامان به
حرف او مدم.

- مامان تو رو خدا این کارها یعنی چی آخه؟ خب اگه
چیزی شده بگین منم بدونم!
با اخم سرش رو برگردوند و حرفی نزد.
نفسم رو بیرون دادم، چشمام رو بستم و سعی کردم آرامشم
رو حفظ کنم.
حمید که مثلا می‌خواست جو به وجود آورده رو عوض کنه
رو به من گفت:

- بی‌خیال عماد، خودت رو ناراحت نکن؛ از خودت بگو
چه خبر؟ چه کار می‌کنی؟

به طرفش برگشتم و به کنایه گفتم:

- خبرا که پیش شماست!

آیدا به جای اون جواب داد:

- نفرمایید آقا عماد، اتفاقا خبرا پیش شماست!

به هیچ‌وجه، حوصله و کشش بحث رو نداشتم، برای همین
بی‌خیال جواب شدم و بی‌تفاوت بهش خیره شدم. پا روی پا
انداخت و با تمسخر ادامه داد:

- یعنی می‌خوای بگی خبر نداری زنت قبلا شوهر کرده؟!!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خشکم زد!

با بهت نگاهش کردم و یک لحظه احساس کردم نفسم قطع شد و عین ماهی‌ای شده بودم که از آب بیرون افتاده باشه.

غم دنباله دار من زهرا مرادی:

۱۰۱

مامان با پوزخند بهم نگاه کرد.

- هه...؛ فکر نمی‌کردی ما بفهمیم نه؟

" آرش لعنتی! "

بی‌توجه به هشدارهای بابا به مامان و آیدا، دهان خشک

شده‌ام رو به زور باز کردم.

- آرش بهتون گفته، آره؟

مامان عصبی‌تر از قبل، صدایش رو بالا برد.

- چشمم روشن آرش هم می‌دونسته؟! پس انگار فقط ما خبر

نداشتیم!

دندون‌هام رو روی هم فشردم و با صدایی که انگار از ته

چاه درمی‌اومد غریدم:

- از کی شنیدین؟

- مگه مهمه از کی شنیدیم؟ مهم اینه که تو چرا به ما نگفتی؟

بلند داد زدم:

- میگم از کی شنیدین؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

آیدا به طرفم براق شد.

- امروز که خونتون بودم زن عموش گفت. می‌گفت عروس منم که بود همین قدر ناز می‌کرد! بی‌چاره چه می‌دونست تو به ما نگفتی و ما از همه جا بی‌خبریم!
دستم رو مشت کردم و نفس حبس شده‌ام رو عصبی بیرون دادم.

" زن احمق! حسابت رو می‌رسم. "

با صدای حرصی مامان دوباره بهش نگاه کردم.
- می‌دونی از چی می‌سوزم؟ از این‌که نسترن رو ول کردی و رفتی یه بیوه رو گرفتی!
قبل از این‌که من چیزی بگم، بابا عصبی شد و بلند سرش داد زد.

- چی داری میگی زن؟ مثل اینکه یادت رفته خودت وقتی زن من شدی، بیوه که بودی هیچ؛ یه بچه هم داشتی!
آیدا رو به بابا گفت:

- قضیه‌ی مامان فرق می‌کنه بابا...

حمید بهش تشر زد:

- ساکت شو آیدا، تو دخالت نکن.

اما اون بی‌توجه ادامه داد:

- مامان شوهرش مرده بود، اما این طلاق گرفته؛ کسی چه می‌دونه چرا و مشککش چی بوده؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نیم‌نگاهی به من انداخت، پشت چشمی نازک کرد و دوباره
به بابا نگاه کرد.
- زن عموش که می‌گفت نمی‌دونه چرا طلاق گرفتن.

۱۰۲

تحمّل داشت تموم میشد. لحظه‌ای چشمام رو روی هم
فشردم و با خشم، نگاهم رو بین همه چرخوندم و غریدم:
- هیچ فرقی نمی‌کنه، اول این‌که من غزل رو شناختم و بعد
باهاش ازدواج کردم؛ بعد هم، مگه کسی که طلاق گرفته دل
نداره و باید تا آخر عمرش تنها بمونه و ازدواج نکنه؟
مامان با تاسف نگاهم کرد.
- آره خب، دل دارن؛ تو هم باید بری بگیریشون.
آیدا با حقارت نگاهی بهم انداخت و حرف مامان رو ادامه
داد:

- هه؛ خاک بر سرت! حتی عرضه نداشتی یه دختر
بگیری، معلوم نیست این زنیکه چطور گولت زده و خامت
کرده.

خونم به جوش اومد. کسی حق نداشت راجع به غزل
این‌جوری حرف بزنه، صبرم رو از دست دادم و بلند شدم
با فک منقبض شده به طرفش رفتم و یه سیلی محکم بهش
زدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نفس نفس می‌زدم و همه‌ی بدنم از عصبانیت می‌لرزید. دست
لرزونم رو بالا آوردم و انگشت اشاره‌ام رو تهدیدوار
مقابلش تکون دادم.

- بار آخرت باشه راجع به غزل این‌جوری حرف می‌زنی!
دستش رو روی صورتش گذاشت و با بهت نگاهم کرد، بلند
شد و رو به مامان و بابا، که شوکه نگاهمون می‌کردن با
بغض گفت:

- دیدین؟ دیدین چطور به خاطر این دختره بهم سیلی زد!

۱۰۳

ناگهان نگاهش رو به طرف پله‌ها چرخوند و ادامه داد:
- چیه؟ اون بالا موندی تماشا کیف می‌کنی که این‌جوری به
جون هم انداختیمون آره؟
رد نگاهش رو گرفتم و به غزل که بالای پله‌ها ایستاده بود
نگاه کردم.

آیدا به سرعت به طرفش رفت. از پله‌ها بالا رفت و
روبه‌روش ایستاد.

- چی تو گوشش خوندی که از این‌رو به اون‌رو شده هان؟
جواب بده یالا، خودت رو به موش مردگی نزن.
غزل بی‌توجه و با گریه، چندتا پله رو پایین اومد. آیدا از
پشت لباسش رو گرفت، برش گردوند و داد زد:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- کجا داری میری با توام؟
و کف دستش رو همزمان به سینه‌ی غزل کوبید، تعادلش
رو از دست داد و از پله‌ها پایین افتاد.
عین برق گرفته‌ها سر جام خشکم زده بود و با وحشت به
افتادن غزل نگاه می‌کردم.
به خودم که او مدم به طرفش دوئیدم و به محض رسیدنم پای
آخرین پله روی زمین افتاد.
با وحشت کنارش نشستم و دستم رو زیر سرش گذاشتم.
سمت راست پیشونیش شکسته بود و همه‌ی صورتش پر از
خون بود.
چشم‌های نیمه بازش رو به طرفم چرخوند و با گریه صدام
زد.
- عماد...

دست بی‌جونش رو روی شکمش گذاشت و با درد نالید:
- بچه‌ام...، بچه‌ام.
بابا کنارم نشست و با تعجب پرسید:
- بچه؟! مگه غزل حامله است؟!
بی‌توجه به سوال بابا، نگاهم رو با ترس؛ از چشمای بسته‌ی
غزل گرفتم و آرام به پایین کشوندم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

وسط پاهاش خونی شده بود و با دیدن این صحنه، یک لحظه انگار قلبم از کار افتاد!
بابا، مامان، حمید، همه حرف می‌زدن، هرکدام چیزی می‌گفتن و من به جز صداهایی گنگ و نامفهوم هیچ چیز نمی‌شنیدم.

لحظه‌ای بعد، با تکون دادن شونه‌ام توسط بابا و صدای حمید به خودم اوادم.

- الان به اورژانس زنگ می‌زنم.

سرم رو بلند کردم، با خشم بهش نگاه کردم و غریدم:

- لازم نکرده!

نگاهی به مامان، که نگران بالای سرم ایستاده بود کردم و با دست‌های لرزونم غزل رو از روی زمین بلند کردم و به طرف در رفتم. کنار جالباسی ایستادم، یک پام رو بالا آوردم و غزل رو کنترل کردم، سوئیچ رو از جیب پالتوم برداشتم و به راه افتادم.

قبل از این‌که از در خارج بشم برگشتم و به آیدا که شوکه و ترسیده بالای پله‌ها نشسته بود تهدیدوار نگاه کردم.

- وای به حالت! وای به حالت آگه بلایی به سر زن و بچه‌ام بیاد.

نگاه خشمگینم رو با مکث ازش گرفتم و فوراً از خونه بیرون رفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

غزل رو که بی هوش شده بود روی صندلی عقب خوابوندم
و بی توجه به بقیه که جلوی در اومده بودن و می خواستن
همراهم بیان، سوار شدم و دیوانهوار ماشین رو از جا کردم.

به بیمارستان که رسیدم به سرعت از ماشین پیاده شدم،
غزل رو بغل کردم و به اورژانس رسوندمش. روی تخت
که گذاشتمش، دکتر فوراً بالای سرش اومد و چند نفر به
اجبار، من رو بیرون کردن.

بی قرار و نگران پشت در منتظر مونده بودم تا این که چند
دقیقه‌ی بعد دکتر بیرون اومد.

جلوش ایستادم و مضطرب پرسیدم:

- چی شده دکتر؟ حالش چه طوره؟

- باید هرچه زودتر عمل بشه، لطفاً برگه‌ی رضایت‌نامه رو
امضاء کنین تا بفرستیمش اتاق عمل، عجله کنین.

۱۰۵

- باید هرچه زودتر عمل بشه، لطفاً برگه‌ی رضایت‌نامه رو
امضاء کنین تا بفرستیمش اتاق عمل، عجله کنین.

این رو گفت و بدون معطلی با پرستاری که تازه بهش
ملحق شده بود، دوباره به اتاق برگشت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لحظه‌ای از اینکه اتفاقی برای غزل بیفته، دلم فرو ریخت و
چشمام سیاهی رفت. دستم رو به دیوار بند کردم و تکیه
دادم.
حتی فکرش هم زانو هام رو سست می‌کرد.

لحظه‌ای بعد، به سختی تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و بدون
معطلی کارهای عمل رو انجام دادم و غزل رو به اتاق
عمل منتقل کردن.
در تمام طول عمل، ناآروم و بی‌قرار، بدون این‌که حتی یک
لحظه بشینم، پشت در منتظر بودم تا عمل تموم بشه و از ته
دل از خدا می‌خواستم غزل رو سلامت بهم برگردونه.
عمل که بالاخره نزدیک دو ساعت بعد تموم شد و دکتر
بیرون اومد، هراسون به طرفش رفتم و حال غزل رو جویا
شدم.
- حال خانمتون خوبه، اما متاسفانه بچه سقط شد.

بی معطلی پرسیدم:

- می‌تونم ببینمش؟

- فعلا که نه بی‌هوشه.

نفس راحتی کشیدم و بی‌توجه به دکتر، عقب عقب رفتم و
همون‌جا روی صندلی نشستم.

چشمام رو بستم، سرم رو به دیوار تکیه دادم و خدا رو
برای سلامتش شکر کردم.

اما بچه!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بچه‌ای که جون داشت و همین دیروز فهمیده بودیم پسره و این همه خوش‌حال و بی‌تاب منتظر اومدنش بودیم...، اون چی؟

جواب غزل رو چی می‌دادم؟ همش تقصیر من بود و کاش هیچ‌وقت اصرار نمی‌کردم که به این مهمونی لعنتی بریم!

نمی‌دونم چقدر توی اون حالت بودم که با سنگینی نگاهی، چشمام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم. یک خانم و آقای میان‌سال با فاصله از من نشسته بودن و با تعجب بهم نگاه می‌کردن، تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و به خودم نگاه کردم. دستام، پیراهن سفید و قسمتی از شلوارم خونی شده بودن و اصلاً متوجه نشده بودم.

۱۰۶

چشم از لباس‌هام گرفتم، عصبی از جا برخاستم و به مقصد خونه‌ی بابا، بیمارستان رو ترک کردم.

**

از در که وارد شدم بابا نگران به طرفم اومد.
- چی شد عماد غزل چطوره؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بدون این‌که به بابا جوابی بدم به طرف بقیه رفتم.
آیدا نشسته بود و از فرط گریه چشماش قرمز شده بودن و
مامان و حمید بالای سرش ایستاده بودن.

رو به روشون ایستادم. هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زدن و با
قیافه‌های ترسیده بهم نگاه می‌کردن.

بابا دوباره با صدای بلندتری پرسید:

- عماد تو رو خدا بگو چی شده، نصف عمر شدیم!
نگاهم رو بین مامان و آیدا چرخوندم و عصبی، ولی آرام
گفتم:

- خیالتون راحت شد؟ همین رو می‌خواستین دیگه، آره؟

بچم رو کشتین زخم هم روی تخت بیمارستانه.

نگاهم رو به آیدا دوختم و بعد از لحظه‌ای مکث ادامه دادم:

- فقط موندم وقتی به هوش بیاد، با چه رویی و چه جوری

بهش بگم که خواهرم بچت رو کشت!

نگاهی به بابا و بعد به مامان انداختم.

- هه...! مثلا امشب می‌خواستیم بهتون بگیم که دوباره

دارین نوه‌دار می‌شین و خوشحالتون کنیم، نمی‌دونستیم که...

حرفم رو قطع کردم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. خیره

به مامان نگاه کردم، کمی به طرفش خم شدم و گفتم:

- بابت پذیرایی ممنون مامان، شب عید به یاد موندنی‌ای

رو برامون رقم زدی؛ دستت درد نکنه!

مامان ناراحت سرش رو پایین انداخت و آیدا شروع کرد به

گریه کردن.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به شدت از دستشون عصبی بودم و ناراحت، اونقدر که حتی با گفتن این حرف‌ها و پشیمونی و گریه‌هاشون هم، ذره‌ای سبک نشده بودم. نگاه ناراحت و خشمگینم رو ازشون گرفتم و بدون این‌که چیز دیگه‌ای بگم، فوراً از خونه بیرون زدم.

توی ماشین که نشستم، بابا بیرون اومد. در ماشین رو باز کرد و گوشی و پالتوی خودم و غزل رو بهم داد و آدرس بیمارستان رو ازم خواست.

۱۰۷

خسته و کلافه ماشین رو روشن کردم و گفتم:
- نه بابا خواهش می‌کنم نمی‌خواد بیاین، خواهش می‌کنم!
و بدون این‌که بذارم چیز دیگه‌ای بگه به طرف خونه حرکت کردم.

به خونه که رسیدم، مستقیم به طرف حموم رفتم. خواستم دوش بگیرم، اما پشیمون شدم. نمی‌تونستم بیشتر از این غزل رو تنها بذارم.

لباس‌هام رو درآوردم و یه گوشه انداختم. آب رو باز کردم. از آرنج به پایین، دست‌های خونیم رو شستم و از حموم بیرون اومدم و به طرف کمد رفتم. یه شلوار جین مشکی و

زهرا مرادی غم دنباله دار من

تی شرت هم رنگش رو پوشیدم، پالتو و سوئیچ رو برداشتم و
زود به بیمارستان برگشتم.

غزل به هوش اومده بود و چون توی بخش زنان بود، بهم
اجازه‌ی ملاقات ندادن و نداشتن ببینمش.
برای گرفتن اتاق خصوصی اقدام کردم و به دلیل پر بودن
ظرفیت، فردا صبح اتاق خالی میشد و غزل رو منتقل
می‌کردن.

اجازه‌ی موندن توی بخش رو هم بهم نمی‌دادن و با هزار
خواهش و به‌خاطر این‌که غزل همراه نداشت، و شاید به من
احتیاج پیدا کنه، بالاخره اجازه دادن که شب رو توی بخش،
بیرون اتاق باشم.

تمام لحظات، بی‌تاب توی راهرو قدم می‌زدم. به ساعتی که
روی دیوار نزدیک ایستگاه پرستاری نصب بود، نگاه
کردم. تازه یک‌وونیم بود و اصلاً نمی‌تونستم تا فردا طاقت
بیارم و غزل رو ببینم، و بیشتر از اون نگران حالش بودم؛
وقتی که قضیه‌ی بچه رو بفهمه، که مطمئناً تا الان فهمیده
بود و نمی‌دونستم در چه حالی!

چشم از ساعتی که به‌کندی می‌گذشت گرفتم و با صدای
پچ‌پچی سرم رو برگردوندم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دوتا پرستار که شیفت مونده بودن، خیره نگاهم می‌کردن و زیر لب باهم حرف می‌زدن. نگاه من رو که دیدن، یکی از اون‌ها، چشمکی زد و خندید.

۱۰۸

بی تفاوت روم رو از شون گرفتم و کلافه به طرف نیمکت رفتم. نشستم و دست به سینه، سرم رو به دیوار تکیه دادم. چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم تا زودتر صبح بشه و بتونم غزل رو ببینم، اما با حال خرابی که داشتم، خواب از چشمام فراری بود.

نمی‌دونم چه قدر گذشته بود که بعد از کلی فکر و خیال کم‌کم داشت خوابم می‌گرفت و بین خواب و بیداری بودم، که صدایی آروم رو کنار گوشم شنیدم.

- می‌خوای آرومت کنم؟

چشمام رو باز کردم. فکر کردم دارم خواب می‌بینم! خودش رو بهم چسبونده بود و دستش رو آروم روی سینه‌ام تکیه می‌داد.

- من خوب بلدما؟ می‌خوای؟

خواب از سرم پرید. خودم رو عقب کشیدم و باچشمای گشاد نگاهش کردم.

یکی از همون دوتا دختری بود که توی ایستگاه پرستاری بودن!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

وقیحانه لبخندی زد و آروم‌تر گفت:

- پشیمون نمی‌شی!

باورم نمی‌شد! یه دختر چه‌طور می‌تونست این‌قدر بی‌حیا و
نترس باشه؟!!

باخشم از جام بلند شدم. هم‌چنان لبخند به لب و منتظر
نگاهم می‌کرد.

دندون‌هام رو روی هم فشردم و یه سیلی محکم به صورت
کریه و پر از آرایشش زدم. یقه‌اش رو گرفتم و روی زمین
پرتش کردم.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و جیغ خفه‌ای کشید.
بانفرت و تحقیر بهش نگاه کردم و با صدای خیلی آرومی
گفتم:

- برو گمشو تا کاری نکردم که مثل یه حیوون بنوازنت
بیرون!

درحالی‌که آروم گریه می‌کرد، باترس و دستپاچه بلند شد و
به سرعت دور شد.

با عصبانیت بیرون رفتم. کمی توی حیاط قدم زدم و
اون‌شب کذایی لعنتی رو توی ماشین به صبح رسوندم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پرستارها که بیرون رفتن، در و بستم. به طرف غزل رفتم
و لبه‌ی تخت نشستم.
بدون اینکه نگاهم کنه، سرش رو برگردوند و شروع کرد
به گریه کردن.
کلافه بودم. اعصابم به هم ریخته بود و واقعا نمی‌دونستم
بهش چی بگم و چه‌طور آرومش کنم.
دستش رو توی دستم گرفتم، بالا آوردم و بوسیدمش؛ به
چهره‌ی بی‌روحش خیره شدم و آروم لب زدم:
- غزل! نمی‌خوام بهت بگم گریه نکن و ناراحت نباش،
چون می‌دونم همیشه، ولی اتفاقیه که افتاده، کاریش هم همیشه
کرد!
لحظه‌ای مکث کردم و ادامه دادم:
- من ازت معذرت می‌خوام؛ هم بابت رفتار خانواده‌ام، هم
این اتفاق؛ حق با تو بود، نباید می‌رفتیم. همش تقصیر من
بود!
بدون این‌که حتی لحظه‌ای نگاهم کنه، خیره به پنجره، آروم
اشک می‌ریخت.
رنگ سفید و پیشونی بانداژ شده و حال خرابش، قلبم رو به
درد آورده بود.
از پس پرده‌ی اشک نگاهش کردم.
اصلا تحمل گریه کردنش رو نداشتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- غزل تو که می‌دونی نمی‌تونم اشک‌هات رو ببینم، میدونم،
سخته، خیلی سخت! ولی به خاطر من گریه نکن، بی‌تابی
نکن، تو من رو داری غزل، قول میدم دیگه هیچوقت نذارم
چیزی باعث عذاب و ناراحتیت بشه.
با هردو دستم، اشک‌های سوزانش رو پاک کردم. خم شدم
و صورتش رو طولانی بوسیدم و توی بغلم گرفتمش، و با
پلکی که زدم اشک‌هام راهی شونه‌هاش شدن... .

۱۱۰

بیست‌روزی می‌شد که غزل از بیمارستان مرخص شده
بود. توی این مدت، حتی یک کلمه‌ی درست و حسابی با هم
حرف نزده بودیم. مدام توی اتاق، یا توی خودش بود یا در
حال گریه کردن. حتی غذا هم به زور می‌خورد و به شدت
نگران حالش بودم.
توی این مدت، بابا اینا چندباری خواستن به عیادتش بیان،
اما اجازه ندادم و نمی‌خواستم با اومدنشون حال غزل از
اینی که هست بدتر بشه.
امروز ظهر توی آشپزخونه، تنها در حال خوردن نهار بودم
که دوباره زنگ زدن. هم بابا و هم مامان هردو ازم

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خواستن که بیان از غزل معذرت‌خواهی کنن و کدورت‌ها
رو رفع کنن.
با این‌که به شدت از دست‌شون دلگیر و ناراحت بودم، اما
به‌خاطر وساطت بابا و خواهش‌های مامان، دلم نیومد
مخالفت کنم و قرار شد که شب به این‌جا بیان.
گوشی رو که قطع کردم، کلافه به فکر رفتم. مونده بودم
چه‌طور به غزل بگم. مطمئن بودم که قبول نمی‌کنه و واقعا
دیگه حوصله‌ی بحث و دعوا رو هم نداشتم.
غذام رو نصفه رها کردم و بلند شدم. یه لیوان آب‌پرتقال از
یخچال برداشتم و به اتاق رفتم.
طبق معمول این‌مدت، دراز کشیده بود و به سقف خیره شده
بود.
به طرفش رفتم و لبه‌ی تخت نشستم. بوسیدمش و لبخند زدم.
- پاشو! برات آب پرتقال آوردم. چه آب پرتقالی!
بدون این‌که نگاهش رو از سقف بگیره گفت:
- نمی‌خورم.
- ادیت نکن دیگه! نهار که نخوردی. پاشو لااقل این آبمیوه
رو بخور!

۱۱۱

دستش رو گرفتم، به زور بلندش کردم و لیوان رو جلوی
دهنش گرفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- بخور! نخوری، پشیمون میشی‌ها.
- کمی خورد و لیوان رو پس زد.
- کافیه! نمی‌خورم دیگه.
- کمی عقب‌تر رفت و تکیه داد. نیم‌نگاهی به من انداخت.
- سرش رو به تاج تخت تکیه داد و دوباره به سقف خیره شد.
- کمی از آبمیوه رو خوردم و لیوان رو روی پاتختی گذاشتم.
- کلافه نگاهش کردم و لحظه‌ای بعد، مردد گفتم:
- غزل! امشب مهمون داریم.
- بی‌تفاوت نگاهم کرد.
- کیه؟ من و تو که کسی رو نداریم! فقط عمومه که اونم مسافرته.
- بی‌توجه به کنایه‌اش، بدون این‌که سرم رو تکون بدم، به سقف نگاه کردم و نفسم رو بیرون دادم.
- بابا اینا می‌خوان بیان.
- بی‌تفاوت‌تر از قبل نگاهش رو گرفت و به روبه‌رو خیره شد.
- بهتره بگی نیان، چون من دوست ندارم مثل خودشون ازشون پذیرایی کنم.
- می‌خوان بیان معذرت خواهی کنن.
- لازم نکرده! کاری که اونا کردن، بامعذرت خواهی جبران نمیشه!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- ببین غزل! من خودم به اندازه‌ی تو ناراحتم و از اونا هم
دل‌گیرم، ولی بالاخره باید یه جایی این کدورت‌ها برطرف
بشن دیگه!

- نه؛ دوست ندارم بیان!

- به‌خاطر من، همین یک‌بار و بذار بیان، ولی باهاشون
رفت‌و‌آمد نمی‌کنیم، خوبه؟

به چشم‌ام نگاه کرد و با غیظ گفت:

- گفتم که، نه، نه، نه!

دلخور نگاهش کردم.

- اصلا فکر نمی‌کردم این‌قدر کینه‌ای باشی!

۱۱۲

- کینه‌ای نیستم، ولی آن‌زایم هم ندارم که به این زودی یادم
بره چه بلایی به سرم آوردن.

- تو حق داری غزل، ولی خواهش می‌کنم به خاطر من
قبول کن!

- گفتم که نه! دیگه هم تکرار نمی‌کنم. اعصابم داره خورد
میشه عمادا! تنهام بذار!

اعصاب خودم هم داشت خورد می‌شد. کلافه‌تر از قبل بلند
شدم تا قبل از این‌که حال هر دو مون بیشتر از این خراب
نشده، از اتاق بیرون برم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به طرف در رفتم و قبل از این که خارج بشم صدای
عصبیش رو شنیدم.
- کجا؟! -

به طرفش چرخیدم.
- بیرون دیگه! مگه نگفتی می خوای تنها باشی؟
با حرص ادامه داد.

- من نمی فهمم شما مردا کی می خواین این رو بفهمین که
وقتی یه زن می گه تنهام بذار، یعنی تنهام نذار! یعنی بیشتر
از همیشه بهتون نیاز داره!
با تعجب به طرفش رفتم.

- خب اگه می خوای تنهات نذارم، پس چرا میگی تنهام
بذار!؟

- خب من بگم، ولی تو نباید تنهام بذاری!
- خب من به خاطر تو میرم دیگه، چون تو ازم خوا...
جیغ کشید و داد زد.

- عمادا! برو بیرون تنهام بذار!
خندیدم. کنارش نشستم و بغلش کردم.
خودش رو عقب کشید و دوباره داد زد.
- مگه با تو نیستم؟ می گم برو بیرون!
سردرگم و متعجب مونده بودم. همچنان با حرص نگاهم
می کرد و پرسیدم:

- الان واقعا برم بیرون یا می خوای باشم؟! تکلیف من رو
روشن کن! برعکس حرف نزن!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

عصبی‌تر از قبل خرید:

- از این بیشتر اعصابم رو به هم نریز عماد! پاشو برو بیرون!

خنده‌ام گرفته بود و به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا به وضع موجود و قیافه‌ی حرصی با مزه‌اش نخندم. فکر کنم این بار واقعا می‌خواست برم بیرون. بدون این‌که چیز دیگه‌ای بگم، از کنارش بلند شدم به پذیرایی رفتم و خنده‌ام رو رها کردم.

**

۱۱۳

توی آشپزخونه، در حال خوردن شامی بودیم که عماد از بیرون گرفته بود. تازه مشغول شده بودیم و چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که زنگ در، به صدا دراومد. به عماد نگاه کردم. زیر چشمی نگاه‌ی بهم انداخت، بلند شد و بدون حرف، از آشپزخونه بیرون رفت. در رو که باز کرد و برگشت، کنار این ایستاد و صدای آرومش رو شنیدم.
- بابا اینان.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

باغیض نگاهش کردم. لیوان آبی که دستم بود رو با خشم روی میز کوبیدم و بلند شدم به اتاق رفتم. پشت به در، لبه‌ی تخت نشسته بودم و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم که صدای در اومد. توجهی نکردم. کمی بعد در باز شد و کسی داخل اومد و با مکت سلام کرد. مادرش بود. بدون این‌که به طرفش برگردم، اخم کردم و بی جواب گذاشتمش. جلوتر اومد و کنارم نشست. اخم‌هام رو بیشتر به هم کشیدم. این‌قدر عصبی بودم که حتی نمی‌خواستم صدایش رو بشنوم، اما به‌خاطر عماد سعی کردم خودم رو کنترل کنم و بهش بی‌احترامی نکنم. سکوت من رو که دید، نفس عمیقی کشید و به حرف اومد. - می‌دونم این‌جا بودن ما باعث آزارت میشه، ولی با وجود مخالفت‌های تو و عماد اومدم؛ اومدم معذرت خواهی کنم. راستش این روزها کلی با خودم فکر کردم، اولش از عماد خیلی ناراحت بودم، چون بدون اجازه‌ی ما ازدواج کرد؛ البته همین الان هم من ازش ناراحتم. درسته که ما راضی نبودیم، اما اگه اون یه کم مهلت می‌داد و به اون سرعت عقد نمی‌کردین، ما هم بالاخره راضی می‌شدیم. وقتی هم این قضیه رو فهمیدیم که دیگه بیشتر از عماد و پنهون‌کاریش عصبی و ناراحت شدیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خیره به روبه‌رو دستم رو به چونه‌ام زده بودم و عصبی
لب پایینم رو بین دندون‌هام گرفته بودم و اون بعد از
لحظه‌ای مکث ادامه داد.

- بابای عماد راست میگه؛ من هم وقتی با اون ازدواج
کردم، بیوه که بودم هیچ، یه بچه هم داشتم. خودم رو جای
تو گذاشتم که اگه خانواده‌ی شوهرم باهام این رفتار رو
می‌کردن، چکار می‌کردم، چه حالی می‌شدم؟

۱۱۴

هر چند منم همچین روی خوشی از خانواده‌ی شوهرم ندیدم
و یه جور دیگه...
آهی کشید و گفت:

- بگذریم؛ من فقط اینجام تا بگم درسته که ما راضی نبودیم
و ازتون ناراحت بودیم، ولی باور کن این یه اتفاق بود و
اصلا برامون خوشایند نبود و هنوز هم توی شوک این
اتفاقیم، فقط می‌تونم بگم بابت همه چیز شرمنده‌ام، هم
رفتارمون، هم این اتفاق و مردن بچه‌ها.

بلند شد و کمی خیره نگاهم کرد. دستی به پیشونی شکسته‌ام
که همین چند روز پیش باندش رو باز کرده بودم کشید و با
گفتن "حلالم کن" از اتاق بیرون رفت.

با بسته شدن در اتاق، سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام
رو بستم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با همه‌ی دلخوری و عصبانیتیم دوست نداشتم این زن جلوم احساس شرمندگی کنه. کسی که چندین سال ازم بزرگتر بود، مادر بود، مادر عمادم.

عماد!

یک لحظه با به یاد آوردنش ناراحت شدم و دلم بر اش سوخت. نمی‌خواستم مادرش رو شرمنده و خجالت زده ببینم، همون‌طور که مطمئناً خودش هم نمی‌خواست. دستام رو پشتم بردم و تکیه‌گاه بدنم کردم. به سقف خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. احساس می‌کردم آرام شدم، سبک‌تر شدم. همین‌که اون‌ها به اشتباه‌شون پی برده بودن و معذرت خواهی کردن، کافی بود. هرچند خیلی گرون برام تموم شد و حسرت ندیدن بچه‌ام، تا ابد به دلم موند، ولی به خاطر عماد تصمیم گرفتم دیگه کشش ندم و فراموشش کنم.

۱۱۵

کمی بعد از اینکه رفتن، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. عماد دماغ روی کاناپه نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود.

به محض دیدنش توی این حالت، دلم هُری ریخت. من می‌مردم اگه این‌طور عمادم رو غمگین می‌دیدم؛ اون هم

زهرا مرادی غم دنباله دار من

توی این مدت به اندازه‌ی من عذاب کشیده بود، شاید هم بیشتر.

حال خودش به کنار، جور من رو هم کشیده بود، ولی من اصلاً به فکر اون نبودم. دیگه نمی‌خواستم بیشتر از این اذیت بشه، به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم. متوجه حضورم که شد، سرش رو بالا آورد و با تعجب بهم نگاه کرد. شاید انتظار لبخند ازم نداشت. روی پاش نشستم. دستام رو دور گردنش انداختم و گونش رو بوسیدم.

متعجب نگاهم کرد و با شک پرسید:

- خوبی؟

- آره خوبم. چرا این همه تعجب کردی؟

لبخند زد و ابروهایش رو بالا برد.

- راستش فکر می‌کردم یه دعوای اساسی پیش رو داریم!

- اشتباه فکر کردی عزیزم.

لحظه‌ای مکث کردم. به چشماش خیره شدم و ادامه دادم.

- دیگه نمی‌خوام اعصاب جفت‌مون رو خُرد کنم! بسه دیگه!

به قول خودت هرچی که بود تموم شد، گذشت. چه میشه

کرد؟

نفس راحتی کشید و به چشمام نگاه کرد.

- نمی‌دونم بین تو و مامان چی گذشت و چیا گفتین؛ راستش

انتظار این برخورد رو ازت نداشتم و کلی نگران و عصبی

بودم، ولی الان فقط خوشحالم و خداروشکر می‌کنم که

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بالاخره همه‌چی تموم شد و خانواده‌ام فهمیدن توی انتخابم اشتباه نکردم.

۱۱۶

چیزی نگفتم و هر دو با لبخند بهم خیره شدیم. سرش رو نزدیکتر آورد. لب‌هاش رو مماس لب‌هام قرار داد و آروم گفت:

- چه قدر دلم برات تنگ شده! برای لحظه‌های شادمون، عاشقانه‌هامون، با هم بودنمون.

حلقه‌ی دستم رو دور گردنش محکم‌تر کردم و لب زدم:
- منم همین‌طور.

و بعد از مدت‌ها دوری و کلافگی و ناراحتی، با آرامش هم دیگه رو بوسیدیم.

کمی بعد وقتی که دیدم پلک‌هاش داره سنگین میشه، خودم رو عقب کشیدم و خندیدم.

با چشمای خمارش نگاهم کرد.

- چی کار می‌کنی؟

- سوال دارم.

دوباره نزدیکم شد.

- بعدا بپرس!

سرم رو عقب کشیدم.

- نچ! همین الان!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

کلافه به مبل تکیه داد.

- خیلی خب پیرس!

از روی پاش بلند شدم. کنارش نشستم و نگاهش کردم.

- میگم اون بچه‌ی مامانت که از شوهر قبلشه تویی یا

خواهرت؟

چشماش رو ریز کرد و با لبخند محوی پرسید:

- به نظرت کدومونیم؟

کمی فکر کردم.

نمی‌دونم چرا دوست نداشتم عماد باشه، باباش آدم خوبیه و

دوستش دارم. با این امید که عماد نباشه، نگاهش کردم و با

شک گفتم:

- آیدا؟

لبخند زد.

- نه. اون از من کوچیک‌تره!

چشمام رو بستم و تکیه دادم.

- نه! دوست نداشتم تو باشی!

- چرا؟

تکیه‌ام رو گرفتم و دوباره نگاهش کردم.

- نمی‌دونم. آخه بابات آدم خوبیه دوستش دارم.

- آره خب. بابام خیلی خوبه. منم دوستش دارم، یعنی

عاشقشم!

- حق داری کسی که مثل یه پدر واقعی بزرگت کرده و

این قدر بهت رسیده، باید هم عاشقش باشی.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- نه فقط این نیست که!
- چیه پس؟
- لبخندش عمیق‌تر شد و نافذ توی چشمام نگاه کرد.
- چون از رگ و خونشم، از گوشت و پوست و استخوانش!

۱۱۷

- لبخندش عمیق‌تر شد و نافذ توی چشمام نگاه کرد.
- چون از رگ و خونشم، از گوشت و پوست و استخوانش!
- بینیم رو کشید و بلند خندید.
- حالا فهمیدی چرا این قدر دوشش دارم؟
- با تعجب نگاهش کردم.
- یعنی چی؟ مگه نگفتی که تو بچهاش نستی؟
- نه! من کی گفتم بچهاش نیستم؟
- خودت گفتی آیدا بچشه!
- خندید و گفت:
- من گفتم آیدا بچهاشه، ولی نگفتم من بچهاش نیستم.
- آه! گیجم کردی عمادا! خب، پس کیه بچهاش، کجاست؟
- خودمون هم نمی‌دونیم کجاست، یعنی مامان گمش کرده خیلی سال پیش.
- متعجب پرسیدم:
- واقعا؟! پسر بوده یا دختر؟ چهجوری گمش کرده؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- پسر بوده و مامان هنوز هم داره پرس و جو می‌کنه و دنبالش می‌گرده. داستانش مفصله حالا بعدا بهت میگم، بی‌خیال!

- مثل این‌که دوست نداری پیداش کنین، نه؟
- چرا اتفاقا خیلی دوست دارم. داشتن یه برادر آرزوی بچگیمه. وقتی هم فهمیدم یکی دارم و گمشده همیشه از خدا خواستم که یه روزی پیدا بشه.
دوباره تکیه دادم و با لبخند نگاهش کردم.
- امیدوارم به زودی پیداش کنین.
متقابلا لبخند زد.
- امیدوارم.
و دوباره به طرفم اومد.

**

۱۱۸

پشت میزم نشسته بودم و غرق در کار؛ مشغول بررسی چندتا فایل بودم که با صدای گوشیم به خودم اومدم.
نگاهی بهش انداختم و با دیدن اسم غزل دست از کار کشیدم. گوشی رو برداشتم و جواب دادم.

- جانم؟

- سلام، خوبی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- سلام خوبم، تو چطوری؟ چه خبر؟
- خبری نیست. خواستم بگم امروز بیای خونه باهم نهار بخوریم.
- امروز...؛ چشم شما امر بفرمایین!
- خوبه. نهار چی درست کنم؟
- هرچی خودت دوست داری.
- نه دیگه! تو بگو.
- اوم کشداری گفتم و لحظه‌ای فکر کردم.
- باقالی پلو با مرغ.
- حتما عزیزم منتظرم. خداحافظ.
- مواظب خودت باش. می‌بینمت.
- گوشی رو قطع کردم و با لبخند به اسمش روی صفحه خیره شدم.

این روزها زندگی‌مون به روال عادی برگشته بود.
 غزل بعد از مدت‌ها حالش خوب شده بود و همه‌چیز رو فراموش کرده بود.
 بعد از شبی که بابا و مامان به خونمون اومده بودن با این‌که گفته بود می‌خواد همه‌چیز رو فراموش کنه، اما باز هم تا مدت‌ها خیلی از روزها با یاد بچه کلافه بود و پرخاشگری می‌کرد.
 گاهی هم دیده بودم که یواشکی و دور از چشم من گریه می‌کنه....

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اما این روزها خوبِ خوب شده بود و من هم تا جایی که می‌تونستم سعی می‌کردم کنارش باشم و تنهاش نذارم.

۱۱۹

رابطه‌مون با بابا این‌ها هم تا حدودی بهتر شده بود، ولی آیدا با این‌که برای معذرت خواهی به خونمون اومده بود، غزل هنوز هم باهاش سرسنگین رفتار می‌کرد، که مطمئن بودم اون هم به مرور زمان درست می‌شد.

حوالی ظهر بعد از اتمام کارم، شرکت رو به آرش سپردم و به مقصد خونه به راه افتادم.

در رو باز کردم و وارد خونه شدم.
خواستم غزل رو صدا بزنم که با صدای سلامی، سرم رو چرخوندم و زن عموش رو توی پذیرایی دیدم.

"این این‌جا چی کار می‌کنه؟"

لبخند زورکی زدم و سلام کردم.

- سلام. خیلی خوش اومدین. بفرمایید خواهش می‌کنم!
بالبخند سرش رو تکون داد. سرجاش نشست و من مستقیم به آشپزخونه رفتم.

به طرف غزل که در حال ریختن چای بود، رفتم و آروم گفتم:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- غزل! این این جا چی کار می کنه؟
- لیوان چایی که دستش بود رو توی سینی گذاشت و با لبخند به طرفم برگشت و یک دستش رو به کمرش زد.
- علیک سلام!
- لبخند زدم و آروم تر از قبل گفتم:
- سلام... زن عموت کی اومده؟
- یه چند دقیقه ای میشه.
- چرا اومده؟ نکنه چیزی فهمیده؟
- نه بابا! اون ها اصلا نمی دونستن که من حامله ام!
- کلافه نفسم رو بیرون دادم.

۱۲۰

- ببین! من میرم بیرون. وقتی که رفت برمی گردم.
- عه چرا؟ نهار می خوریم بخوریم.
- غزل بدت نیاده، ولی هیچ جوره نمی تونم تحملش کنم.
- اصلا حس خوبی بهش ندارم.
- کمی به طرفم خم شد. نگاهی به پذیرایی انداخت و به حالت قبل برگشت. ابرو هاش رو درهم کشید و خیلی آروم گفت:
- راستش رو بخوای من هم همین طور، ولی به خاطر عمو مجبورم تحملش کنم دیگه.
- از لحن بامزه اش خندهم گرفت. لپش رو بوسیدم و گفتم:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خیلی‌خب من میرم بیرون. همین اطرافم. وقتی که رفت
 بهم زنگ بزن پیام.
 - حالا همیشه نری؟
 - نه نمی‌تونم بمونم. فعلا.
 از آشپزخونه بیرون اومدم. نیم‌گاهی به لیلا که با گوشیش
 ور میرفت انداختم و زود از خونه خارج شدم.
 نمی‌دونم چرا این‌قدر از این زن بدم می‌اومد! این‌قدر زیاد
 که اصلا نمی‌تونستم تحملش کنم و باهاش هم‌کلام بشم.
 از نظر من مسبب اون دعوا و اون اتفاق اون بود.
 توی این‌مدت ارسال چندباری بهمون سر زده بود، اما تنها
 و بدون زنش. لیلا به جز همون یکبار که اومده بود و اون
 آشوب رو به پا کرد، هیچ‌وقت به خونمون نیومده بود و
 کاش هیچ‌وقت هم نمی‌اومد.
 حدودا نیم‌ساعتی بود که اطراف خونه پرسه می‌زدم و
 منتظر رفتنش بودم، تا این‌که بالاخره از دور دیدمش که از
 ساختمون خارج شد.
 به محض رفتنش، قدم‌هام رو تند کردم و زود به خونه
 برگشتم.
 وارد خونه که شدم در رو بستم و به غزل که توی پذیرایی
 نشسته بود نگاه کردم و درحالی‌که به آشپزخونه می‌رفتم
 گفتم:
 - غزل پاشو که دارم از گرسنگی می‌میرم! بیا غذا بخوریم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به طرف قابلمه رفتم و درش رو باز کردم. تکه‌ای از مرغ
سرخ شده رو کندم به دهنم گذاشتم و دوباره غزل رو صدا
زدم:

- بیا دیگه!

وقتی جوابی ازش نشنیدم، در قابلمه رو بستم و به طرف
این رفتم و نگاهش کردم.
خیره به روبه‌رو ماتش برده بود.

- غزل! با توام ها؟

وقتی عکس‌العملی ازش ندیدم، از آشپزخونه بیرون اومدم و
به طرفش رفتم.

کنارش نشستم و شونه‌اش رو تگون دادم.

- با توام غزل! چرا حرف نمی‌زنی؟

۱۲۱

وقتی باز جوابی ازش نشنیدم، با نگرانی پایین اومدم
روبه‌رواش نشستم و دستش رو گرفتم.

- غزل! غزل با توام چته؟!!

بدون این‌که جواب بده، بلند شد و بی‌توجه به من به اتاق
رفت.

نیم‌خیز شدم پشت سرش برم، اما پشیمون شدم و دوباره
همون جا نشستم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

فکر کردم حتما باز یاد بچه افتاده که این جور مواقع ترجیح می‌داد تنها باشه.

به رفتنش خیره شدم. لحظه‌ای بعد پوفی کردم و از جام بلند شدم و دوباره به آشپزخونه رفتم. بشقابی برداشتم و کمی غذا کشیدم. پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

با این‌که خیلی گرسنه بودم، حال غزل اشتها رو کور کرده بود و نگرانش بودم.

مثلا امروز می‌خواستیم باهم نهار بخوریم!

کلافه قاشق و چنگال رو توی بشقاب انداختم و بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

غزل تا شب از اتاق بیرون نیومد. چندباری به اتاق رفتم و ازش خواستم بیرون بیاد، ولی نه حرف می‌زد و نه حرکتی می‌کرد. لبه‌ی تخت نشسته بود و به گوشه‌ای خیره شده بود. نزدیک غروب بود و درحالی‌که یک لحظه هم از فکر

غزل بیرون نمی‌اومدم، مشغول تماشای تلویزیون بودم. وقتی دیدم قصد بیرون اومدن نداره، نگران‌تر از قبل بلند شدم و به اتاق رفتم.

هنوز هم توی همون حالت لبه‌ی تخت نشسته بود و تکون نخورده بود.

با نگرانی روبه‌رواش روی زمین زانو زدم و گفتم:

- غزل! نمی‌خواهی چیزی بگی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با سکوتش لحظه‌ای عصبی شدم و بلندتر از حد معمول
ادامه دادم:

-ب-

با تو دارم حرف میزنم ها! خب یه چیزی بگو دیگه!
تکونش دادم.

- غزل...-

اسمش کامل از دهنم خارج نشده بود، که دستاش رو روی
گوش هاش گذاشت و شروع کرد به جیغ کشیدن.
متعجب نگاهش کردم و هر چه قدر ازش خواستم که ساکت
بشه، بی فایده بود.

اجازه نمی داد بهش دست بزنم و وحشت زده و ترسیده من
رو از خودش می روند. پشت سر هم جیغ می کشید، گریه
می کرد و نزدیکش که می شدم، بدتر می شد.

۱۲۲

شوکه و ترسیده بهش نگاه می کردم.

نزدیک یک ربع توی این حالت بود و بعد بی حال روی
تخت افتاد.

آروم به طرفش رفتم، هر چه قدر صداش می کردم، جواب
نمی داد و بی حال و رنگ پریده به سقف خیره شده بود.
بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب آوردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دستم رو زیر سرش بردم و کمی بالا آوردمش. لیوان رو
جلوی دهنش گرفتم، اما حتی یک قطره هم نخورد!
هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد.
نه حرف می‌زد، نه تکون می‌خورد، حتی پلک هم نمی‌زد.

بالای سر غزل که تازه ساکت شده بود و بی‌حال افتاده بود،
ایستاده بودم.
وقتی خیالم راحت شد که هیچ عکس‌العملی نشون نمیده،
شروع کردم به عوض کردن لباس‌هاش.

از دیروز تا حالا چندین بار این‌جوری شده بود و هر چند
ساعت یک‌بار این حالت بهش دست می‌داد.
یهو شروع می‌کرد به جیغ کشیدن و گریه کردن و
نمی‌داشت که من بهش نزدیک بشم.
و وحشتناک‌تر این بود جیغ و دادش که تموم می‌شد، خودش
رو خیس می‌کرد و از حال می‌رفت!
داشتم دیوونه می‌شدم و نمی‌دونستم چه بلایی به سرش
اومده.
لباس‌هاش رو عوض کردم. پایین تخت نشستم و با
درموندگی بهش خیره شدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

**

۱۲۳

سوئیچ رو برداشتم و به طرف غزل که تازه خوابیده بود،
رفتم. آروم بغلش کردم و از اتاق بیرون اومدم که همون
لحظه زنگ در به صدا دراومد.

این دیگه کیه!

غزل رو روی کاناپه گذاشتم و به طرف آیفون رفتم.
بابا اینا بودن، با حمید و آیدا.

باعصبانیت در رو باز کردم و گوشی آیفون رو سر جاش
کوبیدم.

به طرف غزل رفتم. خواستم بلندش کنم و به اتاق
برگردونمش که باز هم زنگ به صدا در اومد.

فکر کردم در باز نشده، دوباره به طرف آیفون رفتم که
این بار ارسال رو پشت در دیدم.

لعنتی! بدتر از این نمی‌شد!

در رو باز کردم. پیشونیم رو به دیوار چسبوندم. چشمام رو
بستم و عصبی چندتا مشت به دیوار کوبیدم.

این چه وقت مهمونی اومدن بود آخه؟

خواستم دوباره به طرف غزل برم که در زدن. نگاهم رو
از غزل گرفتم و در رو باز کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

همه داخل شدن و با فاصله و پشت سرشون، ارسال هم رسید.

۱۲۴

این قدر عصبی و داغون بودم که نمی‌دونم حتی جواب سلامشون رو هم دادم یا نه!
همگی نشستن و من، مستأصل بالای سرشون ایستاده بودم و تا اومدم توضیح بدم غزل مریضه، عموش کنارش نشست و پرسید:

- غزل خوابه؟ چرا این جا خوابیده؟
- یه کم مریضه، تازه خوابیده!
با صدای مامان به طرفش برگشتم.
- ظهر که گفتم غزل مریضه، گفتم بیایم یه سر بهش بزنیم، ولی فکر نمی‌کردم دیگه این قدر مریض احوال باشه.
" لعنتی! "

ظهر مامان بهم زنگ زده بود و ازم خواست شام به خونه‌شون بریم و من بهش گفته بودم که غزل مریضه. که ای کاش زبونم لال می‌شد و نمی‌گفتم!
سرم از درد و نگرانی در حال ترکیدن بود.
اصلا حوصله نداشتم؛ حتی در این حد که بتونم خودم رو جلوی مهمون‌ها کنترل کنم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پلک راستم به شدت می‌پرید و اعصابم رو از اینی که بود
داغون‌تر کرده بود.
انگشت اشاره‌ام رو محکم روی پلکم فشار دادم که دوباره
صدای ارسال رو شنیدم.
- کی خوابیده؟ رنگ و روش چرا این قدر پریده؟
کلافه نگاهش کردم.
- چیزی نیست! یه کم سرما خورده.
و در جواب بابا که پیشنهاد داد به بیمارستان ببریمش گفتم:
- اتفاقاً می‌خواستم ببرمش الان، حالا بیدار که شد می‌ریم.
آیدا خجالت‌زده در گوشی چیزی به مامان گفت و مامان به
من نگاه کرد.
- خب بیا الان ببریمش حالش اصلاً خوب نیست!
- نه. گفتم که، بیدار که شد خودم می‌برمش.
ارسالان بهش نزدیک‌تر شد و شونه‌اش رو تگون داد.
- همین الان می‌بریمش، رنگ به رو نداره!
از این ترس بیدار بشه و باز هم اون حالت بهش دست بده،
با ترس و نگرانی فوراً گفتم:
- نه! نه! بیدارش نکنین تازه خوابیده!

۱۲۵

و تا به طرفش رفتم که مانع بیدار کردنش بشم، چشماش رو
باز کرد و خیره به عموش نگاه کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ارسلان دستش رو توی صورتش گذاشت.
 - چه طوری دخترم؟ پاشو ببریمت بیمارستان.
 غزل همچنان بهش زل زده بود و من از ته دل از خدا
 می‌خواستم که حالش بد نشه.
 لحظه‌ای بیشتر نگذشته بود و در حال درخواست از خدا
 بودم، که صدای جیغش تمام تنم رو به لرزه درآورد.
 دستم رو به پیشونیم کوبیدم و نا امید و عصبی، چشمام رو
 روی هم فشردم.
 باز شروع شد!
 دیوانه وار و وحشت زده جیغ می‌کشید!
 همه شوکه و نگران بهش نگاه می‌کردن. مامان به طرفش
 رفت که آرومش کنه، اما هلش داد و خودش رو به گوشه‌ی
 مبل چسبوند.
 ارسلان هم برای آروم کردنش ناکام موند.
 به طرفش رفتم و سعی کردم با وجود همه‌ی پس زدن‌ها و
 مقاومت کردنش به اتاق ببرمش.
 به شدت عصبی بودم و همه‌ی نگرانیم به این خاطر بود که
 بعد از آروم شدنش خودش رو خیس می‌کرد و آگه اون‌ها
 متوجه می‌شدن؛ به معنای واقعی دیوونه می‌شدم.
 به هر جون کندن بود، بغلش کردم و به اتاق بردم و روی
 تخت گذاشتمش. از تخت پایین اومد و در حالی که بی‌وقفه
 جیغ می‌کشید، تنه‌اش گذاشتم. بیرون اومدم و در رو بستم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به طرف پذیرایی می‌رفتم که همه با نگرانی به طرفم او مدن
و پرسیدن:
- چشمه؟ چرا این جوری شده؟!
عموش با نگرانی ادامه داد.
- باید ببریمش بیمارستان.
هر دو دستم رو بالا آوردم و مقابلشون تکون دادم، و
درحالی‌که سعی می‌کردم خودم رو کنترل کنم، کلافه و
عصبی گفتم:

۱۲۶

- من خیلی خیلی ازتون معذرت می‌خوام. دیدین که
وضعیتش چجوریه! شماها برین من خودم می‌برمش.
عموش بدون معطلی گفت:
- ولی من نمی‌تونم همین جوری بذارم و برم. صدای جیغ و
دادش رو نمی‌شنوی؟ نگرانشم. می‌فهمی؟
کلافه به موهام چنگ زدم.
- گفتم که، خودم می‌برمش! هر بیمارستانی هم که رفتم،
آدرس میدم شمام فردا بیاین پیشش.
با التماس به بابا نگاه کردم و با نگاه ازش خواستم که اون
یه چیزی بگه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

و اون که متوجه نگاه عاجزانه‌ام شد، سری تکون داد و پلک‌هایش رو روی هم فشرد. دستش رو پشت ارسلان گذاشت و درحالی‌که به طرف در می‌بردش گفت:

- نگران نباش مرد! شوهرش هست. اگه هم احتیاجی بود خودمون هستیم. الان ما بهتره بریم.

ارسلان به رفتن رضایت نمی‌داد و بعد از این‌که بالاخره، بابا به اجبار همه رو بیرون برد، در رو بستم و زود به اتاق رفتم.

هنوز ساکت نشده بود.

از همون جا جلوی در نگاهش کردم. گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و گریه می‌کرد. به سینه‌اش چنگ می‌زد و موهایش رو می‌کشید.

باورم نمی‌شد...

این غزل؟!!

این زنی که این قدر رقت انگیز شده، غزل منه؟!!

چی شده؟ چی شده که به این روز افتاده؟

چه بلایی به سرش اومده؟

در رو بستم و عاجزانه کنار دیوار سر خوردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

کدوم احمقی گفته که مرد گریه نمی‌کنه؟!!

اتفاقا گاهی باید مرد باشی تا بتونی گریه کنی از سنگینی بغضی که گریبان‌گیرت شده!

زهرا مرادی
غم دنباله دار من

پا به پای جیغ کشیدن‌های غزل، من هم شروع به گریه
کردم و خدا رو صدا می‌زدم.

**

۱۲۷

وان رو که از آب ولرم پر کردم، از حموم بیرون اومدم و
به طرف غزل که گوشه‌ی اتاق از حال رفته بود، برگشتم.
کنارش نشستم و با حالی نزار، آروم لباس‌هاش رو از تنش
درآوردم. موهاش رو هم بالای سرش جمع کردم و بستم.
به سختی و با دست‌های بی‌رمق؛ بلندش کردم. به طرف
حموم رفتم و توی وان گذاشتمش و از گردن به پایین بدنش
رو شستم.

از حال رفته بود و چیزی متوجه نمی‌شد. بعد از این‌که
کارم تموم شد، بلندش کردم، با یه دست گرفتمش و با دست
دیگه‌ام حوله رو دورش پیچیدم.
از حموم بیرون اومدم و تن بی‌جان و رنجورش رو؛ روی
تخت گذاشتم.

گوشه‌ی اتاق رو تمیز کردم، لباس‌های کثیفش رو توی
حموم انداختم و دوباره به طرفش برگشتم. یه بلوز و شلوار
براش پوشیدم و شالش رو روی سرش انداختم. آروم بلندش
کردم و از اتاق خارج شدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از خونه که بیرون اومدم، دعا کردم کسی بیرون و توی
آسانسور نباشه. از دیروز تاحالا غزل کلی با سر و
صداهاش همسایه‌ها رو اذیت کرده بود و از روبه‌رو شدن
باهاشون به شدت خجالت می‌کشیدم.

وارد پارکینگ که شدم، از این‌که با کسی مواجه نشدم نفس
راحتی کشیدم و به طرف ماشین رفتم.
غزل رو روی صندلی جلو گذاشتم و سوار شدم.
ماشین رو روشن کردم و قبل از این‌که حرکت کنم، نگاهی
به چهره‌ی بی‌روح و رنگ پریده و چشمای بسته‌اش انداختم
و باز هم بغض بود که به گلوم چنگ زد.

۱۲۸

خودم رو به طرفش کشوندم بوسه‌ی آرومی روی صورتش
زدم و راهی بیمارستان شدم.

پرستار که بعد از تزریق آرام‌بخش از اتاق بیرون رفت،
لبه‌ی تخت نشستم و بهش نگاه کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از دیشب تا حالا من پلک روی هم نداشته بودم و اون به زور آرامبخش خوابیده بود و خبری از اون جیغ و دادها و گریه‌های وحشتناکش نبود.

دکتر و روانپزشک‌هایی که معاینه‌اش کرده بودن می‌گفتن که یه شوک شدید بهش وارد شده و هیچکس نمی‌دونست که چه چیزی باعث این شوک شده.

به سختی از تمام زندگیم، که خسته و شکسته، به خواب رفته بود، چشم گرفتم و برخاستم، به طرف پنجره رفتم و به حیاط بیمارستان و رفت و آمد آدم‌ها چشم دوختم و هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود، با چیزی که ناگهان به مغزم خطور کرد، فوراً از اتاق بیرون رفتم. غزل رو به پرستارها سپردم و بی‌معطلی از بیمارستان خارج شدم. مطمئن بودم هرچی که بود، به اون مربوط می‌شد و همه‌چیز زیر سر خودش بود!

وارد خونه که شدم به استقبال اومدم، روبه‌روم ایستاد و لبخند زد.

- سلام آقا عماد. چه عجب از این ورا؟

به طرف پذیرایی اشاره کرد.

- بفرمایید.

زهرا مرادی
غم دنباله دار من

"کاش روزی می فهمیدم که چرا حس خوبی به این زن ندارم و اینقدر ارزش بدم میاد!"

۱۲۹

بدون این که سلام کنم، با اخم بهش زل زدم و؛ عصبی و بی مقدمه پرسیدم:

- به غزل چی گفتی؟!
نگاه خندانش متعجب شد.

- چی؟!!

با صدایی خشمگین؛ که سعی در کنترلش داشتم غریبم:

- خیلی واضح دارم حرف می زنم؛ دیگه هم تکرار نمی کنم! به غزل چی گفتی که به این روز افتاده؟!
بی صدا خندید.

- اتفاقا اصلا واضح حرف نمی زنی! منظورت چیه؟ متوجه نمی شم چی میگی!

بیش از پیش، عصبی شدم و بلند داد زدم.

- لعنتی! میگم چی بهش گفتی که از روزی که تو اومدی پیشش دیوونه شده؟ چی بهش گفتی؟

بلندتر از قبل داد زدم و تکرار کردم:

- چی بهش گفتی؟

بی تفاوت چند قدم جلوتر اومدم.

- من چیزی بهش نگفتم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پوزخند زد و ادامه داد.

- زنت دیوونه شده چه ربطی به من داره؟
بدجور اعصابم رو تحریک می‌کرد. اون قدر که اگه کمی
بیشتر اون جا می‌موندم، قطعا بلایی به سرش می‌آوردم.
دندون هام رو روی فشردم و غریدم:
- وای به حالت اگه بفهمم تو این بلا رو سر غزل آوردی!
فقط دعا کن که نفهمم!
نگاه خشمگینم رو از چهره‌ی بی‌تفاوتش گرفتم. عقب گرد
کردم و به طرف در رفتم و دستم به دستگیره نرسیده
صداش به گوشم رسید.
- واقعا دوست داری بفهمی چی بهش گفتم؟
روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. عصبی نگاهش کردم و با حرص
گفتم:
- فکر کنم واسه همین این جام!

۱۳۰

با همون پوزخند چندش‌آورش بهم نزدیک‌تر شد و به چشم‌ام
نگاه کرد.

- چیز خاصی که بهش نگفتم، فقط...
با حرص و عصبانیت؛ از لای دندون‌های به هم قفل شده‌ام،
بی‌قرار غریدم:
- فقط چی لعنتی؟ بگو دیگه!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- فقط گفتم که امیر...
 خندید و نگاهش سوالی شد.
- امیر رو که می‌شناسی؟ شوهر سابق غزل!
 فکم منقبض شد. دستم رو بالا بردم و به سختی جلوی خودم
 رو گرفتم تا دست مشت شده‌ام رو توی صورتش نکوبم.
 خندید و دست‌هایش رو به حالت تسلیم بالا آورد.
- خیلی خب! خیلی خب!
 اوم...؛ یه حقیقت رو بهش گفتم، اونم اینکه... امیر و غزل؛
 خواهر و برادرن!
- با شنیدن حرفش جا خوردم! شوکه نگاهش کردم و بعد از
 کمی سکوت به حرف او مدم.
- چرا مزخرف می‌گی؟! مگه امیر پسر شما نیست؟
 دست به سینه شد و با اطمینان سرش رو به نشونه‌ی نفی
 تکون داد.
- نه! امیر پسر ما نیست. اون پسر دوستم بوده که به دلایلی
 ما بزرگش کردیم. یکی دو سال پیش همون روزها که امیر
 غزل رو طلاق داد، من یه روز مادرش رو اتفاقی بعد از
 سال‌ها بی‌خبری که تازه از خارج برگشته بود، دیدم.
 جریان ازدواج امیر و غزل رو که بهش گفتم کلی شاکی شد
 و اون‌جا بود که فهمیدم اون‌ها خواهر و برادرن، یعنی
 برادر شوهرم قبل از ازدواج با مادر غزل با دوست من
 زیر آبی رفتن، می‌فهمی که چی می‌گم؟ من هم تا فهمیدم
 قضیه رو به امیر گفتم و این شد که طلاق گرفتن!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۱۳۱

باورم نمی‌شد. با دهان باز و خیره نگاهش می‌کردم و
 لحظه‌ای بعد لب زدم:
 - داری دروغ می‌گی!
 - نه! چه لزومی داره بخوام دروغ بگم؟
 با فک منقبض شده گفتم:
 - پس چرا به غزل گفتی لعنتی؟
 خندید و یک ابروش رو بالا داد.
 - از دهنم پرید...
 و با تمسخر ادامه داد.
 - و این‌که یادم نبود امیر چیزی بهش نگفته بود.
 بانفرت به چشماش زل زدم.
 - دعا کن حال غزل زودتر خوب بشه! وگرنه روزگارت
 رو سیاه می‌کنم. بلایی به سرت میارم که روزی صدبار
 آرزوی مرگ کنی!
 نگاهم رو از چهره‌ی بی‌تفاوتش گرفتم و با حالی داغون،
 فوراً از خونه بیرون زدم.
 به خیابون که رسیدم به طرف ماشین رفتم و بهش تکیه
 دادم.
 اصلاً باورم نمی‌شد و این قضیه هیچ‌جوره توی گتم
 نمی‌رفت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

آخه مگه می‌شد؟ خواهر و برادر؟! حتی فکر کردن بهش
هم حالم رو دگرگون می‌کرد.
نمی‌دونم چه قدر اون جا مونده بودم که به خودم که اوادم با
حالی خراب‌تر از قبل سوار شدم و به بیمارستان برگشتم.

**

از پشت شیشه به غزل، که ساکت و بی‌روح به سقف خیره
شده بود، نگاه می‌کردم.
جریان رو به دکتر گفته بودم و نیم‌ساعتی می‌شد که در حال
صحبت کردن باهاش بود.
دقایقی بعد که دکتر از اتاق بیرون اومد، به طرفش رفتم و
پرسیدم:
- حالش چگونه آقای دکتر؟ امیدی به بهتر شدنش هست؟

۱۳۲

دکتر قدم زنان و آروم به راه افتاد.
- ببینید آقای راد، همسر شما دچار اختلال PTSD شدن.
(ضربه‌ی روانی پس از حادثه)

زهرا مرادی غم دنباله دار من

گنگ نگاهش کردم. سرم رو سوالی تکون دادم و اون ادامه داد.

- یعنی به خاطر خبری که شنیده، یه ضربه‌ی روانی شدید بهش وارد شده. علائمش هم همین‌هایی هست که همسر شما داره. این خبر به خودی خود شوکه کننده هست، ولی همسر شما به دلیل روحیه‌ی حساس و همون‌طور که خودتون گفتین به خاطر شوک‌ها و ناآرامی‌هایی که در گذشته تجربه کرده، این علائم درش شدیدتره.
روبه‌روش ایستادم و پرسیدم:

- خب چه کار باید بکنیم آقای دکتر؟

- همسر شما به خاطر وضعیتی که دارن، به یه پشتیبانی عاطفی خیلی قوی نیاز داره و به شدت از لحاظ عاطفی باید ساپورت بشه و از این بعد کوچک‌ترین آسیبی به روحیه‌اش وارد نشه.

نیازی هم نیست توی بیمارستان بمونه. فردا مرخصش می‌کنم. یه روانشناس خوب هم معرفی می‌کنم که هر روز بیاد خونه و مشاوره‌اش کنه. خودم هم مرتب بهش سر می‌زنم. یه سری دارو هم براش تجویز کردم که اون‌ها رو هم باید مصرف کنه.

دستش رو بالا آورد و شونه‌ام رو فشرد.

- نگران نباش پسر! درست میشه. به خدا توکل کن!
سری تکون دادم و بعد از رفتن دکتر، کلافه روی نیمکت نشستم و زیرلب به خدا توکل کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

**

همراه با مامان و بابا، که به عیادت غزل اومده بودن، از سالن بیمارستان خارج شدیم و درحالی که به طرف نیمکت گوشه‌ی حیاط می‌رفتیم، چشمم به ارسال و زنش افتاد که کمی اونطرفتر از ماشین پیاده شدن و به طرف سالن به راه افتادن.

نگاهم رو از اونها گرفتم و رو به بابا و مامان گفتم:
- شما بشینین، من الان میام.

فورا به طرف ارسال رفتم، راهش رو سد کردم و بدون این که نگاهی به زنش بندازم، بهش گفتم که ملاقات غزل ممنوعه و نمی‌دارن کسی پیشش بره.

راضی نمی‌شد و درحالی که دوباره به راه افتاد، بابا این‌ها هم به ما پیوستن و به محض رسیدن، مامان "سلام" در دهانش خشک شد و او و لایلا با دیدن هم به وضوح جا خوردن و با تعجب به هم خیره شدن.

۱۳۳

همه در سکوت، متعجب به اون‌ها نگاه کردیم و بابا
لحظه‌ای بعد از مامان پرسید:
- چیزی شده نسرین!؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

قبل از این که مامان حرفی بزنه، لیلا دست پاچه رو به شوهرش گفت:

- ارسلان! حالا که نمی‌ذارن غزل رو ببینیم بیا بریم.
- کجا بریم؟ من که تا نبینمش، از اینجا بیرون نمیرم.
- من که گفتم آقای ستوده، به خاطر شرایطش اجازه نمیدن کسی پیشش بره.

- من این حرف‌ها حالیم نیست! یه لحظه هم که شده باید ببینمش.

به زنش نگاه کرد و سرش رو تکون داد.

- بریم خانم.

به راه افتاد و زنش هم به ناچار، با رنگ پریده و نگران همراهش شد.

نگاهی به مامان که همچنان خیره لیلا رو نگاه می‌کرد، انداختم و پشت سرشون به راه افتادم. چند قدمی بیشتر دور نشده بودم که صدای مامان رو گنگ شنیدم.

- علی، خودش بود...!

ارسلان از پشت شیشه به غزل نگاه می‌کرد و لیلا دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و با استرس پوست لبش رو می‌جوید. عصبانیت از چهره‌اش می‌بارید و حرکاتش طبیعی نبود!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بدجور کنجکاو شده بودم که بین او و مامان چی بوده و چرا این‌طور از دیدن هم شوکه شدن!
کمتر از چند دقیقه‌ی بعد که به حیاط برگشتیم، ارسال برای خداحافظی پیش بابا اومد، اما لایلا راهش رو کج کرد. به طرف ماشین می‌رفت که با صدای مامان سر جاش خشک شد.

- تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم، رو زمین پیدات کردم؛ لایلا خانوم!

لایلا با مکث برگشت و بهش نگاه کرد.
- فکر کنم اشتباه گرفتین خانم، من شما رو نمی‌شناسم.
مامان چند قدم به طرفش برداشت و با فاصله رو به‌روش ایستاد.

۱۳۴

- ولی من تو رو خوب می‌شناسم. بهتر از خودت! محاله کسی که این همه سال باعث بزرگترین حسرت زندگی‌م بوده رو از یاد ببرم.

- گفتم که اشتباه گرفتین! من اصلا نمی‌فهمم چی میگین!
و در حالی که به طرف ماشین برمی‌گشت، مامان گامی برداشت دستش رو گرفت و نگاهش داشت.

- خودت رو به اون راه نزن لایلا! پسر م کجاست؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اون خیره به مامان نگاه می‌کرد و ما همچنان ساکت و متعجب‌تر از قبل، به هردوی اون‌ها!
صداش رو بالاتر برد و دوباره پرسید:
- با توام لیلا! پسر م کجاست؟ نذار دستت رو پیش شوهرت رو کنم. نذار گذشته رو فاش کنم که اگه بشه خوب می‌دونی چه بلایی به سرت میاد.
ارسالان بهشون نزدیک شد.
- چه خبره اینجا؟ جریان چیه؟!
مامان به طرفش چرخید.
- آقای ستوده، پسر م کجاست؟ من مادر امیرم. پسر من کجاست؟
چی داشتیم می‌شنیدم مادر امیر؟!
انگار با پتک توی سرم کوبیده بودن.
امیر!
پسری که مادرم همه‌ی عمر چشم به راهش بود، امیر بود؟!
با چشمای از حدقه بیرون زده و دهان باز و شوکه به مامان نگاه می‌کردم و هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم که با صدای شوکه‌ی ارسالان دوباره به خودم اومدم.
- تو واقعا مادر امیری؟
- آره، امیر پسر منه. خواهش می‌کنم بگید کجاست؟ من بعد این همه سال دیگه تحمل دوریش رو ندارم.
چشمام سیاهی رفت. دستم رو به سرم گرفتم عقب عقب رفتم و روی نیمکت نشستم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

حرفی که لیلا امروز صبح توی خونه‌اش بهم زده بود رو ناگهان به یاد آوردم، مدام توی سرم اکو می‌شد و تا مرز دیوونگی کشوندم.

" برادر شوهرم قبل از ازدواج با مادر غزل، با دوست من زیر آبی رفتن، می‌فهمی که چی میگم؟ "

۱۳۵

داشتم دیوونه می‌شدم، یعنی مادر من با پدر غزل...؟! نه... محال بود!

مادر من همچین آدمی نبود. محال ممکن بود همچین چیزی! در ضمن بابا از گذشته‌ی مامان خبر داشت. اون حتما می‌دونست ماجرا رو و اگه همچین چیزی بود که... فکر کردن به این جریان و حرف لیلا که مدام توی سرم تکرار می‌شد، به معنای واقعی داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

تصمیم گرفتم از خودش بپرسم. بدون توجه به صحبت‌هاشون، به زور از جام بلند شدم، به طرف مامان رفتم و روبه‌روش ایستادم.

- مامان چی میگه این؟

او که در حال صحبت بود، حرفش رو قطع کرد و با تعجب بهم نگاه کرد.

- با توام مامان! این زن چی میگه؟ راست میگه که تو... راست میگه که بابای غزل... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اه! لعنت به این حال خراب! نمی‌دونستم چه جوری حرفم رو
بزنم.

کلافه و عصبی به موهام چنگ زدم و اون گفت:

- چی میگی عماد؟ چی بهت گفته؟

- اون میگه که... میگه که غزل و امیر خواهر و برادرن،
راست میگه؟

- این مزخرفات چیه؟!

برگشت و به لیلا نگاه کرد.

- این چرندیات چیه به عماد گفتی لیلا؟ هنوزم نمی‌خوای
دست از کارات برداری؟

دوباره به من نگاه کرد و ادامه داد.

- دروغ میگه پسر! امیر و غزل هیچ ربطی به هم ندارن!

امیر من پسر اسماعیل، شوهر اولمه. خودت می‌دونی که!

با نفرت به لیلا نگاه کردم و با عصبانیت به سمتش رفتم.

- پس چرا لعنتی؟ چرا اون دروغ‌ها رو به غزل گفتی؟ اون

چه هیزم تری به تو فروخته که این جوری دیوونه‌اش

کردی؟ قصدت از این کارا چیه؟ چرا دست از سر ما

بر نمی‌داری؟ چرا نمی‌ذاری زندگی‌مون رو بکنیم؟

۱۳۶

به طرف بقیه برگشتم و عصبی داد زدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- این زن بی چشم و رو به غزل گفته که با امیر خواهر و برادر بودن. واسه همین به این روز افتاده... واسه همین که دیوونه شده.

ارسلان به طرف لیلا رفت و دستش رو به سینه اش کوبید.

- عماد چی داره میگه؟ تو چی کار کردی؟ ها؟

با توام! چه غلطی کردی؟ نکنه به امیرم همین چرت و پرت ها رو گفتی که غزل و طلاق داد و با اون حال و روزش آواره ی غربت شد. آره؟

لیلا پوزخندی زد و تکتک به همه مون نگاه کرد.

- هه! اصلا فکر نمی کردم این جور ی بشه و این روز لعنتی، یکجا دستم پیش همه تون رو بشه، ولی خب؛ حالا که شده و این چیزا روشن شده، بذارین خودم حرف بزنم، چون دیگه آب از سرم گذشته و من نگم، نسرین همه چی رو میگه. پس بذارین با زبون خودم بگم که دلم خنک بشه. قدمی به طرف ارسلان برداشت و با نفرت نگاهش کرد.

- همسر عزیزم! می دونستی طی همه ی این سال ها که باهات زندگی کردم، ازت متنفر بودم؟

ارسلان شوکه نگاش کرد و اون ادامه داد:

- هه! نمی دونستی؟ ازت متنفر بودم چون عاشق اردلان بودم؛ برادرت! اونم عاشق من بود. هم دیگه رو دوست داشتیم و دور از چشم همه با هم قرار ازدواج گذاشته بودیم، ولی با اومدن همسایه ی جدید و داشتن یه دختر زیبا،

زهرا مرادی غم دنباله دار من

آقا اردلان دلش رو به مارال باخت و من رو به کلی از یاد برد.

۱۳۷

چندین بار غرورم رو زیر پا گذاشتم و التماس کردم تنهام نذاره.

بهش گفتم که من بدون اون داغون می شم، اما به گوشش نرفت که نرفت ...

روزی که خبر نامزدیشون رو شنیدم، قسم خوردم؛ با خودم عهد کردم که انتقامم رو ازش بگیرم و ندارم آب خوش از گلوشون پایین بره! ازش متنفر شده بودم، از اردلان و هر چیزی که به اون مربوط میشد.

چند ماهی از نامزدیشون گذشته بود که ارسلان به خواستگاریم اومد و من هم که تمام فکر و ذکرم شده بود انتقام از اردلان؛ برای نزدیکتر شدن به اون و گرفتن انتقام، تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم.

نامزدی و ازدواج ما همش توی چند ماه برگزار شد، ولی اردلان و مارال یکی دوسال بعد از ما عروسی کردن و من توی اون مدت هرکاری کردم که نامزدیشون رو به هم بزنم اما فایده‌ای نداشت ... تا اینکه خیلی سال بعد، همون روزی که رفتن سفر و برنگشتن، یه نفر رو اجیر کردم که ترمز ماشینش رو دست کاری کنه و بالاخره موفق شدم و

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با مردنشون انگار آبی روی آتش دلم ریخته بودن!
 ارسلان با داد نزدیکش شد و یقهش رو گرفت.
 - زنیکه ی احمق؟ تو اون هارو کشتی؟ این همه سال با قاتل
 برادرم زندگی می‌کردم و خبر نداشتم؟ می‌کشمت،
 روزگارت رو سیاه می‌کنم!
 یقه‌اش رو گرفته بود کتکش میزد و تهدیدش میکرد.
 بابا و مامان به زور جدانش کردن و چند نفری که دورمون
 جمع شده بودن رو از اونجا دور کردن.
 لیلا خون گوشه‌ی لبش رو گرفت و با پوزخند به ارسلان
 نگاه کرد.
 - خوشحال بودم از اینکه دیگه چشمم به اردلان و مارال
 نمی‌افتاد.
 ولی یکیشون هنوز زنده بود، اونی که جون سالم به در
 برده بود و بیست و چهار ساعته جلوی چشمم بود و سوهان
 روح شده بود.
 غزل...
 غزلی که با هر مهربونی و نوازش و مراقبت تو ازش، از
 هردوتون روز به روز بیشتر متنفر می‌شدم، و بعد هم که
 امیرم رو ازم گرفت... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

تنها کسی که همه‌ی زندگیم بود و دلم به بودن و دیدن و داشتنش خوش بود، امیر بود؛ که به خاطر نفرتی که از غزل داشتم اون رو هم قربانی کردم.

با این دروغ مجبورش کردم غزل رو طلاق بده و بهش هم گفته بودم که چیزی به تو و غزل نگه، اون هم به خاطر عشقی که به غزل داشت و نمی‌خواست که اون هم با فهمیدن این موضوع مثل خودش نابود بشه، قبول کرد و بهتون چیزی نگفت.

به من نگاه کرد به طرفم اومد و با انگشت اشاره به سینه‌م کوبید.

- دقیقا واسه همین این دروغ رو به غزل گفتم که آزارش بدم، نابودش کنم و چشمم بهش نیفته!

نگاهم رو با نفرت توی صورتش چرخوندم و به زور خودم رو کنترل کردم تا خفesh نکنم!

" واقعا یه زن چقدر می‌تونست سنگدل باشه؟! "

پوزخندی زد و ادامه داد:

- امیدوار بودم سخته کنه و بمیره، اما خب به دیوونه شدنش هم راضی‌ام....!

با نفرت روم و ازش گرفتم و به ارسال که داد می‌زد و بابا به محکم نگهش داشته بود نگاه کردم.

- خفه شو...؛ ببند اون دهن کثیف رو، حالا می‌بینی چه بلایی به سرت بیارم! تقاص خون برادرم و زن و بچه‌ش رو ازت میگیرم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

پوزخند لیلا عمیق‌تر شد و با همون نفرت، عمیق توی
چشماش نگاه کرد.

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی! خودتم نابود می‌کنم، کارم
هنوز باهاتون تموم نشده تا سقط شدن تو و غزل رو ببینم
آروم نمی‌گیرم... حالا می‌بینی!

نگاهش رو گرفت و بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگه به
سرعت به طرف خروجی به راه افتاد.

ارسلان می‌خواست دنبالش بره، بابا به زور جلوش رو
گرفت، نگهش داشت و خطاب بهش گفت:

- ولش کن مرد تو الان عصبی هستی یه کاری میکنی بعد
پشیمون می‌شی، آروم که شدی برو کلانتری و از طریق
قانون پیگیر باش

- نه! می‌کشمش، تا خونش رو نریزم ولش نمی‌کنم... .

بابا و مامان در حال مجاب کردن ارسلان بودن، که با
صدای وحشتناک ترمز یه ماشین بیرون از بیمارستان، همه
به طرف در نگاه کردیم...!

**

۱۳۹

جون کندن محض، تماشای آب شدن تدریجی کسی که؛
نفست به نفسش بنده و همه‌ی وجودته!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بزرگترین رنج دنیاست، اینکه شاهد ذره ذره از بین رفتن عزیزترینت باشی و هیچ کاری از دستت برنیاید...!

روی زمین نشسته بودم، دست‌هام رو دور زانو هام به هم گره زده و با غم به صورت تکیده و چشمای بسته‌اش زل زده بودم.

بعد از کلی گریه و جیغ و داد، به زور آرامبخش خوابیده بودم.

توی این مدت که از بیمارستان مرخص شده بودم، نسبت به قبل کمی بهتر شده بود اما هنوز هم گاهی همون حالات بهش دست می‌داد.

در تمام این مدت، حتی یک کلمه حرف نزده بودم، غذا خوردنش هم در حد چند قاشق سوپی بود که در طی روز، به زور به خوردش می‌دادم و به زور سرم و آمپول‌های تقویتی زنده مونده بودم!

دکتر مرتب بهش سر می‌زد و امروز هم در حین مشاوره دوباره شروع کرد به سر و صدا و گریه کردن، اونقدر شدید، که دکتر مجبور شد با آرامبخش ساکتش کنه! بهش نزدیک تر شدم. دستش رو آروم از روی سینه‌ش برداشتم و بوسیدم.

سرم رو پایین بردم. پیشونیم رو روی دستش، لبه‌ی تخت گذاشتم و بغضی که در حال خفه کردنم بود منفجر شد و از چشمام بیرون زد!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نمی‌دونم زندگی کی می‌خواست روی خوشش رو به ما
نشون بده؟
چه کسی دست اتفاق‌های خوب زندگی ما رو گرفته بود که
نیفتن...؟!!

**

بعد از بدرقه‌ی دکتر در رو بستم و به اتاق رفتم.
غزل خیره به سقف، دراز کشیده بود و وقتی متوجه
حضور من که جلوی در ایستاده بودم شد؛ سرش رو
چرخوند و بهم نگاه کرد.

۱۴۰

آروم به طرفش رفتم، کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم.
بدون هیچ مقاومتی به طرفم چرخید، سرش رو روی بازوم
گذاشت و چشماش رو بست.

بوسه‌ای طولانی به پیشونیش زدم، سرش رو به سینه‌ام
چسبوندم و عطر موهایش رو با ولع نفس کشیدم و خدا رو
برای داشتن و سلامتیش شکر کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

این روزها، با مشاوره و مصرف دارو، حالش نسبتا خوب شده بود و رو به بهبودی بود.
هرچند کم، ولی حرف میزد و غذا میخورد، از اتاق بیرون می‌اومد، کنارم می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد...
هنوز هم کمی افسرده بود و گاهی پرخاشگری و گریه می‌کرد، ولی به گفته‌ی دکتر طبیعی بود و به زودی خوب خوب می‌شد.

حالا دیگه غزل، به جز قضیه‌ی کشته شدن پدر و مادرش توسط لیلا، همه چیز رو می‌دونست و دیگه نگران این نبودم که کسی یا چیزی بخواد آزارش بده و باز به این روز بیفته.
فقط بابا مامان و لیلا و ارسال از این جریان خبر داشتن، اونها که مطمئن چیزی نمی‌گفتن، فقط لیلا بود که اون هم خیالم راحت که اگه بخواد هم نمی‌تونه چیزی بگه...!

**

توی آشپزخونه دست به سینه به کابینت تکیه داده بودم و به بقیه نگاه می‌کردم.
مامان غذاهایی رو که از بیرون گرفته بودم رو توی ظرف‌ها می‌ریخت و آیدا و غزل، و درسا هم که به خیال

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خودش کمکشون می‌کرد، در حال رفت و آمد به پذیرایی؛
مشغول چیدن میز بودن.

غزل به تایید پزشک، کامل سلامتش رو به دست آورده
بود و مهمونی امشبمون هم در واقع جشن سلامتی اون
بود....

- عماد، میز آماده است.
با صدای قشنگش، که بعد از مدت‌ها دوباره شاد و سلامن،
توی خونه‌ام پیچیده بود، از فکر بیرون اومدم و با لبخند
نگاهی بهش انداختم، سرم رو تکون دادم و از آشپزخونه
خارج شدم و به پذیرایی رفتم.
بابا و حمید و آرش، که توی این مدت حسابی شرمنده‌ام
کرده بود و در نبود من، همه‌ی مسئولیت شرکت روی
دوشش بود سرگرم صحبت بودن.
ولی ارسال ساکت و گرفته نشسته بوده و به اون‌ها نگاه
می‌کرد.
چقدر دلم بر اش می‌سوخت!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

توی این سه ماه کلی شکسته و پژمرده شده بود و به خاطر
کارهای زنش و غرور شکسته شده‌اش از همه خجالت
می‌کشید...!

به طرفشون رفتم و برای صرف شام، به طرف میز
دعوتشون کردم.

وقتی همه نشستند، من و غزل هم نشستیم و در حالی که
براش غذا می‌کشیدم نگاهی بهش انداختم و لبخند زدم،
لبخندم رو پاسخ گفت و آروم مشغول خوردن غذاش شد.

خوشحال بودم از اینکه بالاخره بعد از این همه مدت حالش
خوب شده بود.

خوشحال بودم...

اما یه چیزی این وسط نمی‌داشت خوشحالیم دووم داشته
باشه و حالِ خوبم، به سرعت جاش رو به یه دل‌مشغولی و
نگرانی می‌داد.

امیر...!

امیری که ارسال می‌گفت شماره‌ای ازش نداره و
هرچندماه یکبار خودش تماس می‌گیره و هنوز خبری از
این جریان نداشت.

امیری که هر بار مامان، بی‌تابانه سراغش رو از ارسال
می‌گرفت، من در کمال نامردی دعا می‌کردم که ای کاش
هیچ‌وقت تماس نگیره و خبری ازش نشه...!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ساعتی بعد از شام که آرش و ارسلان رو بدرقه کردم،
همونجا توی حیاط نشستم.
از روزی که غزل از بیمارستان مرخص شده بود به اینجا،
خونهای خودشون آورده بودمش، تا مزاحمتی برای
همسایه‌ها ایجاد نکنیم.

به گوشه‌ای خیره شده بودم و توی حال خرابم دست و پا
می‌زدم، که با صدای مامان که کنارم نشست به خودم
اوادم.

- چته عماد؟ چیزی شده؟!

نفسم رو عمیق بیرون دادم و دستی به صورتم کشیدم.

- نه؛ چیزی نیست.

- اگه چیزیت نیست پس چرا اینقدر کلافه و گرفته‌ای؟ فکر

نکن حواسم بهت نیست ها، خوب میدونم چته!

بعد از لحظه‌ای سکوت به طرفش برگشتم و سوالی رو که

توی این مدت ازش نپرسیده بودم رو به زبون آوردم.

- مامان چرا امیر رو به لیلا و ارسلان دادی؟ خودت چرا

بزرگش نکردی؟

آهی کشید و نگاهش رو ازم گرفت و به روبه‌رو دوخت.

- حماقت کردم... حماقت!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

یکماه بعد از به دنیا اومدن امیر، یه روز که پدرش رفت سرکار، تصادف کرد. دیگه هیچوقت برنگشت و مارو برای همیشه تنها گذاشت. من موندم و یه بچه‌ی یکماهه... به خونهی پدرم برگشته بودم و با اونها زندگی می‌کردم، تا اینکه چند وقت بعد بابات، که دوست دایی فرهادت بود، من رو دیده بود و با دونستن شرایطم ازم خواستگاری کرد. ولی من نمی‌تونستم با وجود امیر به ازدواج فکر کنم. از این می‌ترسیدم که همسر آینده‌م قبولش نکنه و دچار مشکل بشیم. که دقیقا هم همینطور بود.

۱۴۲

خانواده‌ی علی با این شرط به خواستگاری من اومدن که بچه رو با خودم ببرم. هرچند خود بابات مشکلی نداشت، ولی خانواده‌اش به هیچ عنوان قبول نمی‌کردن. از طرفی هم خانواده‌ی خودم به این ازدواج اصرار داشتن و خودم هم بدم نمی‌اومد. هم علی مرد خوبی بود و هم اینکه نمی‌شد تا آخر عمر مجرد بمونم. ولی با همه‌ی اینها هم نمی‌تونستم از امیر دل بکنم و به کس دیگه‌ای بسپرمش. لایلا دوست صمیمیم بود و مثل خواهر بودیم برای هم، یک روز وقتی که جریان رو بهش گفتم، بهم پیشنهاد داد که امیر رو به اون بدم بزرگ کنه، آخه یکسالی از

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از دواجشون می‌گذشت و به خاطر مشکلی که لیلا داشت
 قادر به بچه دار شدن نبودن.
 بهم گفت که امیر رو بزرگ می‌کنه، هم اون سرش گرم
 میشه و هم من با خیال راحت میرم سر خونه زندگیم و هر
 وقت هم که بخوام می‌تونم امیر رو ببینم.
 اوایل قبول نمی‌کردم. حتی فکر کردن به یک روز دوری
 از امیر هم برام عذاب آور بود. اما اینقدر گفت و گفت، و
 از طرفی هم اصرارهای علی و خانواده‌م برای ازدواج،
 باعث شد تا بالاخره راضی شدم امیرم رو بهش بسپرم و با
 علی ازدواج کنم.
 هر روز به امیر سر می‌زدم... مدت زیادی نگذشته بود
 که پشیمون شده بودم و با وجود مخالفت خانواده‌ی علی و
 بحث و جدلهایی که داشتیم می‌خواستم امیر رو پس بگیرم.
 ولی حالا دیگه لیلا قبول نمی‌کرد.
 براش شناسنامه گرفته بودن، می‌گفت بهش وابسته شدم و
 اگه همه‌ی دنیا رو هم بیاری امیر رو پس نمی‌دم.
 مدتی رو مجبور شدم به خاطر علی که اون مدت کلی
 اذیتش کرده بودم و به خاطر بد اخلاقی‌های خانواده‌ش، و
 قبول نکردن لیلا برای پس دادن امیر، و از همه مهمتر به
 خاطر به دنیا اومدن تو؛ کوتاه بیام و دلم رو به دیدارهای
 گاه و بیگاهش خوش کنم.
 چندسالی گذشته بود و حالا دیگه امیر من رو خاله صدا
 می‌زد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

یک روز که مثل همیشه به دیدن امیر رفته بودم، دیدم که لیلا تلفنی با شوهرش حرف می‌زد.
تلفن رو که قطع کرد و برگشت، امیر رو به اتاق فرستاد و خوشحال روبه‌روم نشست.
- وای نسرین بالاخره تموم شد.
- چی؟!
- اردلان و مارال و غزل، رفتن شمال مسافرت و توی راه تصادف کردن.
با تعجب نگاهش کردم.
- تو الان واسه همین خوشحالی؟!
- دقیقا! خوشحال نباشم؟ بالاخره از دستشون خلاص شدم، اردلان و مارال درجا تموم کردن، غزل هم توی کماست و امیدوارم اون هم به زودی بره پیششون!

۱۴۳

باور نمی‌کردم این حرف‌ها رو دارم از لیلا می‌شنوم، می‌دونستم باهاشون مشکل داره و چشم دیدنشون رو نداشت، اما نه دیگه تا این حد که به مرگشون راضی باشه.
همین رو که بهش گفتم، قهقهه‌ای سر داد و گفت:
- تازه خبر نداری که خودم کشتمشون

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- اصلا شوخی قشنگی نیست! تو اینقدر سنگدل بودی و من نمی‌دونستم؟ چطور دلت میاد از مرگ دیگران این همه خوشحال باشی؟

چطور دلت میاد از مرگ دیگران این همه خوشحال باشی؟
- اصلا شوخی نمی‌کنم نسرین! چون تو تنها کسی هستی که میتونم حرف دلم رو بهت بزنم دارم بهت میگم...، من کشتمشون، یه نفر رو اجیر کردم ترمز ماشینشون رو دست کاری کنه، به همین راحتی!
با حیرت به چهره‌ی خندانش زل زدم و باور نمی‌کردم این همون لیلای من باشه.

با عصبانیت از جام بلند شدم و داد زدم:
- من دیگه تو رو نمی‌شناسم لایلا، باورم نمیشه همچین کاری ازت سر زده باشه، نکنه پسر منم مثل خودت سنگدل و قاتل و آدمکش بار آورده باشی هان؟ دیگه نمی‌دارم حتی یک ثانیه هم اینجا بمونه.

بلند امیر رو صدا کردم، زود بلند شد و دستش رو روی دهنم گذاشت و امیر رو که بیرون اومده بود دوباره به اتاق فرستاد و تهدیدم کرد که حق ندارم چیزی بهش بگم.
من هم مثل خودش تهدیدش کردم و بهش دو سه روز مهلت دادم که خودش قضیه رو به امیر بگه و بچاهام رو بهم برگردونه وگرنه همه چیز رو به شوهرش و پلیس می‌گفتم.
دو روز اول هرچقدر بهش زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد و وقتی هم به خونشون رفتم، فهمیدم که از اونجا رفتن... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

روز سوم بهم زنگ زد و گفت که آگه چیزی به پلیس بگم
مثل آب خوردن امیر رو می‌کشه و من هم که می‌دونستم
این کار ازش برمیاد سکوت کردم و از اون موقع تا الان
در به در گشتم و به هیچ جا نرسیدم.

۱۴۴

- مامان تو مگه ارسلان رو ندیده بودی، پس چرا این
چندباری که دیدی نشناختیش؟

- من یکی دوباری بیشتر ندیده بودمش، اون هم همون موقع
که

امیر رو بهشون تحویل داده بودم. آخه بابات زیاد اجازه
نمی‌داد به خونشون برم و من هم وقت‌هایی که اون نبود به
دیدن امیر می‌رفتم. واسه همین نشناختمش، خیلی به نظرم
آشنا می‌اومد ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم که ارسلان باشه،
کاش لااقل این مدت لیلا رو زودتر می‌دیدم...
آهی کشید و ادامه داد:

- با اینکه این همه بلا سر همه‌مون آورد، باز هم دلم براش
می‌سوزه، سنی نداره که بخواد زمین‌گیر بشه و لال و بی
حرکت بیفته گوشه‌ی آسایشگاه، کاش با همون تصادف
می‌مرد ولی اینطور عذاب نمی‌کشید.

- حقشه مادر من، حقشه!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به رو به رو خیره شدم و گفتم:
- چوب خدا صدا نداره!

**

لحظاتی در زندگی هست، که هیچ راه فراری از آن نیست.
به فکر فرو می‌روی و نمی‌توانی راهی پیدا کنی. شاید
موضوع ساده به نظر آید، ولی از درکش ناتوانی!
تنها نامش را سردرگمی می‌توان نهاد و باز دست به دعا
می‌شوی...
شاید او، راهی پیش پایت بگذارد!

بدون حرف به هم خیره شده بودیم، اون با ذوق و شوق و
عشق و دل‌تنگی...؛ من با نگرانی و تعجب و دلشوره!
کاش هیچ‌وقت اینجای زندگی قرار نمی‌گرفتم!
این حجم از درد و رنجی رو که الان دارم تحمل می‌کنم،
به مراتب برام از همه‌ی رنج‌هایی که کشیدم،
دردناک‌تره...
یکی دو روز پیش عمو و مادر عماد، دور از چشم عماد به
دیدنم او‌مدن.
عمو می‌گفت که امیر زنگ زده و بهش گفته که همه‌ی
قضایا دروغ بوده، گفته که من و اون خواهر و برادر
نبودیم، اما این رو بهش نگفته بودن که من ازدواج کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خواهش کردن، التماس کردن که آگه باهام تماس گرفت
چیزی بهش نگم تا به ایران برگرده. چون آگه می فهمید
هیچ وقت بر نمی گشت....
اما الان برگشته بود و من فکر نمی کردم که به این زودی
خودش رو برسونه.
امیر!

امیری که یک روزی برایش می مردم و دیدنش بهترین حس
زندگیم بود....
اما الان، تو این برهه از زمان، اینجا و این لحظه...،
می ترسیدم!
از اینکه امیر واقعیت رو بفهمه، از رسیدن عماد که این
روزها به شدت روی این قضیه حساس شده بود، از
برخوردش می ترسیدم....

۱۴۵

می ترسیدم و نمی دونستم چیکار کنم. تنها کاری که از دستم
برمی اومد این بود که قبل از اینکه در رو برایش باز کنم، به
عمو و مامان نسرین پیام دادم خودشون رو برسونن....
غرق در احوالات ناخوشم بودم که با صداش به خودم
اومدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- چته غزل، چرا جواب نمیدی این همه صدات می‌کنم؟
بی حرف نگاهش کردم و اون با بغضی که توی صداسش
بود و با چشمای به اشک نشسته‌اش ادامه داد.

- چقدر دلتنگت بودم غزل؛ حالا فهمیدی؟ فهمیدی چرا
تنهات گذاشتم؟

نمی‌دونی روزی که بابا جریان رو بهم گفت چه حالی
شدم، خودم رو به در و دیوار زدم تا با اولین پرواز
برگردم، برای دیدنت لحظه شماری می‌کردم...
لحظه ای سکوت کرد و با همهی احساسش، کمی بعد
دوباره به حرف اومد.

- چقدر دلم برات تنگ شده عزیزم.
قدمی به طرفم برداشت و خواست در آغوشم بگیره که
خودم رو عقب کشیدم و دست‌هاش توی هوا خشک شد.
اشک‌هام خود به خود جاری شد، دلخور نگاهم کرد و
غمگین لب باز کرد.

- چیه غزل؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ نکنه هنوز ناراحتی
ازم؟ تو که دیگه فهمیدی من مقصر نبودم و چرا طلاق
دادم.

گریهام شدیدتر شد و نمی‌دونست که الان دیگه، نه تنها
ناراحت نبودم؛ بلکه ازش ممنون هم بودم که با این کارش
عمادم رو به من بخشیده بود!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- غزل تو دیگه همه چیز رو می‌دونی، باید درک کنی
قضیه طلاق رو، ولی الان هرچی که بوده تموم شده و با
همه‌ی سختی‌هایی که کشیدیم گذشت، می‌خوام همه‌ی اون
دوری و سختی‌هایی که کشیدیم رو برای هر دو مون جبران
کنم و زندگی‌مون رو از نو بسازیم...؛ بهت قول می‌دم
غزل، یه زندگی برات می‌سازم که همه‌ی این روزها رو از
یاد ببریم... .

دیگه نمی‌تونستم سر پا بایستم، با پاهای لرزونم کمی
عقب‌تر رفتم و نشستم.

" من نمی‌دونم این غم دنباله دار کی می‌خواد دست از سر
من برداره؟! "

۱۴۶

چقدر دلم بر ایش می‌سوخت!
چقدر امیدوار و با ذوق از آینده می‌گفت.
به طرفم اومد و بالای سرم ایستاد.
- تو چته غزل؟ چرا چیزی نمیگی؟ نکنه دیگه من و
نمی‌خوای هان؟!
به جز گریه کردن هیچ جوابی بر ایش نداشتم. روبه‌روم زانو
زد و یک دستش رو به دسته‌ی مبل گرفت و ملتسمانه
نگاهم کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- غزل چرا گریه می‌کنی؟ خواهش می‌کنم یه چیزی بگو،
حرف بزن...!

با صدای باز شدن در، هردومون به طرفش برگشتیم و
عماد رو دیدیم. شوکه و رنگ پریده همونجا خشکش زده
بود و مطمئنا حدس میزد که این مرد کی میتونه باشه!
امیر نگاهی بین من و اون رد و بدل کرد و بلند شد.
- این کیه غزل؟

چیزی نگفتم و با صدای لرزانش دوباره پرسید:
- غزل میگم این کیه؟

سرم رو بین دستام گرفتم و بلند گریه می‌کردم.
صدای عصبی امیر بلند تر شد، و قطعاً اون هم حدس زده
بود که مرد مقابلش کی میتونه باشه!
با ترس و عصبی داد زد:

- با تو دارم حرف میزنم غزل، میگم این کیه؟
با صدای داد عماد، ناگهان سرم رو بالا آوردم و به چهره‌ی
خشمگینش زل زدم.

- من شوهرشم! تو کی هستی؟
امیر با دهان باز و شوکه، به من نگاه کرد و لحظه‌ای بعد
بریده بریده گفت:

- تو... تو ازدواج کردی غزل؟
با گریه نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ناباور نگاهم می‌کرد، دستش رو روی قلبش گذاشت، کمی
تلو تلو خورد و عقب رفت، و لحظه‌ای بعد، بیهوش روی
زمین افتاد.

جیغ کشیدم با وحشت خودم رو بالای سرش رسوندم و از
عماد که همونجا خشکش زده بود خواستم که به اورژانس
زنگ بزنه.

لباسش رو گرفته بودم و تکونش می‌دادم و توی صورتش
می‌زدم، اما هیچ حرکتی نمی‌کرد.
دوباره به عماد نگاه کردم و بلند داد زدم که اورژانس رو
خبر کنه....

**

دکتر از اتاق بیرون اومد و مامان که در حال سرزنش من
به خاطر برخورد با امیر بود، با دیدن دکتر حرفش رو
قطع کرد و به طرفش دوید.
من و بابا و ارسلان هم پشت سرش رفتیم و اون با گریه رو
به دکتر پرسید:

- دکتر حال پسر چطوره؟ به هوش اومده؟
- نه هنوز به هوش نیومده. پسر شما یه سکتة خفیف کرده
که خوشبختانه خطر رفع شده...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

این رو که شنیدم نفس راحتی کشیدم و بدون توجه به
ادامه‌ی صحبت‌های دکتر، به طرف پنجره اتاق رفتم و از
پشت شیشه بهش خیره شدم.
به برادرم.

برادری که همیشه آرزوی او مدن و دیدن و داشتنش رو
داشتتم؛ ولی الان...
الان فرق می‌کرد، من برادری که شوهر سابق زنم بود رو
نمی‌خواستم!

۱۴۷

برادری که همیشه آرزوی او مدن و دیدنش و داشتنش رو
داشتتم؛ ولی الان...
الان فرق می‌کرد، من برادری که شوهر سابق زنم بود رو
نمی‌خواستم!
حتی اعترافش توی ذهنم هم برام وحشتناک بود.
توی همه‌ی این مدت، هر بار که به غزل نزدیک می‌شدم، با
فکر اینکه مرد دیگه ای روزی بهش نزدیک شده تا حد
جنون می‌رفتم...
به روی غزل نمی‌آوردم، ولی خود خوری می‌کردم و
عذاب می‌کشیدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

کم کم داشتم با این قضیه کنار می‌اومدم که مرد لعنتی سابق
زندگیش رو فراموش کنم، مردی که هیچ وقت ندیده بودمش
و ندیده رقیب سرسختم بود،
رقیبی که حالا فهمیده بودم برادرمه...!

نه... نمی‌تونستم، امکان نداشت، بودن من و امیر و غزل
کنار هم،
از دید من غیر ممکن بود... غیر ممکن!

با صدای فین فین و گریه‌ی آروم مادر تازه پیدا شده‌ام، که
دستم رو توی دستش گرفته بود، از خواب بیدار شدم؛ اما
چشم‌های بی‌جونم نای باز شدن نداشتن.
- بسه دیگه زن!

احساس کردم به طرف در چرخید و رو به شوهرش که این
حرف رو زده بود، میون گریه با تعجب گفت:
- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ ارسال و چرا تنها گذاشتی؟
- رفت. یه نیم ساعتی میشه رفته.
- و اناهار پخته بودم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- هرچقدر اصرار کردم نمود، گفت خسته‌اس میره خونه
استراحت کنه. تو هم پاشو بذار این بچه استراحتش رو
بکنه.
گریه اش شدید تر شد.
- حالش اصلا خوب نیست.
- هنوز دو روز نیست از بیمارستان مرخص شده ها! خب
طبیعیه کم‌کم بهتر میشه.
با بالا پایین شدن تخت متوجه شدم که شوهرش طرف دیگه
تخت کنارم نشست. دستش رو که روی پیشونیم گذاشت،
آروم چشم‌های بی رمق رو باز کردم و با لبخندش مواجه
شدم.
- سلام بابا! بیدار شدی؟ این مامانت کشت ما رو، خودت
بهش بگو حالت خوبه.
نگاهم رو چرخوندم و بی حرف، به مادرم که گریان و
نگران بهم زل زده بود چشم دوختم.

۱۴۸

هنوز قضایایی رو که بعد از اینکه از بیمارستان مرخص
شدم و به اینجا اومده بودم بهم گفته بود رو هضم نکرده
بودم و باورم نمیشد خاله نسرینی که اینقدر دوستش داشتم و
بهش وابسته بودم مادرم بوده باشه!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خاله ای که با غیب شدن ناگهانی اش خیلی از دوریش اذیت شدم و هرچقدر از لایلا سراغش رو می‌گرفتم جواب سربالا میداد.

و وقتی خیلی اصرار می‌کردم و بی‌قراری، بهم گفت که از ایران رفته و دیگه هیچوقت بر نمی‌گرده.
خاله‌ای که حالا بعد از سالها به عنوان مادرم بالای سرم نشسته بود!

دستم رو فشرد و با لبخند میون گریه گفت:
- خوبی پسرم؟

نفس عمیقی کشیدم و بی حرف به سقف نگاه کردم.
شوهرش از لبه‌ی تخت بلند شد و رو بهش گفت:

- پاشو خانوم! پاشو غذاش رو براش بیار بخوره، یه کم جون بگیره.

مامان کمی به طرفم خم شد.

- و است سوپ درست کردم عزیزم الان میرم برات میارم.
بلند شد و باهم از اتاق بیرون رفتن.

با بیرون رفتنشون به سختی و با رخوت از جام بلند شدم.
از تخت پایین اومدم و به طرف کمدی رفتم که دیروز مادرم لباس هام رو توش چیده بود.

یه جین مشکی و تی‌شرت هم‌رنگش رو بیرون کشیدم و پوشیدم و با پاهایی که هیچ جونی نداشتن پایین رفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

آخرین پله رو که پایین اومدم، مادری که هنوز باورم نشده بود مادرمه، سینی به دست با کاسه ای سوپ از آشپزخونه بیرون اومد و با تعجب و نگرانی مقابلم ایستاد:
- کجا؟!!

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم:
- کار دارم میرم بیرون.

- یعنی چی کار دارم با این حالت؟
کلافه و بی حال تر گفتم:

- زود بر می گردم، حتما باید برم.

- ولی من نمی دارم بری، رنگ و روتو دیدی؟

شوهرش که جلوی تلویزیون نشسته بود، بلند شد به طرفمون اومد و کنارش ایستاد.

- راست میگه پسرم. تو الان حالت خوب نیست. صبر کن سر وقت برو کارت رو انجام بده.
- واجبه همین حالا باید برم.

۱۴۹

به طرف در به راه افتادم و در حالی که کفش هام رو می پوشیدم، دوباره به طرفم اومدن و مامان با نگرانی گفت:
- امیر، پسرم؛ تو رو خدا امروز رو بی خیال شو، حالت خوب نیست می ترسم بلایی به سرت بیاد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

"بلا...؛ بلا به سرم او مده!!"
 نگاهی بهش انداختم.
 - نگران نباش چیزیم نمیشه.
 با صدای شوهرش بهش نگاه کردم.
 - و ایسا لااقل خودم برسونمت هر جا میری.
 - نه ممنون، یه ماشین می‌گیرم میرم، می‌خوام تنها باشم.
 در رو باز کردم و بیرون رفتم که صدای گریه‌ی مامان رو شنیدم.
 کلافه نفسم رو بیرون دادم و قبل از اینکه در و ببندم برگشتم و بهش نگاه کردم.
 سینی رو روی جا کفشی گذاشته بود، به دیوار تکیه داده بود و با چشم بسته گریه می‌کرد.
 با دیدن حالش، لحظه‌ای دلم لرزید و آرام گفتم:
 - نگران نباش...
 اما هنوز برام سخت بود که مامان صداش بزخم! باورم نشده بود و روی زبونم نمی‌چرخید. هرچند توی این دو سه روز، مهر مادریش رو یک‌جا به پام ریخته بود...
 - میرم پیش بابا، کارش دارم.
 چشم‌هاش رو باز کرد بهم نگاه کرد و شوهرش لبخند زد.
 - برو پسرم مواظب خودت باش.
 سری تکون دادم و بدون حرف به راه افتادم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

برای دومین بار دستم رو روی زنگ فشردم، به دیوار تکیه
دادم و کمی بعد صدای گرفته‌ی بابا به گوشم رسید.
- بله؟

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و جلوی زنگ ایستادم.
قبل از اینکه چیزی بگم با تعجب گفت:
- امیر تویی؟!!

و بی‌اینکه منتظر جواب باشه، در رو باز کرد و گوشی رو
گذاشت.

داخل رفتم. در و بستم و نگاه به حیاطی انداختم که همه‌ی
درخت‌هاش مثل اعضای خونه پژمرده شده بودن...!
به طرف ساختمون حرکت کردم که همون لحظه بابا در رو
باز کرد و به حالت دو به طرفم اومد.

این یکی دو روز اینقدر حالم خراب بود که متوجه حال و
روزش نشده بودم. باورم نمی‌شد این مردی که موهایش
یکدست سفید شده بود و اینطور شکسته و خمیده شده بود
همون مرد سر حال و شاداب، با موهای جو گندمی و
آراسته‌ی سه سال پیش باشه!

و بیشتر از اون باورم نمی‌شد که یه زن، یه همسر و یه
مادر؛ اینطور داغونمون کرده باشه.

بهم که رسیدم مقابلم ایستاد و زیر لب سلام کردم.
- سلام پسر م.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۱۵۰

چشم‌هاش در لحظه بارونی شد و با ذوق و غم ادامه داد.
 - سلام عزیز بابا...
 اشک من هم سرازیر شد، فاصله‌ی بینمون رو پر کرد،
 تنگ در آغوشم گرفت و سر روی شونه‌ی هم گذاشتیم و
 هردو با هم مردونه گریه می‌کردیم...
 کمی بعد عقب کشید، دستم رو گرفت و با هم به طرف
 داخل قدم برداشتیم.
 میون پذیرایی مقابلم ایستاد. دو انگشت شست و اشاره‌ش رو
 زیر چشم‌هاش کشید و تلخ لبخند زد.
 - فکر می‌کردم حالا که فهمیدی من پدرت نیستم، دیگه من
 رو نمی‌خوای و هیچوقت تو این خونه نمی‌بینمت.
 با شنیدن این حرف و نگاه شرمنده و پر از حسرتش دلم به
 درد اومد.
 مگه می‌شد مردی که همه‌ی جوونیش رو به پام ریخته بود
 و مثل یه پدر واقعی برام زحمت کشیده بود رو نخوام و
 فراموشش کنم؟!
 من سه سال پیش فهمیده بودم که پدرم نیست، اما حتی
 ذره‌ای از حسم بهش کم که نشد هیچ، بیشتر هم شد.
 چه کسی برای کسی که از رگ و خونش نیست از جون و
 دل مایه میذاره؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- این چه حرفیه بابا؟ تو پدر منی، همیشه پدر منی، مگه همیشه تنهات بذارم؟
- اشکش دوباره جاری شد.
- بابا فدات بشه... بمیرم برات که نتونستم خوشبختت کنم.
- خدانکنه بابا، خواهش می‌کنم اینجوری حرف نزن.
- دستش رو روی شونه‌ام گذاشتگ روی مبل نشوندم و خودش هم کنارم نشست.
- تو با این حالت چرا تنها بیرون اومدی؟ من یک ساعت پیش اونجا بودم تو خواب بودی، اصلا چطور مادرت اجازه داد؟
- اجازه که نمی‌داد به زور اومدم.
- کمی مکث کردم و آرام تر ادامه دادم.
- اومدم ببریم پیش لیلا.
- صدای متعجبش از حد معمول بالاتر رفت.
- چی؟! چرا بری پیشش؟
- می‌خوام ببینمش.
- ببینیش که چی بشه؟ لازم نکرده!
- خواهش می‌کنم، من باید ببینمش!
- یعنی چی؟ من نمی‌فهمم چرا می‌خوای ببینیش؟ آخه دیدنش چه سودی به حالت داره؟ جز اینکه حالت بدتر از اینی هست که بشه؟
- بابا خواهش می‌کنم بهم حق بدین، مطمئن باش تو هم نگی کجاست خودم پیدااش می‌کنم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نفسش رو کلافه بیرون داد، سکوت کرد و بعد از اینکه
کمی خیره نگاهم کرد گفت:
- خیلی خب...

شونه‌م رو فشرد و بلند شد.

- من برم لباسم رو عوض کنم بریم، با اینکه راضی نیستم!
سری تکون دادم و به محض اینکه به اتاق رفت، من هم
بلند شدم و به اتاق رفتم.

کشوی کمد رو بیرون کشیدم و چشمم به حلقه و کلیدی
خورد که از روزی که لیلا اون دروغ رو بهم گفته بود و
بعد از ترک غزل، به اینجا اومده بودم، اون گوشه جا
خوش کرده بودن.

غم دنباله دار من زهرا مرادی:

۱۵۱

حلقه رو برداشتم، جلوی چشمم گرفتم و با حسرت نگاهش
کردم.

رینگ ساده‌ی طلا سفیدی که ستِ حلقه‌ی غزل بود.
به ناگاه صدایش توی گوشم پیچید. جمله‌ای که بارها و
بارها، بعد از اینکه به حلقه توی دستش نگاه می‌کرد، بهم
گفته بود.

“امیر، به نظر من حلقه یعنی همین، ساده و شیک! من که
عاشق حلقه‌هامونم؛ و عاشق خودت!
و عاشق خودت...”

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چشمام رو روی هم فشردم و سرم رو تکون دادم تا بهش
فکر نکنم.
کلید رو برداشتم، همراه حلقه توی جیبم گذاشتم و از اتاق
بیرون رفتم.
سر جام نشستم و منتظر او مدن بابا شدم.

از وقتی چشمش بهم افتاده بود، شروع کرده بود به گریه
کردن و اصوات نامفهومی رو گفتن!
بیجون روی تخت افتاده بود و حتی دست و پا و گردنش
رو هم نمی‌تونست تکون بده.
با بابا جلوی در ایستاده بودیم و ساکت نگاهش می‌کردیم.
بهش نزدیک تر شدم. به کسی که روزی با دروغ‌ها و کینه
توزی‌هاش، زندگی همه‌مون رو سیاه کرده بود و الان،
زبونش به حرف زدن نمی‌چرخید و یاریش نمی‌کرد.
به چشم‌هاش که ابراز پشیمونی و دلتنگی می‌کردن، خیره
شدم و غریدم:
- چرا...؟! فقط او مدم همین رو ازت بپرسم، چرا زندگیم
رو تباه کردی؟
تو مادر من بودی، دوستم داشتی! مطمئنم دوستم داشتی،
اونقدر که تا روزی که از زبون خودت شنیدم بچوات نیستم،

زهرا مرادی غم دنباله دار من

هیچ وقت رفتاری ازت ندیدم که حتی شک کنم شاید مادرم
نباشی!

ساکت شده بود، آروم اشک می ریخت و نگاهم می کرد.
اشک هام به راه افتادن، جلوتر رفتم به طرفش خم شدم و
ادامه دادم.

- پس چرا بدبختم کردی؟ تو که دوستم داشتی چرا به خاک
سیاه نشوندیم؟

برای هزارمین بار توی این چندروز، با فکر به ازدواج
غزل، و اینکه دیگه مال من نیست، دیوونه شدم و صدام
بالا تر رفت.

- با توام... حرف بزن! چرا نابودم کردی؟ چرا روزگارم
رو سیاه کردی؟ یه چیزی بگو لعنتی، چرا زندگیم رو به هم
ریختی؟

۱۵۲

دوباره شروع کرده بود به گریه و سر و صدا کردن، و من
بی وقفه داد می زدم.

بابا با گریه تکیه اش رو از دیوار گرفت و به طرفم اومد.
شونه هام رو گرفت به عقب کشیدم و سعی در آروم کردنم
داشت، اما من بعد از این چندروزی که فهمیده بودم چه
خبره، تازه زخم سر باز کرده بود و آروم نمی شدم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چند نفر از پرسنل آسایشگاه به اتاق اومدن و با اخطار،
سعی در بیرون کردنم داشتن.
ساکت شدم و نگاه خیسم رو که پر بود از عصبانیت و
حسرت و غم و ناامیدی و همه‌ی حس‌های بد دنیا، ازش
گرفتم.

شونه‌هام رو از دست‌های بابا و یکی از پرسنل آزاد کردم و
بدون توجه، با طعنه زدن به چند نفری که سر راهم بودن،
از اتاق بیرون رفتم.

بابا دنبالم می‌دوئید و صدام می‌کرد.

دستم رو روی قلب مریضم که در حال تیر کشیدن بود
گذاشته بودم و با حال داغونم به راهم ادامه می‌دادم.
به خیابون که رسیدم، به اولین تاکسی که جلوم ایستاد سوار
شدم و از اونجا دور شدم.

**

بعد از سه سال پا به خونه‌ای گذاشتم، که روزی خونه‌ی
امیدم بود و حالا حکم قبر رو برام داشت!
در رو بستم و با نگاه به عکس پاره شده‌ی روبه‌روم جلو
رفتم، که با احساس چیزی زیر پام پایین رو نگاه کردم. پام
رو از روی شیء برداشتم. خم شدم و کلید غزل رو، که به
جا کلیدی قلب عروسکی قرمزش وصل بود رو از روی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

زمین برداشتم و با حسرت بهش نگاه کردم. از جلوی چشمم
پایین آوردمش، توی مشتم فشردمش و به اتاق رفتم.
به چهارچوب در تکیه دادم و تمام اتاق رو خیره نگاه کردم
و؛ هر جا رو نگاه می‌کردم غزل جلوی چشمم ظاهر
می‌شد...
جلوتر رفتم و مقابل آینه ایستادم.

" در آینه مردی دارد بغض می‌کند.
بیایید بغلش کنید،
پشتش را بمالید!
به او بگویید همه چیز درست می‌شود.
دلش می‌خواهد کمی دروغ بشنود!
آینه را پایین‌تر نصب کنید؛
به گمانم دیگر، به زانو درآمده است!"

نمی‌خواستم...
نمی‌خواستم چیزی رو به یاد بیارم اما مگه می‌شد؟!
مگه می‌شد عادت همیشگی‌اش رو وقت‌هایی که آماده
می‌شدم سر کار برم، جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهام
می‌شدم از پشت بغلم می‌کرد، سرش رو از زیر بازوم جلو
می‌آورد و خودش رو لوس می‌کرد و ازم می‌خواست
زودتر به خونه برگردم...
مگه میشه فراموش کرد؟!!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با نعره‌ای که تمام خونه رو به لرزه در آورد، مشتم رو به
آینه کوبیدم و همراه با ذره ذره شدنش قلب هزار تکه‌ام
چیزی ازش باقی نمودند!
تمام محتویات روی میز رو همراه با خرده شیشه‌ها، با یک
حرکت روی زمین پرت کردم و با شکستن شیشه‌های
ادکلن، عطرش بیشتر در فضا پیچید و دیوانه ترم کرد!

۱۵۳

تمام محتویات روی میز رو همراه با خرده شیشه‌ها، با یه
حرکت روی زمین پرت کردم و با شکستن شیشه‌های
ادکلن، عطرش بیشتر در فضا پیچید و دیوانه ترم کرد!
عکس عروسیمون که روبه‌روی تخت بود و از خشم غزل
در امان مونده بود رو با دست خون‌آلودم تکه پاره کردم.
از اتاق بیرون رفتم و تمام وسایل آشپز خونه رو میون نعره
و زجه‌های بی‌امونم مثل قلبم، خورد و نیست و نابود کردم
اما حتی ذره‌ای از خشمم کم نشد.
با حال نزارم به طرف عکسی رفتم که غزل پاره‌اش کرده
بود و تکه‌ای از لبخندش روی دیوار جا مونده بود.
با دستی که بی وقفه خون ازش می‌چکید از روی دیوار
کندمش، کنار دیوار سر خوردم و روی زمین، روی
تکه‌های عکس افتادم و به لبخندش خیره شدم... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با غم چشم از عکس گرفتم و به در و دیوار و وسایل خونه نگاه کردم.

درد نبودن و نداشتن غزل، اونقدر برام سنگین بود که تیر کشیدن های وحشتناک قلبم، و درد و سوزش بی امان دست تکه پاره شده ام، در مقابلش به چشم نمی اومد.
نگاه سرگردانم، روی حلقه ی غزل که کمی اونطرفتر زیر پایه ی مبل افتاده بود؛ ثابت موند.

به سختی تن و بدن بی جونم رو تگون دادم و توی همون حالت دراز کشیده خودم رو کشوندم و به مبل رسوندم.
دست داغونم که هنوز خونش قصد بند اومدن نداشت رو دراز کردم و حلقه رو براشتم.

با دست دیگه و حال داغونم حلقه ی خودم رو از جیبم بیرون کشیدم. هر دو حلقه رو توی دستم گرفتم و زیر رگبار و باران نگاهم، حلقه ی غزل رو جلو آوردم تا ببوسمش...

یک آن با به یاد آوردن اینکه اون دیگه متعلق به من نیست از لبم جداش کردم و با حلقه ی خودم اینقدر توی مشتم فشردم و فشردم، که توی دریای خونین دستم جان دادن!

"چه سخت است ، تشییع عشق
بر روی شانه های فراموشی و دل

زهرا مرادی غم دنباله دار من

سپردن به قبرستان جدایی وقتی میدانی
پنج شنبه ای نیست تا رهگذری بر بی کسی ات
فاتحه ای بخواند!

احساس کردم قلبم دیگه توانی برای تپیدن نداره.
من نمی‌تونستم!
نمی‌تونستم نبود غزل رو تاب بیارم.
غزلی که حالا مال یکی دیگه بود، زن برادرم بود و حتی
فکر کردن بهش بر من حرام شده بود!

۱۵۴

یه وقتایی هست،
نه گریه کردن آرومت میکنه
نه نفس عمیق
نه یه لیوان آب سرد
نه داد زدن!
یه وقتایی هست، که
فقط نیاز داری
برای همیشه نباشی
همین....!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خیره به حلقه‌های خونین و جان داده‌ی کف دستم، از خدا
خواستم که همین لحظه و همین‌جا که عطر غزل توی
هواش پیچیده، جونم رو بگیره.
و فکر کردم که خدا صدام رو شنید که همون لحظه پلک‌هام
بی‌حس روی هم افتادن و دیگه چیزی نفهمیدم... .

"سخت است کنترل اشک‌هایی
که بخاطر خاطرات گذشته
و تلخی آن از دل چشم بیرون میریزد.
سخت است بتوانی جلوی اشک‌هایی را بگیری
که نبود کسی علت آن است...!"

چشم‌های بی‌جونم رو دوباره به روی زندگی سیاهم باز
کردم و به محض کنار رفتن پلک‌هام فهمیدم که روی تخت
و اتاق جدیدم هستم.
همه‌ی کسانی که توی اتاق بودن به سمتم هجوم آوردن.
مامان، بابا، خاله، خواهرم و شوهرش و پدر تازه پیدا
شده‌ام، که همسر مادرم بود و من رو پسرش خطاب
می‌کرد!
آدم‌های اطرافم چقدر زیاد بودن و من تنها از دوری یک
نفر، بی‌نهایت احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کردم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ابراز خوشحالی می‌کردن از به هوش او مدتم. خدا رو شکر می‌کردن و مامان و بابا که دو طرف تخت کنارم نشسته بودن اشک می‌ریختن و باهام حرف می‌زدن. اما نمی‌فهمیدم و حتی یک کلمه از حرف‌هاشون رو متوجه نمی‌شدم.

نگاهم به سمت سرمی که بالای سرم آویزون بود و به دستم وصل بود کشیده شد و قطره‌هایی که وارد بدنم می‌شدن... به این فکر می‌کردم که مگه خدا، صدام رو نشنیده بود؟ مگه آرزوم رو برآورده نکرده بود؟ پس چرا هنوز زنده‌ام...؟

- یه چیزی بگو امیر، چرا حرف نمی‌زنی؟ این چه کاری بود که با خودت کردی؟ چرا با خودت اینجوری می‌کنی؟ این صدای بابا بود که من رو از افکارم بیرون کشید.
- اگه واحد کناریت بهم زنگ نزده بود و خبرمون نکرده بود، خدا می‌دونست چه بلایی به سرت اومده بود. می‌دونی چقدر خون ازت رفته بود؟

مامان هم سکوت رو که دید با گریه همراه بابا شروع به شماتت و نصیحت کرد.

اما من، میون حرف‌هاشون خیره به سقف، به سختی و با صدای گرفته به حرف او مدم و پرسیدم:
- چرا؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با چرای بی جون و نامفهوم همه ساکت شدن و با تعجب بهم خیره شدن.
 نگاهم رو از سقف گرفتم و به مامان دوختم.
 - چرا؟ چرا خودت من رو بزرگ نکردی؟ چرا من و به اون سپردی تا به این حال و روز بیفتم؟ چرا؟
 که من و بازیچه‌ی احساس و انتقام خودش کنه؟ چرا با زندگی و آینده‌ام بازی کردین؟
 سد چشمام شکسته شد و هجوم سیل اشک‌هام روی گونه‌هام رو که دید، دهن باز کرد حرف بزنه که مانع شدم.
 - من رو نمی‌خواستی قبول! اصلا چرا به خانواده پدریم ندادیم؟ هان؟
 اونا کجان؟ یعنی اونا هم مثل تو، من رو نمی‌خواستن؟
 با هجوم درد قلب، و گریه دیگه نتونستم ادامه بدم.
 بابا با ناراحتی دستی به صورتش کشید و مامان شروع به حرف زدن کرد.
 - این چه حرفیه قربونت برم؟ مگه می‌شد من تو رو نخوام؟
 من که بهت گفتم قضیه از چه قرار بوده؟ گفتم که تو چه تنگنایی بودم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

قبول، شاید هیچ وقت نباید اون تصمیم رو می گرفتم، ولی بی انصافیه این حرف رو بزنی، بدون اینکه بدونی من توی این سال ها چی کشیدم.

- خانواده ی پدریم چی؟ چرا من رو به اون ها نسپردی؟
در حالی که اشک هاش رو پس میزد، ادامه داد.

- بابات کسی رو نداشت عزیزم؛ جز یه پدر و مادر پیر که خدا بعد از بیست سال پدرت رو بهشون داده بود.

اون روز لعنتی که پدرت تصادف کرد، مادرش از شنیدن این خبر همون روز سخته کرد و مرد، پدرش هم نتونست دووم بیاره و چند ماه بعد، اونم فوت کرد و تو یه چشم به هم زدن همه رفتن.

رفتن و من رو با یه بچه که تنها میراثشون بود تنها گذاشتن....

دست بانداژ شده و بی جونم رو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم و هق زدم، برای شانس و اقبال و زندگی سیاه خودم، پدرم و پدر و مادرش؛ که زندگی روی خوشش رو بهمون نشون نداد.

و به این فکر می کردم که چرا سیاهی و تاریکی باید روی زندگی سه نسل از این خانواده سایه بندازه و نگون بخت بشن؟!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

کاش مرده بودم....!

کاش اون روز که بعد از مدت‌ها تصمیم گرفتم به بابا زنگ
بزنم؛ دستم به تلفن نرسیده، همون جا و همون لحظه
می‌مردم!

راست میگن که بهترین خبر، بی خبریه!
کاش همونجا، توی غربت و بی‌خبری می‌مردم و هیچ‌وقت
پام به این شهر نمی‌رسید....!

اما اومده بودم!
با هزار امید و آرزوی پوشالی اومده بودم و سرخورده و
شکست خورده‌تر از سه سال پیش، باز به فکر رفتن بودم!
نمی‌تونستم بمونم،

من اینجا بودن و بی‌غزل بودن رو تاب نمی‌آوردم....!

غزلی که با همه‌ی عشقی که بهش داشتم، همونقدر هم ارزش
دلگیر بودم!

یعنی دوست داشتن و علاقه و عشقش به من، همونقدر بود
که بعد از رفتنم، به این زودی بخواد فراموشم کنه، عاشق
بشه و ازدواج کنه؟!!

این فکر که عشق من، عاشق یکی دیگه شده باشه، گاهی تا
مرز جنون میکشوندم و گاهی می‌گفتم اگه عاشقش شده، پس
عاشق من نبوده و همینقدر که الان خوشبخته راضیم
می‌کرد!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اما فقط گاهی عاقل می‌شدم و اینجوری فکر می‌کردم، تهش
به این می‌رسیدم، که من بی غزل بودن رو تاب نمی‌آوردم
و باید می‌رفتم...

هم به خاطر خودم، هم به خاطر عماد و غزل، که از وقتی
که من اومده بودم، به اینجا نیومده بودن... .

بلیطی که امروز گرفته بودم رو مادرم توی اتاق دیده بود و
از لحظه‌ی دیدن شروع کرده بود به داد و بیداد کردن.

- با تو دارم حرف می‌زنم امیر؟ میگم این چیه؟

با صدای عصبی مامان لبه‌ی تخت نشستم و سرم رو بین
دستام گرفتم.

- می‌بینید که بلیطه!

بلیطی که دستش بود رو، روی زمین پرت کرد و به طرفم
اومد.

- می‌دونم بلیطه! چرا گرفتیش؟ کجا می‌خوای بری؟

توی همون حالت ادامه دادم.

- چرا نداره، باید برم.

رو به‌روم زانو زدگ دست‌هایش رو روی زانو هام گذاشت و
با چشم‌های اشک بارش گفت:

- امیر تورو خدا اذیتم نکن، کجا بری آخه؟

من بعد از سال‌ها دوری و خون دل خوردن تازه پیدات
کردم، نیومده می‌خوای بذاری بری؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نگاهم رو به نگاهش دوختم و گفتم:
 - از وقتی من اومدم زندگیتون به هم ریخته. الان حدود دو ماهه که پسرت خونتون نیومده، باهاتون قطع رابطه کرده. چرا؟ چون دلایلش منم، من که برم همه چیز به روال قبل برمی‌گرده.
 گریه‌اش شدت گرفت.
 - خواهش می‌کنم این حرف و نزن امیر، من دیگه نمی‌خوام از دستت بدم، بخدا قسم اگه بری زنده نمی‌مونم.
 بلندتر ادامه داد.
 - بخدا زنده نمی‌مونم!

۱۵۶

برخاستم و بلیطی که امروز به مقصد آلمان گرفته بودم رو از روی زمین برداشتم و درحالی که نگاهم به بلیط بود گفتم:
 - متاسفم ولی من باید برم، این تنها کاریه که از دستم برمیاد.
 بلند شد و به طرفم اومد. یقه‌ام رو گرفت و غریب:
 - کجا بری هان؟ کجا؟ این همه سال آرزوی دیدن و پیدا کردنت رو داشتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

آرزوی اینکه مامان صدام کنی به دلم مونده، ولی این مدت
که کنارم بودی حتی یک بار هم این کلمه رو به زبون
نیاوردی.

من تحمل اینکه دوباره از دستت بدم رو ندارم. نمی‌ذارم
بری، مگه اینکه من مرده باشم!

- نمی‌تونم بمونم چون احساس سر بار بودن می‌کنم.
با همه‌ی توانش داد زد.

- کی گفته تو سر باری؟ کی؟ چی باعث شده که یه همچین
فکری بکنی؟

با صدای داد و فریاد مامان، همسرش؛ و آیدا و دخترش
هراسون بالا اومدن و خودشون رو به ما رسوندن و اون،
از فرط گریه و فشاری که بهش وارد شده بود از حال رفت
و نقش زمین شد.

با دیدنش توی اون حال، با استرس و نگرانی، کنارش
نشستم و ناخودآگاه صدایش زدم:

- مامان... مامان چی شد؟ پاشو مامان. پاشو نمی‌رم، بخدا
نمی‌رم فقط پاشو!

سرش رو روی پام گذاشتم و از آیدا خواستم که یه لیوان آب
براش بیاره.

همه مغموم و مضطرب، بالای سرش نشسته بودیم و
همچنان سرش روی پام بود.

کمی بعد، با رسیدن آیدا؛ لیوان رو ازش گرفتم، مقداری آب
بهش دادم و پرسیدم:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- حالت خوبه مامان؟
لبخند بی‌جونی زد و با گریه نالید:
- خوبم! خوبم؛ مگه میشه عزیز دلم "مامان" صدام کنه و بد باشم؟!
دلم لرزید!
لحظه‌ای درد و غم خودم رو فراموش کردم و دلم برای مادرم لرزید... و باورم شد که مادر دارم!
خم شدم پیشونیش رو بوسیدم و با کمک شوهرش بلندش کردیم و روی تخت دراز کشیدیم.
لبه‌ی تخت کنارش نشستیم و دستش رو توی دستم گرفتم، به هم نگاه می‌کردیم و بی‌صدا اشک می‌ریختیم.
- دایی؟
با صدای درسا، که کنارم ایستاده بود نگاهم رو از مامان گرفتم و بهش نگاه کردم، که با لحن بچگونه‌اش پرسید:
- تو دایی منی؟
میون گریه لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم. لبخند زد، کمی جلوتر اومد و دستش رو روی پام گذاشت.
بغلش کردم، روی پام نشوندم و بوسیدمش؛ و نگاهی به آیدا، که کنار پدرش به کمد تکیه داده بود و آروم اشک می‌ریخت و نگاهم میکرد، انداختم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لحظه‌ای از خودم متنفر شدم. چقدر خودخواه بودم که تمام این مدت، به خاطر حال خرابم، همه رو نادیده گرفته بودم. حق با مامان بود. اصلا باهاشون حرف نمی‌زدم که بخوام صداشون بزنم.

چقدر بد بودم که خواهرم، بارها عاشقانه بهم نگاه کرده بود و من نسبت بهش بی‌تفاوت بودم.

چندین بار قصد حرف زدن و نزدیک شدن بهم رو داشت. ولی من رو که بی‌اهمیت می‌دید بی‌خیال می‌شد. دلم برایشون لرزید و الان می‌فهمیدم که چقدر دوششون دارم.

به خودم که اوادم دستم رو باز کردم و با حرکت سر بهش اشاره کردم که به طرفم بیاد.

اشکهایش رو پاک کرد و با ذوق و کمی خجالت به طرفم اومد.

لبه‌ی تخت کنارم نشست و در حالی که دخترش توی بغلم بود. اون رو هم در آغوش گرفتم و توی بغل هم گریه می‌کردیم.

مامان هم بلند شد هر دو مون رو بغل کرد و با گریه گفت:
- ای خدا هیچی دیگه ازت نمی‌خوام اگه عمادم هم کنارم باشه.

از گریه‌های ما، درسا هم گریه‌اش گرفته بود و بلند گریه می‌کرد و بابا علی‌اش رو که به دیوار تکیه داده بود و ما رو تماشا می‌کرد صدا می‌زد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نزدیک اومد و درسا رو از بغلم بیرون کشید، آرومش کرد
و رو به ما با خنده گفت:
- بسه دیگه بابا، جمع کنین این هندی بازی هاتون رو، بچه
ترسید.
پاشین، پاشین بریم، حمید پایین تنه‌است.
درسا رو به آیدا سپرد و دستش رو به طرفم دراز کرد.
- پاشو پسرم.
بلند شدم روبه‌روش ایستادم و ادامه داد:
- خوشحال می‌شم من رو هم قابل بدونی و بابا صدام کنی.
از لطف و تواضعش خجالت زده شدم. چشم‌هام رو لحظه‌ای
روی هم فشردم و سرم رو به نشونه‌ی چشم تکون دادم و
پدرانه در آغوشم گرفت.

زندگی کن!
زندگی کن، برای همه آن‌هایی که بخشی از زندگیشان به
تو تعلق دارد
زندگی کن برای یک نفر مثل مادرت!
حتی اگر سخت است، زندگی کن
فقط زنده بودن کافی نیست؛ زندگی کن!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

مدتی گذشت و به خاطر مامان قید رفتن رو زده بودم.
هرچند برام سخت بود ولی سعی می‌کردم با زندگی جدیدم
کنار بیام و به پیشنهاد بابا، تصمیم داشتم دوباره توی
کارخونه مشغول کار بشم تا زودتر این روزها رو فراموش
کنم....

۱۵۸

با مامان بابا و آیدا توی پذیرایی نشسته بودیم و مشغول
تماشای تلویزیون بودیم. روی مبل لم داده بودم، درسا توی
بغلم نشسته بود و باهام حرف می‌زد.
- دایی، من پنج تا نقاشی خوشگل کشیدم بابام برام جایزه
گرفته تو هم می‌گیری؟
- بله که می‌گیرم! چی دوست داری؟
اوم کشداری گفت و کمی فکر کرد.
- اوم...؛ یه عروسک خوشگل و بزرگ با کلی خوراکی.
- چشم! همین امروز واست می‌خرم، خوبه؟
ذوق زده خندید و گونه‌ام رو بوسید.
- خوبه!
آیدا که کنارم نشسته بود و در حال گرفتن پوست سیب بود،
نیم نگاهی بهمون انداخت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- درسا، به دایی بگو که کلاس زبانم میری.
 درسا نگاهش رو از آیدا گرفت و رو به من خندید.
 - آره دایی، کلاس زبانم میرم، بلام خارجی حرف بز...
 پنجاهش رو بین موهام فرو برد و حرفش رو نصفه رها کرد و گفت:
- دایی... موهات چقدر شبیه موهای دایی عماده!
 با شنیدن اسم عماد، ناخودآگاه دلم فرو ریخت و رو به آیدا ادامه داد:
- مامان... دلم واسه دایی و زن دایی تنگ شده، چرا نمیان؟
 با این حرف درسا همه زیرچشمی اول به همدیگه و بعد به من نگاه کردن.
- آیدا دستش رو گرفت و از بغل من بیرون کشیدش، بین هردومون نشوندش و بشقاب میوه رو روی پاهاش گذاشت.
 - بیا عزیزم، میوه‌ات و بخور دایی رو هم اذیت نکن دیگه.
 همون لحظه با صدای زنگ، مامان بلند شد و برای باز کردن در رفت.
- درحالی که سعی می‌کردم مثل همه‌ی این مدت، فکرم رو مشغول هرچیزی به جز عماد و غزل کنم، که البته خیلی وقت‌ها هم موفق نمی‌شدم، نگاهم رو به تلویزیون دوختم و غرق فکر کردن، به فکر نکردن به غزل بودم؛ که با صدای سلامی، به خودم اومدم، چشم از تلویزیون گرفتم و با تعجب به غزل، که با مامان روبه‌رومون ایستاده بودن و درسا با خوشحالی ازش آویزون شده بود نگاه کردم و توی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دلَم که برای هزارمین بار فرو می‌ریخت، نالیدم: ” چرا نمی‌تونم فراموشت کنم لعنتی؟! ”

جلوی حال خرابم رو گرفتم. نمی‌خواستم کسی برام دل بسوزونه، یا اینکه اون‌ها هم مثل عماد فکر کنن و بهم بی اعتماد باشن.

بعد از اینکه بقیه جوابش رو دادن، من هم خودم رو به سختی کنترل کردم. به چهره‌ی شرمگینش نگاه کردم و جواب دادم.

- سلام!

۱۵۹

جلوی حال خرابم رو گرفتم. نمی‌خواستم کسی برام دل بسوزونه، یا اینکه اون‌ها هم مثل عماد فکر کنن و بهم بی اعتماد باشن.

بعد از اینکه بقیه جوابش رو دادن، من هم خودم رو به سختی کنترل کردم. به چهره‌ی شرمگینش نگاه کردم و جواب دادم:

- سلام!

مامان کنار خودش، روبه‌روی من و آیدا نشوندش و من، زیر نگاه‌های کنجکاو و ناراحت بقیه از جام بلند شدم و به مامان که غمگین نگاهم می‌کرد گفتم:

- من میرم بالا.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بی اینکه منتظر جواب باشم، راه اتاقم رو در پیش گرفتم و
بابا رو به غزل پرسید:

- عماد کجاست دخترم، چرا تنهایی؟

نزدیک پله ها شدم و صدای آروم و لرزان غزل رو شنیدم
که جواب داد:

- عماد سر کار.

- الان بهش زنگ می زنم بیاد اینجا.

آخرین پله رو بالا رفتم و صدای لرزان غزل دور و دورتر
شد.

- نه باباجون! اون نمی دونه که من اینجا، باید زودتر
برگردم....!

وارد اتاق شدم، در رو بستم و روی زمین دراز کشیدم و به
سقف خیره شدم.

" چرا او مده؟!

چرا نمی تونم فراموشش کنم؟ "

کلافه و عصبی نفسم رو بیرون دادم. چشمام رو بستم و
کف هر دو دستم رو محکم به پیشونیم چسبوندم و سعی کردم
فکرم رو منحرف کنم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نمی‌دونم چقدر توی اون حالت بودم، ولی هرکاری کردم
نتونستم از فکرش بیرون بیام. مخصوصا حالا که دوباره
دیده بودمش و دلم لرزیده بود!
بلند شدم و بی‌قرار توی اتاق می‌چرخیدم.
کمی بعد در اتاق رو باز کردم. خیره به روبه‌رو به
چهارچوب تکیه دادم.
به در اتاقی خیره شده بودم، که از وقتی فهمیده بودم اتاق
عماد بوده، چشم می‌بستم و ازش رد می‌شدم.
ناخودآگاه قدم برداشتم و به طرف اتاقش رفتم.
در قهوه‌ای رنگ را باز کردم. میان چهارچوب تکیه دادم و
دورتادور اتاق را از نظر گذروندم.

۱۶۰

آهی از سینه‌ام خارج شد و به طرف پنجره رفتم. پرده‌ی
کرم رنگ رو کنار زدم و به هوای بارونی بیرون نگاه
کردم و زیر لب زمزمه کردم:
- کوهم ولی در مانده‌ام!
بی تو در سینه‌ی من چو آتشفشان است
نگاهم کن که بی تو بی برگ و بارم
تو را من به دست خدا می‌سپارم.

به آسمون ابری و گرفته، نگاه کردم و توی دلم نالیدم:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خدایا کمک کن بتونم فراموشش کنم، کمک کن بتونم کنار
بیام، کمک کن خدا...

- اینجایی؟!!

با شنیدن صدای مامان، چشم از بیرون گرفتم، به طرفش
چرخیدم و بی حرف نگاهش کردم.

داخل اومد، لبه‌ی تخت نشست و خیره نگاهم کرد. اشک
توی چشماش جمع شد و لحظه‌ای بعد، با بغض به حرف
اومد.

- عماد می‌خواد بره!

از این فکر که غزل مال عماده و هر جا اون بره غزل هم
همراهش میره؛ باز این دل لعنتی که تازه سرپا شده بود
فرو ریخت و آروم پرسیدم:

- کجا؟

- غزل میگه یه مدت پاش رو تو یه کفش کرده، که باید
برن شهرستان زندگی کنن. میگه هرکاری میکنه کوتاه
نمیاد. اومده بود از ما بخواد باهاش حرف بزنینم.

به گریه افتاد و ادامه داد:

- می‌بینی شانس من رو؟ این پسر رو پیدا نکرده، اون
یکی داره از پیشم میره!

" هه... می‌خواد بره؟ از ترس من؟! "

شاید حق داشته باشه.

شاید اگه منم بودم همین کار رو می‌کردم! "

به طرف پنجره چرخیدم، پرده رو کمی کنار زدم و گفتم:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- پس من برم بهتره!
 - کجا بری امیر؟ باز شروع کردی؟
 چشم از بیرون گرفتم و دوباره به طرفش چرخیدم.
 - منم نرم، اون میره! من و هیچوقت نداشتمی، می‌تونی بدون
 من زندگی کنی، ولی بدون اون نه!
 گریه‌اش شدیدتر شد و ملتسمانه نگاهم کرد.
 - امیر خواهش می‌کنم اینجوری حرف نزن، بخدا یه روز
 اگه بخوای ازم دور باشی می‌میرم!
 هردوتون بچه‌های من هستین، من هردوتون رو باهم
 می‌خوام. اصلا تو نگران رفتن عماد نباش، نمی‌ذاریم اون
 جایی بره.
 نمی‌بخشمت امیر! به خدا قسم، به همون اندازه‌ای که حق
 مادری به گردنت دارم، نمی‌بخشمت اگه یکبار دیگه حرف
 از رفتن بزنی!
 کلافه دستی به صورتم کشیدم و دوباره بیرون رو نگاه
 کردم.
 بعد از کمی سکوت باز هم صدای پر از بغض و گریه‌اش
 رو شنیدم.
 - بمیرم برات... بمیرم برات!
 به طرفش برگشتم. خدانکنه‌ای گفتم و جلو رفتم، کنارش
 نشستم و دوباره شروع به گریه کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- همش تقصیر منه! اگه تو رو پیش خودم نگه داشته بودم،
الان حال و روز و وضع زندگیت این نبود، همش تقصیر
منه.

بغلم کرد و با گریه تکرار می‌کرد.

- بمیرم برات... مادرت بمیره!

اون بی‌وقفه گریه می‌کرد و من با خودم فکر می‌کردم، که
واقعا کی مقصر بود؟

مامان، لیلا یا بابا، که اون هم خودش رو مقصر می‌دونست
و از نظر من از همه بی‌گناه تر بود!

شاید هم خودم مقصر بودم... .

آره؛ بی‌شک خودم بیشتر از همه مقصر بودم. که به خیالم
می‌خواستم با نگفتم غزل رو آزار ندم، ولی باید می‌دونستم
که ماه هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه و بالاخره یه روزی همه
چیز رو می‌فهمید.

من نه تنها مقصر بودم، بلکه خیلی هم خودخواه بودم! دلیل
جداییمون هرچیزی که بود، حتی اگه باعث می‌شد غزل
ضربه بخوره، حقش بود که بدونه و من باید بهش می‌گفتم!
ای کاش می‌شد به اون موقع برگردم و مثل الان فکر
می‌کردم.

شاید که نه، حتما اگه اون موقع دلیل جداییمون رو به غزل
یا بابا می‌گفتم، همون موقع دست لیلا رو می‌شد و الان حال
و روزم این نبود و غزل... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چشمام رو روی هم فشردم و آه کشیدم. سر مامان رو از روی سینه‌ام برداشتم و بهش نگاه کردم.
- گریه نکن مامان! هرچی شده و هرکی مقصر بوده دیگه مهم نیست. چون کاری از دست هیچکس برنمیداد.
من زندگی جدیدم رو پذیرفتم و دارم سعی می‌کنم باهانش کنار بیام. دیگه نمی‌خوام هیچ‌وقت راجع به گذشته حرف بزنم و بهش فکر کنم.
همین جا و همین لحظه، برای همیشه همه چی تموم شد...!

باید راهی یافت، برای زندگی را زندگی کردن،
نه فقط زندگی را گذراندن.
باید راهی یافت،
برای صبح‌ها با امید چشم‌گشودن،
برای شب‌ها با آرامش خیال خوابیدن..
اینطور که نمیشود،
نمیشود که زندگی را فقط گذراند ،
نمیشود که تمام شدن فصلی و رسیدن فصلی جدید را فقط
خُنکای ناگهانی هوا یادت بیاورد،
نمیشود تا نوک دماغت یخ نکرده حواسَت به رسیدن پاییز
نباشد..
اینطور پیش بروی یک آن چشم باز میکنی.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خودت را میان خزانِ زردِ زندگی ات میابی ،
و یادت هم نمی آید چطور گذرانده ای مسیرِ بهاری و سبزِ
زندگی ات را..
اصلاً خدا را هم خوش نمی آید،
راهِت داده به دنیایش که نقشت را ایفا کنی.

۱۶۲

نمی شود که تمام شدنِ فصلی و رسیدنِ فصلی جدید را فقط
خُنکایِ ناگهانیِ هوا یادت بیاورد،
نمیشود تا نوکِ دماغت یخ نکرده حواسَت به رسیدنِ پاییز
نباشد..

اینطور پیش بروی یک آن چشم باز میکنی.
خودت را میان خزانِ زردِ زندگی ات میابی ،
و یادت هم نمی آید چطور گذرانده ای مسیرِ بهاری و سبزِ
زندگی ات را..
اصلاً خدا را هم خوش نمی آید،
راهِت داده به دنیایش که نقشت را ایفا کنی،
یک روز خوبُ حتی یک روز بد ،
یک روز شیرینُ حتی یک روز تلخ ،
یک روز آرامُ حتی یک روز پُر هیاهو ،
وظیفه ی تو زندگی را با تمام و کمالش زندگی کردن است،

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با تمامِ سِکانس های تلخ و شیرینش..
 نمیشود که همه اش خسته باشی
 و سرِ سکانس های تلخ بهانه بیآوری و گوشه ای به قهر کز
 کنی و بازی نکنی ..
 حق داری که خستگی ات را در کنی،
 اما حق نداری که دیگر مسیر را ادامه ندهی.
 اینطور که نمیشود،
 تا دیر نشده باید راهی پیدا کرد،
 باید زندگی را زندگی کرد!

از آسانسور که بیرون اومدیم، در خونه رو باز کردم، غزل
 داخل شد و منم پشت سرش وارد شدم.
 چمدون ها رو که به اتاق بردم، به حال برگشتم و روبه روی
 غزل ایستادم.
 - همین امروز وسایل رو جمع کن و آماده باش که به
 زودی میریم.
 پوفی کرد و عصبی روی مبل نشست.
 - عماد تو دیگه داری شورش رو در میاری، کلافه ام
 کردی این مدت، هی بریم، بریم، بریم!
 آخه کجا بریم؟ داریم زندگیمون رو می‌کنیم، ما به اون
 چیکار داریم؟ اون بیچاره که از اون روز تا حالا یه کلمه‌ام

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با من حرف نزده، اصلا مگه می بینیش که بخواد چیزی بگه؟

رو به روش نشستم و قاطع گفتم:

- همین که گفتم، باید بریم! به یکی از دوستانم که شهرستان زندگی می کنه سپردم یه خونه ی خوب برامون پیدا کرده. بیچاره یک ماه گشته تا بالاخره من این و انتخابش کردم، خونه ی قشنگ و خوبیه.

- عماد به خدا به بابات اینا میگم ها؟

- حق نداری به کسی بگی فهمیدی؟

من منی کرد و با حرص ادامه داد.

- حالا که اینجوریه بهشون گفتم، من که از پست بر نمیام، بلکه اونا یه کاری بکنن.

- تو حق نداشتی چیزی بهشون بگی. درضمن زندگی

خودمه، خودم تصمیم می گیرم چیکار کنم.

- آره دیگه زندگی توئه، من هیچ حقی ندارم، نظر منم اصلا مهم نیست.

- نظر تو مهم هست، اما، توی این یه مورد استثنائاً فقط من تصمیم می گیرم.

دست هاش رو بالا آورد و عصبی تکون داد.

- عماد به خدا کلافه ام کردی دیگه، یعنی قراره از این به بعد زندگی رو زهر مارم کنی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

گوشیم رو که زنگ می خورد رو از توی جییم بیرون کشیدم و قبل از اینکه جواب بدم گفتم:
- نه اتفاقاً می‌خوام راحت و آسوده زندگی‌مون رو بکنیم.
دکمه‌ی اتصال و زدم و جواب دادم:
- سلام مامان.

- سلام آقا عماد حالت چطوره؟ غزل خوبه؟

- ممنون خوبیم؛ شما چطورین؟

- ما هم خوبیم زنگ زدم امشب، شام دعوتتون کنم.

قبل از اینکه من چیزی بگم ادامه داد.

- هیچ بهونه‌ای هم قبول نمی‌کنم باید بیاین!

- ولی مامان ما نمی‌تونیم بیایم، امروز خیلی کار دارم،

کارم هم خیلی طول می‌کشه.

- ببین عماد! آسمون به زمین بیاد زمین به آسمون بره،

امشب باید اینجا باشین، منتظرم!

و بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن به من بده، گوشی رو

قطع کرد.

عصبی به گوشی خیره شدم...

توی این یکی دو ماهی که امیر اومده بود، پام رو خونه‌ی

بابا اینا نذاشته بودم. هر بار هم که از مون می‌خواستن به

اونجا بریم یه بهونه می‌آوردم و از رفتن به اونجا سرباز

می‌زدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

به هیچ وجه نمی‌خواستم امیر و غزل با هم روبه‌رو بشن،
حداقل تا وقتی که امیر به غزل حس داشت، اون هم حسی
اونقدر قوی که بخواد با فهمیدن ازدواجش سخته کنه!
مامان و بابا هم این رو فهمیده بودن و این روزها بدجور
بهم گیر می‌دادن...

واقعا کلافه شده بودم و نمی‌دونستم چیکار باید بکنم...
عصبی دستم رو به پیشونی در حال انفجارم گرفتم فشارش
دادم و چشمام رو بستم و غزل پرسید:
- مامانت بود؟

- آره.

- چکارت داشت؟

- گفت شام بریم اونجا.

- چه خوب.

- نمی‌ریم!

- عه... چرا؟! خیلی وقته جایی نرفتیم حتما خوش می‌گذره
سرم رو بالا آوردم و عصبی نگاهش کردم.

- گفتم که... نمی‌ریم که بخواد خوش بگذره یا نه!

- یعنی چی عماد؟! تا کی می‌خوای با خانواده‌ت قطع رابطه
کنی، مگه میشه نریم؟

۱۶۴

- می‌شه، چرا نمی‌شه؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- نه نمی‌شه باید بریم، باید!
عصبی‌تر از قبل، سرش داد زدم.

- وقتی گفتم نمی‌ریم، یعنی نمی‌ریم! اینقدر واسه من باید
باید نکن، ببینم...، نکنه دلت براش تنگ شده هان؟!
شوکه نگاهم کرد و من بلندتر ادامه دادم.

- اگه نمی‌خوای اون رو ببینی چه لزومی داره این همه
اصرار؟ هواییت کرده آره؟ یاد گذشته‌ها افتادی دلت هوای
امیر جونت رو گر...
- خفه شو عماد!

با صدای داد وحشتناکش ساکت شدم و به چهره‌ی ملتهبش
خیره شدم.

با گریه و صدایی که از عصبانیت می‌لرزید ادامه داد.

- خفه شو...؛ تو اگه یک ذره غیرت داشتی، هیچ‌وقت این
حرف‌ها رو به من نمی‌زدی. و اگه یک ذره من رو
می‌شناختی به عشقم نسبت به خودت شک نمی‌کردی.
خراب کردی عماد...؛ خراب! اصلا توقع این حرف‌ها و
این برخورد رو ازت نداشتم.

با پشت دست اشک‌های خروشانش رو پاک کرد، لب‌هایش
رو به هم فشرد و سرش رو به حالت تاسف تگون داد.

- متاسفم برات! اصلا فکر نمی‌کردم این همه بد دل و
شکاک باشی، که اگه می‌دونستم عمرا اگه باهات ازدواج
می‌کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

و بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگه بلند شد و با گریه به اتاق رفت.
عصبی گوشی رو که توی دستم بود رو به دیوار کوبیدم
و بلند شدم از خونه بیرون رفتم.

یک ساعتی رو توی خیابون قدم زدم و بعد از کلی فکر
کردن و کلنجار رفتن با خودم و موقعیتم، آروم‌تر که شدم به
خونه برگشتم.

وارد خونه که شدم مستقیم به اتاق رفتم.
غزل پشت به در ایستاده بود و از پنجره بیرون رو نگاه
می‌کرد.

جلوتر رفتم و از پشت بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم،
باز گریه‌اش گرفت. به طرف خودم برگردوندمش،
پیشونیش رو بوسیدم و آروم گفتم:

- معذرت می‌خوام عزیزم، حق با تونه اصلا حرف‌های
خوبی نزد، باور کن دست خودم نبود، اینقدر عصبی بودم
که نفهمیدم چطور اون چرت و پرت‌ها از دهنم خارج شد.
من غزلم رو خوب می‌شناسم، خوبِ خوب...؛ زن من،
نجیب‌ترین و بهترین زن دنیاست، پس فکر می‌کنی که من
الکی عاشقت شدم؟!

مکثی کردم و به چشمای خیشش نگاه کردم و پرسیدم:
- می‌بخشی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اخم کرد و سرش رو برگردوند، صورتش رو بین دستام
گرفتم و دوباره به طرف خودم برگردوندمش، اشک‌هایش
رو با شست هر دو دستم پاک کردم و به چشمای قشنگش
خیره شدم.

- تا حالا بهت گفته بودم؟
سوالی و متعجب نگاهم کرد.

۱۶۵

- اینکه وقتی گریه می‌کنی چشمت قشنگ‌تر میشه! بهت
گفته بودم؟

لبخند زد. خیره نگاهم کرد و دوباره پرسیدم:

- می‌بخشی؟

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و لحظه‌ای بعد، صدای
گرفته‌اش رو شنیدم.

- مگه می‌شه کسی که عاشقشم و نفسم به نفسش بنده رو
نبخشم؟!

لبخندی زد و یکبار دیگه پیشونیش رو طولانی بوسیدم،
عقب او مدم و گفتم:

- راستی؛ امشب هم میریم مهمونی، فقط به خاطر تو.

- نه عماد! به خاطر من نه، به خاطر خودت بیا. بخدا منم
مثل تو هنوز تو شوک این قضیه‌ام. ولی عماد من و تو

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نمی‌تونیم جلوی سرنوشت رو بگیریم و هرطور خودمون
دوست داریم رقمش بزنینم.
به خدا اگه بشه تا جهنم هم باهات میام، فقط محض با تو
بودن!

اما باور کن نمی‌شه خانواده هارو رها کرد، نمی‌شه بدون
اون‌ها زندگی کرد. عماد، عزیزم، خواهش می‌کنم اینقدر
خودت رو اذیت نکن، سعی کن با واقعیت کنار بیای.
چشمام رو بستم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. اما
غزل چه می‌دونست که من چی می‌کشم؟ اون چه درکی از
مرد بودن داشت؟ نمی‌تونستم کنار بیام، اون هم به این
زودی. اما به خودم قول داده بودم، تا جایی که میتونم افکار
منفی رو از خودم دور کنم، به خاطر آرامش خودم و به
خاطر غزل، غزلی که با خودم عهد کرده بودم دیگه
هیچ وقت نذارم عذاب بکشه... .

مقابل در، قبل از ورود؛ نگاهی به چهره‌ی پکر عماد
انداختم و جلوتر از اون داخل رفتم و به محض وارد
شدنمون، پسر جوونی که هیکل کشیده و چهره معمولی ولی
جذابی داشت و بیست و چهار، پنج ساله به نظر می‌رسید،
خندان و ذوق‌زده به طرفمون اومد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- به به، سلام آقا عماد، پارسال دوست امسال آشنا!

۱۶۶

عماد متقابلا سلام کرد و همدیگر رو به آغوش کشیدن.
لحظه‌ای بعد، پسر از آغوش عماد جدا و رو به من کرد.
- سلام غزل خانم، حال شما خوبه؟ من بهرادم پسر دایی
عماد، خیلی خوشبختم از آشناییتون.
لبخند زدم و جواب دادم.

- سلام ممنون، منم همینطور.
دوباره رو به عماد، که با چهره‌ی گرفته‌اش نگاهم
می‌کرد گفت:

- عماد از وقتی زن گرفتی خیلی سرسنگین شدی و خودت
رو می‌گیری ها؟ نذار به زنت بگم که قبل ازدواج چه...
با صدای آقایی که بعد فهمیدم دایی عماد حرفش رو قطع
کرد و هر سه به طرفش برگشتیم.
- بهراد، بذار بیان داخل بعد مخشون رو بخور.
بهراد با خنده نگاهم کرد.
- راست میگه فعلا زوده، بفرمایید.

راه افتادیم و به طرف دایی، که مامان و بابا کنارش ایستاده
بودن رفتیم. خاله ناهید اینا، آیدا و شوهرش و بقیه هم یکی
یکی بلند شدن و پیش ما اومدن.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

بعد از سلام و احوالپرسی با همه، به امیر که آخر همه ایستاده بود رسیدم و زیر نگاه‌های خیره عماد، زیر لب بهش سلام کردم و کنار زندایش ایستادم. عماد که بهش رسید خیلی سرد سلام کرد و امیر هم سردتر از اون جوابش رو داد.

دایی به طرفشون اومد و رو به عماد گفت:

- عماد؟ حالا ما هیچی که دو روزه اومدیم یه سر بهمون نزدی و تحویل نمی‌گیری؛ برادرت رو که دیگه بار اول داری می‌بینی، بعد این همه مدت هم اومدی دیدنش، اینجوری بهش سلام می‌کنی؟! با خنده رو به من کرد و ادامه داد.

- دخترم تو هم مثل شوهرتی که؟ خوشحال نیستی برادر شوهرت رو داری می‌بینی؟ شماها چرا اینقدر بی‌ذوقین آخه؟

به شدت معذب بودم و دست‌هام به صورت نامحسوس می‌لرزیدن.

" یعنی چی؟ خودشون رو به اون راه می‌زنن، یا واقعا از جریان خبر ندارن؟! "

زیرچشمی نگاهی به اخم‌های در هم عماد کردم و چیزی نگفتم و دایی رو به امیر ادامه داد.
- امیر جان، این آقا عماد، برادرت...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

و به من اشاره کرد.
- این هم زن داداشت غزل خانم.
امیر نگاهی سرسری بهمون انداخت، نفسش رو بیرون داد
و زیر لب گفت:
- بله! خوشبختم.

۱۶۷

امیر نگاهی سرسری بهمون انداخت، نفسش رو بیرون داد
و زیر لب گفت:
- بله! خوشبختم.
دایی، کلافه؛ ای بابایی گفت و هردو دستش رو پشت عماد
و امیر گذاشت و به هم نزدیکشون کرد. خیلی خشک و
جدی همدیگه رو بغل کردن و لحظه‌ای بعد عقب کشیدن.
با سردی رفتارشون، دوباره لبه‌اش رو آویزون کرد و رو
به خواهرش گفت:
- نسرین! این پسرات چرا اینجوری‌ان؟ انگار ماست
خوردن، به کی رفتن اینا؟
مامان نسرین، ناراحت نگاهی به هردو انداخت و آهی
کشید.
- چی بگم؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دخترش بهار که حدودا بیست ساله به نظر می‌رسید و
چهره‌ی ملیح و هیکل تپلی داشت، کنارش ایستاد و خندید.
- والا ما تا جایی که شنیدیم می‌گن حلال زاده به داییش
میره.

همه خندیدن و دایی مصنوعی اخم کرد.
- پدر سوخته من مثل اینام؟
نچی کرد و ادامه داد:

- نه! اینجوری نمی‌شه؛ و دوباره به طرف هردو رفت و
خواست به هم نزدیکشون کنه، که بهراد وسطشون ایستاد و
دستهایش رو روی شونه‌هایشون گذاشت و رو به باباش گفت:
- بابا گیر دادی ها!

خب طبیعیه که با هم غریبیگی کنن، بار اول دارن همو
می‌بینن، چند روز بگذره حله.
نگاهی بین امیر و عماد رد و بدل کرد و خندید.
- مگه نه؟

هر دو به اجبار لبخند زدن و همون لحظه، با تعارف‌های
مامان و بابا، که می‌خواستن زودتر قائله رو ختم کنن
همگی به طرف پذیرایی رفتیم و نشستیم.

بعد از شام همه دور هم نشسته بودن و مشغول گپ و گفت
وگو بودن.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ناخود آگاه لحظه‌ای به امیر نگاه کردم.
دل‌م بر اش می‌سوخت! دماغ نشسته بود و هیچ عکس‌العملی به
صحبت‌ها و بگو بخنده‌های جمع نشون نمی‌داد.

کمی بعد با احساس تشنگی، به عماد که کنار حمید و بهراد
نشسته بود و مشغول صحبت بود نگاه کردم و بلند شدم و به
آشپزخونه رفتم.
یک لیوان آب خوردم و لیوان رو روی سینک گذاشتم و
برگشتم از آشپزخونه بیرون برم که امیر داخل شد.

۱۶۸

با دیدنش ناگهان استرس گرفتم و خواستم بی‌توجه بیرون
برم. نزدیک‌تر اومدم. وسط آشپزخونه کنار میز ایستادم و
دستش رو به پشتی صندلی گرفتم.
- غزل و ایسا کارت دارم.
مردد ایستادم و با استرس نگاهی به بیرون انداختم. تردیدم
رو که دید دوباره گفت:
- خواهش می‌کنم! فقط چند لحظه.
کمی جلوتر رفتم.
- خیلی خب، فقط زودتر لطفا.
غمگین بهم نگاه کرد و غمگین‌تر به حرف اومدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- فقط می‌خوام این رو بدونم که چند وقت بعد از طلاقمون ازدواج کردی؟ چند باری خواستم از بابا بپرسم ولی ترجیح دادم از خودت بشنوم، مامان هم می‌خواست بهم بگه، ولی نداشتم...

من فقط می‌خوام از خودت بشنوم؟
سرم رو پایین انداختم، گوشه‌ی شالم رو به دست گرفتم و مشغول ور رفتن باهاش شدم و آروم گفتم:
- یکسال یا یکسال و نیم؛ درست یادم نیست.
- پس...

حرفش رو که قطع کرد و ادامه نداد، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.
نگاه غمگینش رو ازم گرفت و آهی کشید.
- هیچی، بی‌خیال! خیلی حرف‌ها داشتم که بهت بگم؛ ولی گفتنشون دیگه دردی رو دوا نمیکنه...

اون سکوت کرد و من استرس این رو داشتم که عماد متوجه غیبت من و امیر بشه. قدمی برداشتم و خواستم بیرون برم که دوباره صدایش رو شنیدم.
- خوشبختی...؟ دوست داره؟
از حرکت ایستادم و آروم سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم.
- تو چی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

از جواب دادن بهش خجالت می‌کشیدم. ولی باید می‌گفتم تا
از من بدش بیاد و بتونه زودتر فراموشم کنه.
بهش نگاه کردم و لب باز کردم.
- منم همینطور! منم دوس...
با وارد شدن کسی به آشپزخونه، ساکت شدم. به طرف در
چرخیدم و با وحشت به عماد، که خشمگین روبه‌روم ایستاده
بود نگاه کردم.
امیر لحظه‌ای بعد، بی تفاوت نگاهش رو ازش گرفت و از
آشپزخونه بیرون رفت، و اون با چشم‌هایی که از عصبانیت
به سرخی می‌زد، و با فک منقبض شده به طرفم اومد.
با ترس نگاهش کردم و بریده بریده به حرف اومدم.
- مَ من، من اومده بودم... اومدم آ... آب بُخ...
خشمگین تر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم غریب:
- دهنتم رو ببند!
- عماد به خدا من...
- گفتم خفه شو!
با خشم بازوم رو گرفت و به طرف بیرون هُلُم داد. از
آشپزخونه که بیرون اومدیم درحالی که سعی در کنترل
بغضم داشتم به پذیرایی رفتیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

وقتی فهمیدن که قصد رفتن داریم، همه متعجب شدن و سعی کردن مانع رفتنمون بشن. ولی عماد هیچ جوره زیر بار نمی‌رفت.

مادرش که در حال مجاب کردن ما بود، چشم از ما گرفت و با تعجب به طرف پله‌ها نگاه کرد.

- تو دیگه کجا؟! -

امیر در حالی که کاپشنش رو می‌پوشید از پله‌ها پایین اومد و رو به مادرش گفت:

- دارم میرم پیش بابا.

- حالا نمی‌شه فردا بری؟

- نه، تنهاست حالشم که زیاد خوب نیست، تنهاش ندارم بهتره.

مامان‌نسرین به طرفش رفت.

- خیلی خب برو، ولی فردا بیای ها!

چشمی گفت و رو به بقیه کرد و بعد از معذرت‌خواهی و خداحافظی، به همراه مادرش بیرون رفتن.

کمی بعد هم، ما بدون توجه به اصرارهای بقیه؛ خداحافظی کردیم و به طرف در به راه افتادیم.

پالتو و کیفم رو برداشتم و قبل از اینکه بیرون بریم با صدای خاله ناهید به طرفش برگشتیم.

- غزل جان، عماد؛ آخر هفته همه خونگی ما هستن، شما هم بیاین حتما دور هم باشیم.

قبل از اینکه من چیزی بگم، عماد فوراً جواب داد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- ممنون خاله. ولی فکر نکنم بتونیم بیایم، خیلی کار دارم. مادرش که تازه از بیرون به داخل برگشته بود، با اخم نگاهش کرد و رو به ناهید گفت:
- میان ناهید جان! حالا تا آخر هفته کلی وقت داره می‌تونه کارهاش رو انجام بده.
- پس من منتظرم ها.
- عماد عصبی پوفی کرد و بی‌حرف و بی‌توجه بیرون رفت.
- من هم از هردو تشکر کردم و با ترس و پاهای لرزوم پشت سرش از خونه بیرون رفتم.
- کنار ماشین که رسیدم، با دست‌های لرزوم در رو باز کردم و کنارش نشستم.
- به محض نشستم ماشین رو روشن کرد، به راه افتاد و بی مقدمه و با صدای بلند پرسید:
- چه غلطی می‌کردی توی آشپزخونه؟
- کلافه به طرفش چرخیدم.
- بخدا رفته بودم آب بخورم، فقط همین.
- رفته بودی آب بخوری!
- با خشم به طرفم برگشت و بلندتر ادامه داد.
- که تو هم همینطور! تو هم دوشش داری آره؟ حیف شد من رسیدم و نشد خوب ابراز احساسات و دل‌تنگی کنین.
- با حیرت نگاهش کردم.
- چی داری میگی عماد؟! چرا حرف تو دهن من می‌ذاری، من کی این حرف‌ها رو زدم؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- نزدی؟

بلندتر داد زد:

- نزدی؟ خودم شنیدم با همین گوش‌های خودم شنیدم اینا رو بهش گفتی.

۱۷۰

عصبی صدام رو بالا بردم.

- من این‌ها رو گفتم، ولی اینجوری نیست که تو فکر می‌کنی، اون فقط می‌خواست بدونه خوشبختم یا نه، پرسید عماد دوست داره یا نه؟

من هم گفتم آره، و من هم همینطور دوشش دارم، که همون لحظه تو اومدی، بخدا فقط همین بود.

- آره... تو گفتی و من هم باور کردم. اصلا گیریم همین باشه که تو میگی، به اون چه ربطی داره؟ تو غلط کردی باهش حرف زدی، غلط کردی جوابش رو دادی! مثل خودش داد زدم.

- دیگه داری شورش رو درمیاری عماد، تو همونی نیستی که امروز می‌گفتی به من بیشتر از چشمات اعتماد داری؟ چی شد پس؟

با یه کلمه حرف زدن با امیر، هنوز هیچی نشده شروع کردی؟ نمی‌شه که با هم قطع رابطه کنیم. اون پسر عموی منه، بفهم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

من احمق جز تو هیچکس توی قلبم نیست، ولی امیر رو به
عنوان کسی که باهات بزرگ شدم و به عنوان پسر عموم
دوستش دارم، می‌فهمی؟
جمله‌ام رو هنوز کامل ادا نکرده بودم، که با پشت دست
توی دهنم زد و بلندتر از قبل، جوری که رگ‌های گردنش
بیرون زده بود داد زد:
- خفه شو! تو غلط می‌کنی دوستش داشته باشی، حالا به هر
عنوانی که می‌خواه باشه!
دستم رو روی دهنم گرفتم و با چشمای از حد باز شده‌ام،
نگاهش کردم و سیل اشک‌هام به راه افتاد.
باورم نمی‌شد که عماد، دست روی من بلند کرده باشه!
از بی‌منطقی و زورگویش، و اینکه دست روم بلند کرده
بود به حدی حرص گرفته بود و عصبی شدم که احساس
کردم سرم در حال ترکیدن؛ اینقدر حالم خراب شده بود که
نتوانستم عماد و فضای ماشین رو تحمل کنم!
چندبار پشت سر هم روی داشبورد کوبیدم و بلند داد زدم:
- نگهدار... نگهدار می‌خوام پیاده شم.
اون بی توجه و عصبی‌تر از قبل به سرعت می‌روند.
دستم رو به سمت دستگیره بردم در و باز کردم و بلندتر داد
زدم:
- بهت می‌گم نگهدار وگرنه خودم رو میندازم پایین،
نگهدار!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

در رو بیشتر باز کردم. با ترس نگاهم کرد و چند لحظه‌ی
بعد ماشین رو کنار کشید و نگه داشت.
به سرعت پیاده شدم و بین ماشین و جدول روی زمین زانو
زدم، سرم رو بین دست‌هام گرفتم و بلند گریه می‌کردم و
جیغ می‌کشیدم...
از ماشین پیاده شد، به طرفم اومد و بالای سرم ایستاد.
با خشم نگاهش کردم، عصبی موهام رو می‌کشیدم گریه
می‌کردم و داد می‌زدم.
- خسته‌ام کردی دیگه، دیوونم کردی!
ای خدا نجاتم بده، خدایا خلاصم کن از این زندگی لعنتی...
.

دستم رو گرفت و ازم خواست بلند بشم. با خشم دستش رو
پس زدم، با مشت روی زمین می‌کوبیدم، جیغ می‌کشیدم و
از ته دل گریه می‌کردم و به خدا گله می‌کردم.

هر کاری کرد بلندم کنه فایده‌ای نداشت. با التماس ازم
می‌خواست ساکت باشم و بس کنم، ولی من به هیچ وجه
سبک نمی‌شدم و نمی‌تونستم دست از گریه بکشم.

۱۷۱

کنارم زانو زد و ملتسانه ولی عصبی گفت:
- بس کن دیگه، پاشو...، پاشو بریم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

گریهام شدیدتر شد، مشتش رو عصبی به زمین کوبید و داد زد:

- با توام... می‌گم بس کن دیگه، گریه نکن!
 با خشم بهش نگاه کردم و مثل خودش داد زدم:
 - چیه...؟! چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ حق گریه کردنم ندارم؟ ولم کن لعنتی، ولم کن... ولم کن...
 خودش رو روی زمین ولو کرد، عصبی به موهایش چنگ زد و به ماشین تکیه داد و چشماش رو بست. و من با گریه به حالت سجده روی زمین افتادم... .

نمی‌دونم چقدر گذشته بود، اینقدر توی اون حالت گریه کردم تا آرام شدم.

سرم رو از روی زمین برداشتم و به ماشین تکیه دادم. هر دو، لحظاتی رو در سکوت گذروندیم و کمی بعد صدای خش دارش رو شنیدم.

- پاشو بریم خونه.

- نمیام.

تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و به طرفم چرخید.

- بیشتر از این اعصابم رو بهم نریز، پاشو بریم!

چشم از روبه‌رو گرفتم. عصبی و با صدایی که از فرط گریه بالا نمی‌اومد لب زدم:

- گفتم نمیام! نمی‌تونم تو و فضای خونه‌ات رو تحمل کنم می‌فهمی؟

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نفسش رو بیرون داد و کلافه و بی حرف دوباره به ماشین
تکیه داد...
ساعتها همونجا، بدون حرف و غمگین؛ توی اون سرمای
پاییزی نشستیم و نیمه‌های شب بود که خسته و داغون به
خونه برگشتیم.

توی پارک، همون جای همیشگی خودم و غزل نشسته بودم
و خیره به روبه‌رو غرق در فکر بودم؛ که با صدای سلامی
به خودم اومدم.
سرم رو بالا آوردم و با تعجب به دایی نگاه کردم.
- سلام دایی، شما اینجا چیکار می‌کنین؟!
- هیچ معلوم هست کجایی تو؟ رفتم شرکت نبود، هر چقدر
هم بهت زنگ می‌زنم گوشیت خاموشه.
- شرمنده دایی، آره گوشیم خراب شده؛ چطور شد اومدین
اینجا؟
- رفتم خونه‌تون، غزل گفت احتمالا اینجا باشی، من هم
اومدم اینجا.
- کارم دارین؟
نگاهی سفیهانه بهم انداخت و گفت:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۱۷۲

- نه، بیکار بودم گفتم دنباله تو بگردم ببینم کجایی، هم سرگرم میشم، هم فکرم باز میشه...! خب لابد کارت دارم، این همه دنبالت می‌گردم دیگه!

لبخندی زدم، نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- دیوونه‌ای ها...! توی این سرما اومدی پارک که چی بشه؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- بریم تو ماشین.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و نشوندم.

- نمی‌خواد، انگار اونقدرها هم بد نیست نشستن توی این هوا، همین‌جا حرف می‌زنیم.

کنارم نشست. کمی با تامل نگاهم کرد و به حرف اومد.

- ببین عماد حوصله‌ی حاشیه رو ندارم و می‌خوام مستقیم برم سر اصل مطلب.

توی این چند روزی که ما اومدیم هیچ خبری از تو نیست. هر بار هم سراغت رو می‌گرفتیم، علی و نسرين می‌گفتن رفتین مسافرت، به خودت هم که زنگ می‌زدیم می‌گفتی سرم شلوغه، کار دارم و از این‌جور حرف‌ها.

اون شب هم که می‌خواستین بیاین اونجا، از دهنشون پرید که تو و امیر تا حالا همدیگه رو ندیدین... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با برخورد تو امیر و اون رفتن یهویی هردوتون، دیگه شکم
به یقین تبدیل شد که یه خبرهایی هست.
همون شب با نسرین حرف زدم و همه‌ی این‌ها رو بهش
گفتم، تا اینکه بالاخره به حرف اومد و همه چیز رو بهم
گفت... .

عصبی نفسم رو بیرون دادم، دستم رو به پیشونیم گرفتم و
به روبه‌رو خیره شدم.
مثلا می‌خواستم کسی از این جریان لعنتی بویی نبره؛ خاله
اینا که فهمیدن حالا هم نوبت دایی و بعد هم بقیه بود!

دایی که انگار فکرم رو خونده بود ادامه داد:
- نگران نباش عماد! نسرین بهم گفت که چقدر روی این
قضیه حساسی، مطمئن باش این راز برای همیشه توی
سینه‌ام می‌مونه، تا زمانی که با خودم به گور ببرمش.
کمی سکوت کرد و دوباره گفت:
- راستش رو بخوای وقتی قضیه رو فهمیدم، تا چند دقیقه
توی شوک بودم و کلی برام عجیب بود... ولی خب حکمت
خداست و کسی نمی‌تونه کاریش کنه.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

الان فقط می‌خوام این رو بهت بگم، با اینکه می‌دونم سخته ولی ازت می‌خوام که با این قضیه کنار بیای، اینقدر بهش فکر نکن؛ به مرور همه چیز درست میشه، لازم نیست این همه حساس باشی و به خودت سخت بگیری. من با امیر هم حرف زدم.

عماد خودت می‌دونی که چقدر برام عزیزی، شاید باورت نشه، ولی توی این چندروزی که امیر رو شناختم، اگه بیشتر از تو دوستش نداشته باشم، کمتر هم ندارم. اون واقعا آقا و همه چی تمومه، با حرف‌هایی هم بینمون زده شد، با اطمینان بهت میگم که اصلا نگران چیزی نباش و با آرامش زندگیت رو بکن.

اون چیزی رو هم که اون شب به خاطرش عصبی شدی و گذاشتی رفتی رو هم بهم گفت و اصرار داشت بهت بگم که قضیه اون چیزی نیست که تو فکر می‌کنی. برگشتم و بهش نگاه کردم و ادامه داد:

- اون از غزل پرسیده که دوستش داری یا نه، غزل هم گفته دوستش داری و اون هم همینطور؛ که تو همون لحظه سر رسیدی، نگران این بود که تو اون حرف‌ها رو شنیده باشی و سوتفاهم پیش اومده باشه... .

دوباره به روبه‌رو خیره شدم... با شنیدن این حرف و یاد غزل و بلایی که اون شب به سرش آورده بودم قلبم به درد اومد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

من می‌دونستم غزل دروغ نمی‌گه و بهش اطمینان داشتم،
ولی چیزی که شنیده بودم رو هم نمی‌تونستم انکار کنم و
شاید هرکس دیگه‌ای هم جای من بود همین فکر رو
می‌کرد... .

- یه چیز دیگه هم هست عماد، نسرین میگه که تصمیم
داری بری شهرستان زندگی کنی، آره؟

۱۷۴

خیره به روبه‌رو سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

- بهتره عجلانه تصمیم نگیری و یه کم بیشتر فکر کنی،
نمی‌دونم... شاید هم برات لازم باشه یه مدت دور از اینجا
زندگی کنی، تصمیم با خودته، ولی تو که اینقدر روی
قضیه حساسی و نمی‌خوای کسی بفهمه؛ رابط‌هات رو با
خانواده‌ت قطع نکن.

اون شب بعد از اینکه با اون حال گذاشتی رفتی، همه
فهمیده بودن که خبرایی هست و من و مادرت به زور
ماست مالیش کردیم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

راستی، مهمونی امشب خونهی ناهید رو بیای ها! اگه نیای
مطمئن باش تو هم چیزی نگی همه خودشون می‌فهمن،
حتما باید بیای.

لحظه‌ای سکوت کرد و دستش رو به طرفم دراز کرد.
نگاهم رو از مقابل گرفتم و اول به دستش و بعد به خودش
نگاه کردم.

- بهم قول بده...، باز هم میگم با اینکه سخته، ولی قول بده
به خاطر خانواده‌ات، و آرامش خودت، حساسیتت رو نسبت
به این قضیه کم کنی، و مهمتر از همه به خاطر غزل...
نسرین بهم گفته که چه‌ها بهتون گذشته. یه کم به غزل فکر
کن و نذار بیشتر از این عذاب بکشه. بهم قول بده...!
نفسم رو بیرون دادم، دستم رو توی دستش گذاشتم و این‌بار
دیگه مردونه قول دادم، اول به خودم، بعد به دایی، که
آرامش رو به زندگیمون برگردونم... .

**

وارد خونه که شدم با تعجب به اطراف نگاه کردم. خونه
به هم ریخته بود و کلی کارتن توی پذیرایی بود. از بینشون
گذشتم و به آشپزخونه رفتم.

سوییچ رو روی اپن گذاشتم و با نگاهی به غزل، که در
حال جمع کردن ظروف بود به طرف سینک رفتم. لیوانی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

برداشتتم و از آب پرش کردم. به طرفش برگشتم همونجا
تکیه دادم و بهش نگاه کردم.
از اون شب تا حالا، حتی یک کلمه هم باهم حرف نزده
بودیم.

کمی آب خوردم، لیوان رو پایین آوردم و طلسم قهر
چندروزه مون رو شکستم و پرسیدم:

- چکار داری می‌کنی؟

اخم‌هاش رو در هم کشید و چیزی نگفت.

- با تو دارم حرف می‌زنم، میگم چکار داری می‌کنی؟

بشقابی که دستش بود رو روزنامه‌ای دورش پیچوند و با
همون اخم بهم نگاه کرد.

- معلوم نیست؟! دارم وسایل رو جمع می‌کنم، می‌بینی که!

۱۷۵

مثل خودش جدی و با اخم گفتم:

- لازم نکرده.

بشقاب رو عصبی، روی بقیه‌ی بشقاب‌های توی کارتن
گذاشت و بلند شد.

- چی شد؟ مگه قصد اسباب کشی نداری؟

تکیه‌ام رو گرفتم و قدمی به طرفش برداشتم. لیوان رو
روی میز گذاشتم و درحالی که از آشپزخونه بیرون می‌رفتم
گفتم:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- چرا! ولی فعلا برو آماده شو بریم خونهی خاله اینا، دیر
میشه.

- من نمیام!

با صدای بلندش، جدی به طرفش برگشتم.

- تا نیم ساعت دیگه، آماده توی ماشینی، نیومدی میام به
زور می برمت!

- من و مسخره کردی یا خودت رو؟ من حوصله ندارم پیام
اونجا، باز تو سر هیچ و پوچ یه آشوب دیگه به پا کنی.
- ببین! حوصلهی بحث کردن ندارم. همین که گفتم، برو
آماده شو بریم!

- اتفاقا منم اصلا حوصلهی بحث و دعوا رو ندارم. گفتم
که، نمی‌خوام یه شب دیگه مثل اون شب لعنتی برام بسازی،
می‌فهمی؟ نمی‌خوام!

دستی به صورتم کشیدم و پوفی کردم. بهش پشت کردم،
دستم رو به این گرفتم و تکیه دادم.

عذاب وجدان داشتم، پشیمون بودم و دلم می‌خواست به
خاطر اون شب و رفتار اون شبم ازش معذرت‌خواهی کنم.
ولی با همه‌ی این‌ها نمی‌دونم چرا ناخواسته، باز ازش
دلگیر بودم و غرورم اجازه نمی‌داد این چیزها رو بهش
بگم.

به طرفش برگشتم و آروم ولی محکم گفتم:
- اون شب دیگه هیچ‌وقت تکرار نمیشه!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- چرا میشه! تا وقتی که تو به من اطمینان نداشته باشی، هر روز ما همینه.
- گفتم که، نمیشه! درضمن من قبلا هم بهت گفتم، بیشتر از چشمام بهت اطمینان دارم، دیگه نیازی نیست هر روز بخوام تکرارش کنم.
- پوزخند زد.
- هه... آره گفتی، دقیقا همون روزی که شبش اون بلا رو به سرم آوردی و...
- با انگشت سبابه به زخم لبش، اشاره کرد.
- این یادگاری رو کنج لبم به جا گذاشتی! باز خوبه اطمینان داری، اگه نداشتی دیگه میخواستی چکار کنی؟
- بهش نزدیک شدم و چونه‌اش رو گرفتم. کمی به طرفش خم شدم و آروم گفتم:
- وقتی گفتم بهت اطمینان دارم، یعنی دارم، تمام! الانم تا اون روی سگم بالا نیومده زود برو آماده شو بریم. توی ماشین منتظرم، تا نیم ساعت دیگه نیومدی، قسم میخورم سی دقیقه بشه سی و یک دقیقه، میام و توی هر حالتی که باشی برمی‌دارم می‌برمت، فهمیدی؟!
- نگاهم رو از چهره‌ی دلخور و عصبیش گرفتم و عقب‌گرد کردم. سوییچ رو از روی این برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۱۷۶

توی ماشین منتظر نشسته بودم. به ساعت نگاه کردم چند دقیقه‌ای از نیم ساعت گذشته بود و خبری ازش نشد. مطمئن بودم که میاد و این چند دقیقه رو هم عمدا واسه اینکه من رو حرص بده دیر کرده، برای همین بی خیال رفتن و به زور آوردنش شدم. حدود ده دقیقه‌ی دیگه گذشت، در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که در خونه باز شد و بیرون اومد. صاف نشستم در رو بستم و ماشین رو روشن کردم و اون آروم به طرفم اومد و توی ماشین نشست. نیم نگاهی به صورت گرفته‌ش انداختم و به راه افتادم.

گوشه‌ای دورتر از بقیه نشسته بودم و به جمع نگاه می‌کردم. به غزل، که کنار آیدا و نسترن و بهار نشسته بود و حتم داشتم که گردنش خشک شده بود! از ترس من، از وقتی که اومده بودیم، حتی نیم نگاهی هم به قسمتی که امیر نشسته بود نکرده بود؛ مستقیم به آیدا این‌ها زل زده بود و حرکتی نمی‌کرد... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

نگاهم رو از غزل گرفتم و به امیر، که پیش بابا و دایی و بقیه نشسته بود دوختم. درسا توی بغلش بود و مامان و خاله دو طرفش نشسته بودن و مدام قربون صدقه اش می رفتن...

اما اون هنوز هم انگار کمی احساس غریبی می کرد!

یک لحظه جدا از قضیه غزل، خوشحال شدم که مامان، بالاخره بعد از این همه سال بچهاش رو پیدا کرده بود. خوشحال شدم که برادر دارم. برادری که توی این مدت حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزده بودم. با دقت نگاهش کردم. چقدر شبیه من بود! یک لحظه دلم لرزید از پیدا کردن برادرم، که کلی هم به هم شباهت داشتیم....

اما باز هم این خوشحالی دوامی نیاورد و جاش رو، به دل مشغولی لعنتی روزهای اخیرم داد!

۱۷۷

نمی دونم چقدر توی اون حالت بودم و بهش نگاه می کردم. سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو چرخوند و نگاهم کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لحظه‌ای بعد درسا رو بوسید و کنار خودش نشوند. بلند شد و به طرف من اومد، کنارم نشست و خیره نگام کرد... نمی‌دونم چرا، نگاهش رو تاب نیاوردم، سرم رو پایین انداختم و اون بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به حرف زدن کرد.

- شنیدم می‌خوای بری یه شهر دیگه زندگی کنی!
سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

- بله؛ درست شنیدی!

- ببین، من کاملا درکت میکنم، می‌فهمت...
آهی کشید و ادامه داد:

- اما یه کمم به خانواده‌ات فکر کن. می‌دونی مامان از وقتی فهمیده چه حال و روزی داره، یه چشمش اشکه، یه چشمش خون، که تا این پسر رو پیدا کردم حالا باید اون یکی ازم دور بشه. بهش حق بده، مادره؛ نمی‌تونه دوری بچاهش رو تاب بیاره.

پا روی پا انداختم و با انگشت اشاره، آروم روی پام، خط‌های فرضی می‌کشیدم و اون همچنان ادامه داد:

- مشکل تو منم، خواهش می‌کنم مامان رو اذیت نکن. باور کن من بخاطر تو می‌خواستم برگردم خارج، اینجا نباشم تا تو راحت زندگی کنی. اما وقتی تصمیمم رو به مامان گفتم، کلی داد و بیداد و گریه و زاری به راه انداخت که اگه بری خودم رو می‌کشم و از این حرفا.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

ببین عماد، رک دارم باهات حرف می‌زنم که کاملاً باورم
کنی...
نمی‌گم فراموشش کردم، نه! خودت هم خوب می‌دونی که به
این زودی امکان نداره.
هنوز هم توی ناخودآگاهم گاهی به یاد میارمش...

۱۷۸

اون حرف میزد و من، مشت و قلبم همزمان با هم فشرده
میشدن...!

- اما سعی می‌کنم پیش بزنم، از ذهنم دورش کنم. یه
روزی از اینکه فهمیده بودم غزل خواهرمه، تا مرز جنون
رفتم و چند باری هم دست به خودکشی زدم، چون
نمی‌خواستم خواهرم باشه!
اما الان...، الان می‌خوام و سعی می‌کنم که فقط به چشم
خواهرم بهش نگاه کنم!
باور کن عماد اینا شعار نیست. بازم می‌گم سخته برام، اما
من نگاهم ناپاک نیست که بخوام به ناموس برادرم چشم
داشته باشم.
من غزل رو به عنوان عشق اول، توی یه گوشه‌ی متروکه
از قلبم دفن کردم. الان شاید هر روز بهش سر بزنم، ولی
مطمئن باش به مرور زمان، این غم کهنه میشه و اینقدر بی

زهرا مرادی غم دنباله دار من

تفاوت می‌شم؛ که شاید سالی یک بار هم یادی از اون گوشه‌ی متروکه قلبم نکنم... .
آهی کشید و ادامه داد:

- الان چند روزه که دارم فکر می‌کنم و به این نتیجه رسیدم که بالاخره منم مردم و تازه اول جوونیمه، الان نه، سال بعد نه، سه چهار سال دیگه؛ قطعاً نیاز پیدا می‌کنم که ازدواج کنم.

با اینکه خیلی برام سخته و به این زودی آمادگی زندگی با یکی دیگه رو به عنوان همسر ندارم، ولی به خاطر تو، فقط به خاطر تو تصمیم به ازدواج گرفتم.
سرم رو بالا آوردم و با تعجب بهش نگاه کردم.
تلخ لبخند زد.

- ازدواج که کنم، سرگرم زندگی می‌شم و متعهد! هم من مجبور می‌شم هرچه زودتر این روزها رو فراموش کنم، هم تو با خیال راحت به زندگیت می‌رسی.

ناخودآگاه لبخند محوی روی لب‌هام نشست.
اون راست می‌گفت. حرف‌هاش منطقی بود و شاید که نه، حتما این بهترین راه بود.

طول می‌کشید تا هم من و هم امیر، با خودمون کنار بیایم. و من قول داده بودم به خودم که بد دلیم رو نسبت به این قضیه از بین ببرم...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

دستم رو میون دستاش گرفت و فشرد. با فشردن دستم دلم
فرو ریخت و به این فکر کردم که یعنی میشه یه روزی
برادرانه در آغوشش بگیرم؟ بدون هیچ حس بدی؛ پر از
لذت و حس خوب؟

با شنیدن دوباره‌ی صداش از فکر بیرون اومدم.
- عماد، من تا حدودی با این قضیه کنار اومدم...
لبخند زد.

- راستش رو بخوای، منم اوایل چشم دیدن تو رو نداشتم و
شانس آوردی که یه مدت این طرف‌ها پیدات نشد! اما خب
چه می‌شه کرد؟ من و تو برادریم، و خواهش می‌کنم من رو
فقط برادرت بدون نه چیز دیگه!

سرم رو آروم تکون دادم و بهش خیره شده بودم که با
صدای بهراد، که با مامان بالای سرمون ایستاده بودن،
هر دو بهشون نگاه کردیم.

- می‌بینم که برادران غریب باهم خلوت کردن.
هر دو لبخند زدیم و مامان با گریه‌ای که از شوق بود
مقابلمون روی زمین زانو زد.

- خداروشکر، خدا رو صد هزار مرتبه شکر، باورم نمیشه
الان بچه‌هام کنار هم دیگه‌ان؛ چقدر خوشحالم که پیش هم
نشستین و باهم حرف می‌زنید.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

امیر دست مامان رو گرفت، بلندش کرد و وسط هر دو مون نشوندش.

من هم از فرصت استفاده کردم و نگاهی به امیر، و بعد به مامان انداختم و گفتم:

- پس مامان بذار یه چیزی بگم که خوشحالیت تکمیل بشه.
اشک هاش رو پاک کرد به طرفم چرخید و با ذوق گفت:
- چی؟

به چشمای امیر زل زدم و با این منظور که توی عمل انجام شده قرارش بدم گفتم:
- امیر می خواد زن بگیره.

- واقعا؟!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و اون، خوشحال به طرف امیر چرخید.

- راست می‌گه امیر؟ حالا کی هست؟
امیر لبخند زد و گفت:

- اون رو دیگه شما باید برام پیدا کنید.

مامان خوشحال به روبه‌رو خیره شد. با لبخند چشماش رو ریز کرد و آروم سرش رو بالا پایین می‌کرد.

بهراد که کنار امیر ایستاده بود، دستش رو روی شونه‌اش گذاشت، با خنده به طرفش خم شد و رو بهش گفت:

- فکر کنم مورد نظر پیدا شد.

امیر تکیه داد و با خنده‌ای آروم سرش رو پایین انداخت.

خنده‌ای که، فقط من می‌دونستم از گریه غم‌انگیزتر بود...!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۱۸۰

به خونه که رسیدیم در رو باز کردم و کنار ایستادم تا غزل
داخل بشه با اخم از کنارم گذشت، پشت سرش داخل رفتم و
در رو بستم.
مستقیم به اتاق رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم.
تکیه رو به در دادم و از همونجا نگاهش کردم.
پالتوش رو درآورد و توی کمد گذاشت، شالش رو از سرش
کشید و جلوی آینه ایستاد و مشغول عوض کردن لباس هاش
شد.

آروم جلو رفتم و از پشت بغلش کردم. دستام رو دورش
حلقه کردم و سرم رو روی شونهش گذاشتم و از توی آینه
به اخم های درهمش نگاه کردم
- برو کنار!

توجهی نکردم و توی همون حالت سرم رو توی گودی
گردنش فرو بردم و بوسیدمش
- برو کنار میگم، میخوام لباسمو عوض کنم، خوابم میاد
عقب کشیدم و به طرف خودم برگردوندمش، نگاهش رو با
اخم از چشمام گرفت و به سینهم دوخت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

انگشت شستم رو به لبهاش کشیدم و رزش رو پاک کردم.
خم شدم و کنج لبش رو، دقیقا همونجایی که زخم شده بود
رو بوسیدم و به چشمای قشنگش نگاه کردم:

- شرمندهام عزیزم... واقعا شرمندهام.

فقط این رو بدون که هرکس دیگه‌ای هم جای من بود و
توی اون موقعیت اون حرف‌ها رو می‌شنید، این سوتفاهم
پیش می‌اومد...

همین یکبار رو ببخش، بهت قول می‌دم دیگه هیچوقت
کاری نکنم که مجبور بشم ازت عذرخواهی کنم

دستم رو زیر چونه‌ش گرفتم و سرش رو بالا آوردم.
بوسه‌ای روی گره ابروهاش زدم و درحالی که لبهام روی
پیشونیش بود لب زدم:

- حق داری... این گره فقط باید با بوسه باز بشه!
عقب اومدم و با لبخند قشنگش مواجه شدم، به چشمام خیره
شد و آروم گفت:

- می‌بخشم...! می‌بخشم چون همه‌ی زندگیمی، نفسمی،
این بار هم می‌بخشم به این شرط که قول بدی دیگه هیچوقت
همچین روزهایی رو تجربه نکنیم.

- قول میدم، به جون خودت قسم میخورم که دیگه هیچوقت
تکرار نمی‌شه!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

لبخندش عمیق تر شد، کمی عقب کشید و به میز آرایش
تکیه داد، فاصله‌ی بینمون رو با یک قدم پر کردم و
عاشقانه در آغوشش گرفتم و عاشقانه تر شروع کردم به
بوسیدنش...

۱۸۱

بحث ازدواج امیر که جدی تر مطرح شد، مامان خیلی زود
نسترن رو پیشنهاد داده بود.
امیر هم که تا حدودی توی این مدت نسترن رو شناخته بود
با این انتخاب مشکلی نداشت.
قضیه رو با خاله اینا درمیون گذاشته بودن و خاله و
شوهرش کاملا راضی بودن، اما نسترن...؛ اون دو دل
بود.
مشکل اون هم درست مثل من رقیب بود و من کاملا این
تردید و نگرانش رو درک می‌کردم.
حرفش این بود که امیر خوبه و هیچ مشکلی نداره و تنها
مشکل نسترن درواقع غزل بود...!
مامان هر روز چه تلفنی، چه حضوری با نسترن حرف
می‌زد و سعی در راضی کردنش داشت.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

اون به مامان گفته بود که امیر خوبه و از هر نظر عالییه،
از این می‌ترسید که باهاش ازدواج کنه و نتونه غزل رو
فراموش کنه و اون رو خوشبخت...

مامان که قضیه رو به امیر گفته بود، خود امیر باهاش
حرف زد و نمی‌دونم چی بینشون رد و بدل شده بود که
چندروز بعد نسترن با کمال میل جواب بله رو داد...

گوشه ای نشسته بودم و به جنب و جوش و هیجان و ذوق و
شوق مامان و خاله که مشغول رتق و فتق امور و رسیدگی
و خوش آمد گویی به مهمونا بودن چشم دوخته بودم.
امروز بعد از سه ماه نامزدی، عقد امیر و نسترن بود.
مراسم رو خونهای خاله برگزار کرده بودیم و فامیل نزدیک
ما و شوهر خاله هم اینجا بودن و همه مشغول رقص و
پایکوبی بودن.
با لبخند به آیدا که با چند نفر دیگه وسط مشغول رقص بود
نگاه کردم و با یاد عقد مظلومانه‌ی خودم لبخندم خشکید و
تبدیل به آه شد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با اینکه هرکسی دوست داره عروسیش اینجوری برگزار بشه ولی واسه‌ی من مهم نبود و همین که غزل رو داشتم کافی بود...

من تنها از این ناراحت بودم که حتی توی اون جشن ساده هم، خانواده‌ام کنارم نبودن و بدون لبخند و دیدن اشک شوق پدر و مادرم برگزار شد.
- مادر برات بمیره!

با صدای پر از بغض مامان که کنارم نشست از فکر و خیال بیرون کشیده شدم و چشم از آیدا گرفتم و بهش نگاه کردم:

- خدا نکنه مامان، این چه حرفیه؟!!

- بمیرم که حسرت جشن عروسی رو به دل تو گذاشتم و حسرت دیدنت رو توی لباس دومادی سر سفره‌ی عقد رو به دل خودم!
اشکش راهی گونه‌ش شد.

- بمیرم برات!

در حالی که بغضم رو به سختی کنترل می‌کردم گفتم:
- خدا نکنه، مامان خواهش می‌کنم دیگه این حرف و نزن.
من این چیزا واسم مهم نیست. همین که الان همه کنار همیم راضی‌ام!

- ولی من هیچ‌وقت خودمو نمی‌بخشم، به تو هم حق میدم
بخوای ناراحت باشی.

- ولی من ناراحت نیستم، گفتم که... مهم نیست.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

خواست چیزی بگه که خاله ناهید با رسیدن چند تا مهمون
جدید صداش زد و با نگاه غمگینی دستم رو فشرد و بلند شد
به طرف خاله اینا رفت...

هنوز نگاهم خیره‌ی مامان بود که با لیوان شربت‌ی که جلوی
صورت‌م گرفته شد نگاهم به لیوان و بعد غزل که با لبخند
کنارم ایستاده بود کشیده شد.

- آب نطلبیده مراده!

لبخندی زدم و لیوان رو ازش گرفتم:

- البته اون آبه نطلبیده اس‌ها!

خندید، کنارم نشست و به چشم هام خیره شد:

- اینم آبِ دیگه، فرقی نداره بخور عزیزم

در حالی که چشم ازش برنمی‌داشتم، لیوان رو به لبم
نزدیک کردم و مقداری از شربت رو خوردم که با هجوم
مهمونا به طرف در فهمیدیم که عروس و دوماد اومدن...
لیوان رو روی میزی که جلوم بود گذاشتم و بلند شدیم و به
همراه غزل به استقبالشون رفتیم و میون دست و سوت و
شادی جمع داخل شدن.

۱۸۳

به امیر و نسترن که توی جایگاه عروس و داماد، راس
سفره‌ی عقد نشسته بودن و منتظر جاری شدن خطبه‌ی عقد
بودن نگاه کردم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

توی این مدت گاهی عذاب وجدان می‌گرفتم از اینکه امیر
به خاطر من مجبور به ازدواج شده بود. ولی باز با خودم
می‌گفتم به قول خودش اونکه بالاخره باید ازدواج می‌کرد
پس چه کسی بهتر از نسترن؟
مطمئناً پشیمون نمی‌شد...

هم او و هم نسترن، هر دو عاقل و فهمیده بودن و شک
نداشتم که میتونن با هم کنار بیان و خوشبخت میشن!

با لبخند به مامان که ذوق زده و خوشحال کنارم ایستاده بود
و بهشون چشم دوخته بود نگاه کردم.
کمی خم شدم و آرام توی گوشش گفتم:

- مامان... دیدی بالاخره نسترن عروس خودت شد؟!
اشک شوق گوشه‌ی چشمش رو با پشت انگشت اشاره
گرفت و با لبخند به طرفم برگشت:

- آره... قربون خدا برم با این حکمتش، هم پسر رو پیدا
کردم هم نسترن عروسم شد...
لبخندش عمیق‌تر شد و ادامه داد:

- قربون تو و غزل هم بشم، که اگه شما نبودین شاید من
هیچوقت این روز و این لحظه رو تجربه نمی‌کردم...

با خنده بوسه‌ای به گونه‌ش زدم و دوباره صاف ایستادم و به
امیر و نسترن نگاه کردم...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با بله‌ی نسترن، صدای دست و سوت و جیغ بلند شد و
لحظه‌ای چشمام رو بستم و از ته دل برای خوشبختیشون
دعا کردم.

چشم از اون‌ها گرفتم و به غزل که طرف دیگه‌ی سفره‌ی
عقد ایستاده بود و با خنده‌ی قشنگش به عروس و داماد نگاه
می‌کرد دوختم...

این زن همه‌ی زندگی من بود...، جانم بود؛ اصلا خود من
بود!

با سنگینی نگاهم سرش رو چرخوند و با همون لبخند
قشنگ بهم نگاه کرد...
عاشقانه بر اش لب زدم:
- دوست دارم!

و اون متقابلا لب زد:

- من بیشتر!

با انگشت شستم به قلبم اشاره کردم و گفتم:

- جات اینجاست...!

و با نگاهی مملو از عشق، فارغ از هیاهوی جمعیت،
خنده‌ی قشنگش رو به تماشا نشستم...

من از میان تمام کتاب‌ها

زهرا مرادی غم دنباله دار من

آن که شبیه تو بود برگزیدم
و از دل تمام صفحات
آن که عطر دست های تو را داشت انتخاب کردم
و از تمام صفحه ها
برگی که به لطافت نگاه تو بود دیدم
و از این برگ
خطی که طعم تو را داشت خواندم
اینک دوستت دارم ...
دوستت دارم
و دوستت دارم را مُدام تکرار می کنم
که در تو خلاصه می شود
ای عصاره ی تمام شعرهای ناگفته
تو نیز لب به این تکرارِ رویا گونه بُگشا
تا خدا به گلهای رازقی باغچه اش بگوید
از تو یاد بگیرند عطر افشانی را...!

۱۸۴

پنج سال بعد

با دقت به عماد زل زده بودم و سعی می کردم بفهمم چی
داره میگه ...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با انگشت اشاره طرف بالا رو نشون داد
- سقف...؟

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و دوباره به بالا اشاره
کرد

- اوم...؛ آسمون؟

با سر تایید کرد و شروع کرد به گفتن کلمه‌ی دوم، دستش
رو به این حالت که روی سطحی بکشه به حرکت درآورد،
متوجه نشدم و ازش خواستم جور دیگه‌ای توضیح بده.
به حالت نمایشی دستش رو به لباسش کشید و صافش
کرد...

- اوم... صاف؟

زود فهمیدم و با عجله و بلند گفتم:

- آسمون صاف!

با خنده تایید کرد:

- آفرین... آسمون صاف

همه دست زدن و به طرفم اومد و کنارم نشست.

بهراد لبه‌اش رو آویزون کرد و بهش نگاه کرد:

- خسته نباشی! چه ذوقی هم می‌کنه...؛ میگم عماد مغزت

رگ به رگ نشه این همه بهش فشار- میاری؟ آسمون صاف

آخه؟!!

این رو که نفس و کارن هم می‌تونن اجرا کنن و حدس بزنین

از لحن با مزه‌ش به خنده افتاده بودم و عماد هم با خنده

جواب داد:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- آسمون صافم سخته کی گفته آسونه؛ ما باهوشیم که راحت اجرا کردیم و حدس زدیم
بهراد دستش رو پشت حمید گذاشت و درحالی که بلندش می‌کرد رو به عماد گفت:
- آره خیلی سخته...؛ حمید پاشو نوبت توئه
حمید بلند شد و روبه‌رومون ایستاد. شروع کرد به اجرا و آیدا حدس می‌زد.
چشم‌اش رو ریز کرد و دونه‌های ریزی رو با انگشت‌هاش نشون می‌داد. ولی آیدا متوجه نمی‌شد و ازش خواست کلمه‌ی بعد رو بگه...
به حالت نمایشی شروع کرد به غذا خوردن و مرغ رو نشون می‌داد.

۱۸۵

همه فهمیده بودیم ولی آیدا هنوز متوجه نشده بود و هر چیزی می‌گفت جز چیزی که باید حدس می‌زد...

کمی که گذشت و حوصله‌ی هممون سر رفت، همه باهم گفتیم:

- زرشک پلو با مرغ...

حمید تایید کرد و رو به آیدا گفت:

- چقدر تو گیجی آخه؟ همه فهمیدن به جز تو...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

امیر بلند شد به طرف حمید رفت و ضربه‌ای به شونه‌ش زد:

- با خواهر من درست حرف بزن ها...

آیدا زود پرید وسط و واسه حمید چشم و ابرو اومد:

- راست میگه!

امیر خندید و رو به حمید ادامه داد:

- اون گیج نیست فقط یه کم خنگه...

همه خندیدن و آیدا با تعجب و اخم مصنوعی بهش نگاه کرد:

- امیر... واقعا که تلافی می‌کنم

امیر با خنده کمی به طرفش خم شد و گونه‌ش رو بوسید، حمید و آیدا نشستن و اون مقابلمون ایستاد و رو به نسترن شروع کرد به اجرای پانتومیم...

کلمه‌ی اول رو به حالت کم، یواش، سکوت... و یه همچین چیزهایی نشون داد و نسترن با حدس چند مورد به کلمه‌ی آروم رسید، امیر تاییدش کرد و بهش فهموند که کلمه‌ی دوم هم همینه...

کلمه‌ی سوم رو با گرم کردن دست‌هاش روی آتیش نشون داد و باز هم نسترن با حدس چند مورد، کلمه‌ی آتیش رو گفت و امیر تاییدش کرد.

برای کلمه‌ی چهارم دستش روی قلبش گذاشت و نسترن گفت:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- قلب؟

امیر تایید کرد ولی مترادف می‌خواست...

- سینه؟

با سر رد کرد و با حرکت دست دوباره منتظر مترادف بود...

- دل...؟

با خنده تایید کرد و نسترن کلمات قبل رو کنار هم چید:

- آروم... آروم... آتیش... دل

۱۸۶

- آروم... آروم... آتیش... دل

دوبار تکرار کرد و درحالی که امیر می‌خواست کلمه‌ی

چهارم رو اجرا کنه، دستاش رو با ذوق به هم کوبید:

- فهمیدم... آرام آرام آتش...

امیر بلند خندید به قلبش اشاره کرد و با هم شروع کردن به

خوندن:

- آرام آرام آتش به دلم زدی

بنشین که خوش آمدی رویای من

این تو، این جان من، شوق چشمان من

عاشق‌ها می‌کشی زیبای من...

زهرا مرادی غم دنباله دار من

همه دست زدن و خاله و مامان که با زندایی و مهناز و بهار کنارمون نشسته بودن و تماشا می‌کردن، ذوق زده و خوشحال قربون صدقه‌شون می‌رفتن...
 امیر به طرف نسترن اومد با خنده کف دستاشون رو بهم کوبیدن و کنارش نشست.
 نیلوفر زن بهراد که یک سالی میشد ازدواج کرده بودن، رو به بهراد بلند گفت:
 - بهراد... این همه از بقیه ایراد می‌گیری بد نیست خودت یه کم از امیر یاد بگیری ها...؟
 حرفش هنوز کامل نشده بود که آیدا به حمید پرید:
 - راست میگه، تو هم یه کم از داداشم یاد بگیر... فقط بلدی اسم غذا بگی، معلومه دیگه هر کی فکرش هر جا باشه همون ورا سیر می‌کنه.
 نگاهش رو بین مردها چرخوند و بلند خندید.
 - برین که امشب حساب همتون با کرام الکاتبینه!
 نسترن ذوق زده و با افتخار بهش نگاه می‌کرد و آیدا و نیلوفر شروع کردن به غر زدن و مردا توی سر و کله‌ی هم می‌زدن و کل کل می‌کردن.
 باخنده تکیه دادم و بهشون خیره شدم. امشب همگی شام خونه‌ی بابا علی بودیم. ما بچه‌ها، خانواده‌ی خاله، دایی اینا که از شمال اومده بودن و عمو ارسلان و همسرش مهناز. نگاهی به عمو که طرف دیگه‌ی سالن کنار آقایون نشسته بود و مشغول صحبت بود انداختم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

سه سالی می‌شد که به اصرار من و امیر زن گرفته بود؛ یه زن خیلی خوب که همدم خوبی برای عمو بود و از همدیگه راضی بودن. زنی که توی این سه سال به اندازه‌ی همه‌ی زندگیش با لایلا خوشبختش کرده بود. لیلایی که دو سال پیش، توی تنهایی و انزوا گوشه‌ی آسایشگاه مرده بود و دیگه توی این دنیا نبود.

۱۸۷

به امیر و نسترن که کنار عماد نشسته بودن و سر به سر بقیه می‌داشتن نگاه کردم و برای خوشبختی و خنده‌ی روی لبشون خدا رو برای هزارمین بار شکر کردم. هرچند اوایل امیر کمی سرد بود و نسترن من رو دلیل این سردی می‌دید و تا مدت‌ها برعکس الان که رابطه‌ی خیلی صمیمی و خوبی داشتیم، به چشم یک رقیب و غاصب بهم نگاه می‌کرد.

ولی امیری که من می‌شناختم، مگه می‌شد بد باشه و بخواد نسترن رو اذیت کنه؟

امیری که اینقدر رئوف بود، که هر هفته به لیلایی که زندگیش رو نابود کرده بود، به پاس همه‌ی سال‌هایی که براش مادری کرده بود، تا زنده بود سر می‌زد و بهش رسیدگی می‌کرد.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

چشم از اون‌ها گرفتم و به آیدا که خم شد و تیام پسر دوساله‌ش رو از بغل درسا، که روی زمین کنار کارن و نفس نشسته بود و بازی می‌کردن، بیرون کشید، نگاه کردم و با این فکر که هر بار یاد قضیه‌ی سقط بچم می‌افتاد، با شرمندگی ازم معذرت‌خواهی می‌کرد و فکر می‌کرد که هنوز نبخشیدمش، لبخندم پر رنگ‌تر شد.

ولی من بخشیده بودم. بخشیده بودم و به هیچ قیمتی دیگه نمی‌خواستم اون روزها رو به یاد بیارم و بهشون فکر کنم. و به عماد عزیزم که کنارم نشسته بود و نگاه کردم. درحالی که مشغول بگو بخند با امیر بود، کارن و نفس رو از جلوی پاش بلند کرد. هردو بوسید و روی پاهاش نشوند.

عماد هم با اینکه قول داده بود حساسیتش رو کنار بذاره، ولی تا مدت‌ها بعد از عروسی امیر و نسترن هم حساس بود، هرچند سعی می‌کرد من متوجه نشم. ولی خوشبختانه حساسیتش خیلی زود به پایان رسید و او و امیر الان، بعد از پنج سال همدیگه رو برادرانه می‌پرستیدن!

من و امیر هم شاید تا یکسال حتی با هم حرف هم نمی‌زدیم. ولی به مرور زمان، این مسئله برای همه، خودمون و عماد و نسترن عادی شد و رابطه‌ی ما هم شکل عادی تری به خودش گرفت و برای هم مثل خواهر و برادر بودیم، ولی با همه‌ی این‌ها و بعد از این همه سال، هیچوقت نمی‌تونستیم مستقیم به چشم‌های هم نگاه کنیم!

زهرا مرادی غم دنباله دار من

با خنده به تک تک جمع شادمون نگاه کردم. تکیه‌م رو از پشتی مبل گرفتم و دستم رو دور بازوی عماد حلقه کردم و به جمع برگشتم... .

۱۸۸

با صدای تق‌تق در چشمام رو از هم باز کردم و با نفس گرم عماد که پشت گردنم می‌خورد لبخندی روی لبم اومد...

با صدای دوباره‌ی در، دست عماد رو از دور کمرم برداشتم، به طرفش چرخیدم و شونه‌ش رو تکون دادم:
- عماد...؟ عماد پاشو...

دوباره صدای در و بعد هم صدای نفس رو شنیدم:

- مامان... من گرسنمه، بیا بهم صبحونه بده

دوباره عماد رو تکون دادم:

- عماد پاشو دیگه مگه صدای نفس و نمی‌شنوی؟ پاشو

ببرش توی آشپزخونه تا من پیام

خواب آلود و بی حال بلند شد، دست‌هاش رو بالای سرش

برد و کشید از تخت پایین رفت و در حالی که زیرپوشش

رو می‌پوشید گفت:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- خوبه والا، صبح جمعه‌ای جای اینکه تا لنگ ظهر
بخوابم، خانم بیدارم میکنه برم به بچه صبحونه بدم و
خودش تخت بگیره بخوابه...

- بابا... مامان... بیاین دیگه
با صدای نفس با چشم به در اشاره کردم:
- شنیدی که؟ غر نزن آقا برو تا منم پیام
با لبخند چشم غره‌ای بهم رفت، به طرف در رفت و بازش
کرد، نفس رو که در حال غر زدن بود بغل کرد و در حالی
که باهم حرف می‌زدن و به طرف آشپزخونه میرفتن،
صدای نفس رو با لحن بچگونه و شیرینش شنیدم:
- بابا چقدر شما بی ملاحظه‌این آخه، نمی‌گین من
گرسنمه...؟

با لبخند چشمام رو بستم و پتو رو تا روی شونه‌هام بالا
کشیدم.
با یاد مهمونی دیشب و اینکه کلی بهمون خوش گذشته بود
لبخندی روی لبم نشست.
دیشب دیر به خونه اومده بودیم و به دلیل شلوغی و دیر
خوابیدن کمی سردرد داشتم.
نیم ساعتی رو توی رختخواب موندم و وقتی که احساس
کردم کمی بهتر شدم پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم.

زهرا مرادی غم دنباله دار من

۱۸۹

جلوی آینه ایستادم هر دو دستم رو بین موهام بردم و مرتبشون کردم که عماد در اتاق رو باز کرد و از همونجا گفت:

- کجایی پس؟ قرار شد زود بیای ها
از آینه نگاهی بهش انداختم و موهام رو بالای سرم بستم:

- دارم میام
کامل داخل شد و به طرفم اومد، از پشت بغلم کرد آروم بوسیدم و دستش رو روی شکم گذاشت و لبه‌اش رو به گونه‌م چسبوند و از آینه نگاهم کرد:

- مواظب پسر من که هستی؟

با تعجب پرسیدم:

- پسر من؟!

- آره دیگه... همین دیشب تحویل دادم!

خندیدم و گفتم:

- وا... خجالت بکش عماد چی داری میگی؟

- من این حرف‌ها حالیم نیست، نه ماه دیگه آقا طاهایا باید بغل باباش باشه! گفته باشم...

خودم رو توی بغلش رها کردم، بهش تکیه دادم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم:

- فعلا مامان آقا طاهایا رو دریاب که دارم از گشنگی

می‌میرم

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- مخلص مامان آقا طاها هم هستم، بفرمایید بریم صبحانه
بوسه‌ای به گونه‌م زد و باهم به آشپزخونه رفتیم...

میز صبحانه رو که دیدم متعجب و قدرشناسانه به عماد نگاه
کردم:

- صبحونه رو حاضر کردی؟!!

- نه پس... منتظر موندیم جنابعالی بیای بهمون صبحونه
بدی بعد یک ساعت...

خندیدم و نفس رو که دو لپی مشغول خوردن بود و بوسیدم،
بهش صبح بخیر گفتم و نشستیم.

عماد لقمه‌ای به دهن نفس گذاشت و کمی به طرفش خم شد
و با لذت نگاهش کرد:

- عشق بابا چرا تو فکره؟

- فکرم درگیره

خندید و لپش رو کشید:

- درگیر چی و روجک؟

نفس نگاهی به هر دو مون انداخت و با لحن شیرینش ادامه
داد:

- بابا، مامان امشب مهمون داریم

عماد لقمه‌ای به دهن گذاشت و پرسید:

- کیه؟

- عمو امیر اینا

با خنده نگاهش کردم:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- پس چرا به ما چیزی نگفتن؟
- آرنجش رو روی میز گذاشت و چونهش رو به دستش تکیه داد:
- آخه عمو فقط با من حرف زده
- چه حرفی؟
- نگاهی به من و بعد به عماد انداخت.
- می‌خوان بیان خواستگاری!

۱۹۰

- عماد چابیش رو روی میز گذاشت، چشماش رو ریز کرد و با خنده پرسید:
- خواستگاری کی اون وقت؟!
 - خب معلومه! من دیگه... من چندتا دختر توی این خونه هست؟
- قبل از اینکه ما چیزی بگیم ادامه داد:
- البته می‌دونم ها... کارن یه سال از من کوچیکتره، ولی خب دیگه... این چیزها تو زندگی مشترک مهم نیست، مهم اینه که همدیگه رو دوست داشته باشیم.
- من و عماد در حالی که جلوی خنده‌مون رو گرفته بودیم، با حیرت به نفس نگاه می‌کردیم و این حرف‌ها واقعا از یه بچه‌ی چهار ساله بعید بود.
- عماد با خنده نگاهم کرد و آروم و مثلا نامفهوم گفت:

زهرا مرادی غم دنباله دار من

- چشمم روشن! بچه‌اس بزرگ کردی؟
قبل از اینکه من چیزی بگم نفس به طرفش براق شد:
- بله بله؟ مگه من چمه؟
از صندلی پایین رفت و کنار عماد ایستاد.
- حالا که دوستم ندارین، همون بهتر که ازدواج کنم و از
این خونه برم. میرم با مامانی و بابا علی زندگی می‌کنم تا
تکلیفم روشن بشه.
اینارو گفت و با گریه از آشپزخونه بیرون رفت.

با بیرون رفتن نفس هر دو زدیم زیر خنده و عماد رو به
من کرد و پرسید:
- این بچه این چیزها رو از کی یاد گرفته؟
دست به سینه به صندلی تکیه دادم و شونه‌ها و ابرو هام رو
همزمان بالا انداختم.
- نمی‌دونم والا!
در حالی که صندلیش رو عقب می‌داد، بلند شد و گفت:
- بچه نیستن که... گودزیلان!
با خنده چشمکی زد و ادامه داد:
- من برم منت کشی!
با خنده به رفتنش نگاه کردم توی دلم قربون صدقه‌ی
هردوشون رفتم و چشمام رو بستم و از ته دل خداروشکر
کردم برای تک تک لحظه‌های شادمون... .

زهرا مرادی غم دنباله دار من

**

سرانجام روزی
به حکمت همه‌ی اتفاقات زندگی‌تان پی خواهید برد.
پس فعلا به سردرگمی‌ها بخندید،
از میان اشک‌ها لبخند بزنید
و همواره به خودتان یادآوری کنید
که پشت هر حادثه‌ای دلیلی نهفته است!

”پایان”